



ان پسکوی آسمان

حیمز زدهیلک
ترجمه هوزر عبداللہی



جیمز ردفیلد



پیشگویی آسمانی

ترجمه
هرمز عبداللہی

پخش از



تهران ۱۳۷۵

This is a Persian translation of
The Celestine Prophecy
by James Redfield
Warner Books, Inc., New York 1993

Tehran 1996

پخش از:



فَرزان

پیشگویی آسمانی

نویسنده: جیمز ردفیلد

ترجمه هرمز عبداللہی

چاپ اول: ۱۳۷۴؛ ۳۳۰۰ نسخه

چاپ دوم: ۱۳۷۵؛ ۵۳۰۰ نسخه

حرر و فہجینی: ہما؛ لیتوگرافی: ارغوان

چاپ: نوشتار؛ صحافی: فاروس

ناظر فنی: رامید کریمیان

حق چاپ و نشر محفوظ است.

ولنجک، خیابان ۱۸، اولین بن بست، بلاک ۱۶، تهران ۱۹۸۵۷

تلفن: ۲۴۰۴۱۴۶، فاکس: ۲۴۰۷۲۸۷

صندوق پستی ۱۹۶۱۵/۵۷۶

فهرست مطالب



۱	یادداشت نویسنده
۳	در آستانه تحول
۲۸	زمان حال طولانی
۶۰	مسئله انرژی
۱۰۴	مبارزه برای قدرت
۱۴۰	پیام راروران
۱۹۰	تصفیه گذشته
۲۳۳	همراه جریان آب رفتن
۲۷۸	اصول اخلاقی میان افراد
۳۳۶	فرهنگ در حال تکوین

و حکیمان مثل روشنایی افلاک خواهند درخشید و آنانی که بسیاری را به راه عدالت رهبری می‌نمایند مانند ستارگان خواهند بود تا ابد الآباد.
اما تو ای دانیال کلام را مخفی دار و کتاب را تا آخر مُهر کن. بسیاری بسرعت تردد خواهند نمود و علم افزوده خواهد گردید.

دانیال، باب دوازدهم، آیه ۳-۴

یادداشت نویسنده

اکنون حدود نیم قرن است که آگاهی نوینی وارد جهان بشری شده است، آگاهی جدیدی که تنها می‌توان آنرا متعالی و معنوی خواند. اگر از قضا سرگرم خواندن این کتاب شدید، آنگاه شاید شما هم حس کنید که چه اتفاقی دارد می‌افتد، و ببینید که قبلاً خود آنرا احساس کرده‌اید.

این احساس با گونه‌ای درک و دریافت والا نسبت به شیوه جریان زندگی روزمره‌مان آغاز می‌شود. می‌بینیم رویدادهای تصادفی درست در لحظه مناسب رخ می‌دهند و افراد مناسب را مقابلمان قرار می‌دهند تا ناگهان زندگی ما را در میری جدید و مهم پیش برانند. شاید بیشتر از تمام مردم دیگر در هر زمان دیگر، اینک قادریم معنای والای این اتفاقهای رازآمیز را به فراست درک کنیم.

ما می‌دانیم که زندگی برآستی پرده برداشتن و کشف رازی معنوی است که به صورت امری شخصی و جذاب و دلکش درمی‌آید - کشف رازی که هیچ دانش یا فلسفه یا دینی تاکنون به قدر کافی آنرا تصریح و روشن ناساخته است. و ما همچنین چیز دیگری هم می‌دانیم: همینکه فهمیدیم چه اتفاقی دارد می‌افتد، و چگونه باید درگیر این فرآیند اشاره‌دار و رمزآمیز شویم و از وقوع آن در زندگی خود بیشترین استفاده را بکنیم، جامعه بشری جهش بزرگی در مسیر کاملاً جدید زندگی خواهد کرد - جهشی که بهترین بخشهای سنت ما را تحقق می‌بخشد - و فرهنگی پدید می‌آورد که هدف تاریخ در تمام زمانها بوده است.

پیشگویی آسمانی

این داستان به این درک و تفاهم جدید تقدیم شده است. اگر به دلتان نشست، اگر چیزی را متبلور ساخت که شما در زندگیتان آن را درک می‌کنید، آنوقت آنچه را می‌بینید و می‌فهمید به دیگران انتقال دهید - زیرا به گمان من، آگاهی نوین ما از معنویت، درست در همین مسیر گسترش می‌یابد، و نه دیگر از طریق نوشته‌های کجراه و گزافه‌گو و نه از راه موج و مد، بلکه مستقیماً، از طریق نوعی واگیر روانی مثبت در میان مردم.

تنها کاری که همه ما موظف به انجام آن هستیم این است که راه را بکره بر تردیدها و دودلیها و آشفتگیهای خاطر ببندیم... و آنگاه این واقعیت به گونه‌ای سحرآمیز و معجزه‌آما از آن خود ما خواهد شد.

در آستانه تحول

با ماشینم به طرف رستوران رفتم و پارک کردم، بعد به پشتی صندلی تکیه دادم و لحظاتی به فکر فرو رفتم. می دانستم که حالا چارلین^۱ توی رستوران نشسته و منتظر است که من برسم با من حرف بزند. اما چرا؟ شش سال بود که خبری از او نداشتم. چرا حالا سروکله اش پیدا شده بود، آن هم درست موقعی که مدت یک هفته بود خودم را توی جنگل از انظار پنهان کرده بودم؟

از ماشین باری پیاده شدم و به طرف رستوران راه افتادم. پشت سر من، آخرین پرتو آفتاب در مغرب فرو می رفت و انوار طلایی رنگ خود را بر محوطه خیس پارکینگ می افکند. یک ساعت پیش رگباری کوتاه همه جا را خیس کرده، و اکنون در این غروب تابستانی هوا خنک و باطراوت شده بود، و چون روشایی روز رنگ می باخت و هم انگیز می نمود. قرص ماه در آسمان بالای سرم معلق بود.

همچنانکه به طرف رستوران می رفتم، تصویرهای قدیمی چارلین ذهنم

1. Charlene

را پر می‌کرد. آیا هنوز هم زیبا و پرشور بود؟ گذشت زمان چقدر او را عوض کرده است؟ و من دربارهٔ این کتاب خطی که او به آن اشاره کرده بود چی فکر می‌کردم - این مصنوع قدیمی دست بشر که در امریکای جنوبی کشف شده بود و اونمی توانست صبر کند تا دربارهٔ آن با من حرف بزند؟ توی تلفن به من گفته بود: «من دو ساعتی در فرودگاه توقف دارم. می‌توانی برای شام پیش من بیایی؟ حتماً عاشق و شیدای حرفهای این کتاب خطی می‌شوی - رازهایی که کاملاً باب طبع توست.»

باب طبع من؟ منظورش از این حرف چی بود؟

رستوران خیلی شلوغ بود: چندین زوج منتظر میز خالی بودند. وقتی پیشخدمت را پیدا کردم، به من گفتم که چارلین همین الان رفت سر میز نشست و مرا به طرف مهتابی بالای سالن غذاخوری اصلی راهنمایی کرد. از پله‌ها که بالا رفتم با انبوه جمعیتی روبرو شدم که دور یکی از میزها حلقه زده بودند و میانشان دو تا پلیس هم حضور داشتند. ناگهان، این دو نفر پلیس برگشتند و با عجله از کنارم گذشتند و از پله‌ها پایین رفتند. وقتی بقیه مردم نیز پراکنده شدند، توانستم آن سوی آنها شخصی را ببینم که مرکز توجه همه بود - زنی که همچنان پشت میز نشسته بود... خود چارلین!

سرعت خودم را به او رساندم. «چارلین، چی شده، اتفاق بدی افتاده؟» او با خشمی ساختگی سرش را به عقب گرداند و بلند شد ایستاد، برای لحظه‌ای آن تبسم همیشگی بر لبانش ظاهر شد. متوجه شدم که موهای کمی فرق کرده اما صورتش دقیقاً همان‌طور بود که در خاطر من مانده بود: اسباب صورتی کوچک و ظریف، دهانی گنده و چشمانی درشت و آبی.

در حالیکه دوستانه نگاهم می‌کرد گفت: «اگر بگویم باورت نمی‌شود، چند دقیقه پیش رفتم دستشویی، در غیاب من یکی کیفم را

دزدید.»

«تویش چی بود؟»

«چیز مهمی نبود، فقط چند تا کتاب و مجله که برای سفر همراه خودم می بردم. احمقانه است. مشتریهای میزهای دیگر به ام گفتند که یک نفر به طرف میز من آمد و کیف را برداشت و رفت. آنها نشانیهای او را به پلیس دادند و افسران پلیس گفتند که تمام دور و اطراف را خواهند گشت.»

«می توانم کمکشان کنم؟»

«نه، نه، فراموشش کن. من وقت زیادی ندارم و می خواهم با تو حرف

بزنم.»

من سر تکان دادم و چارلین تعازف کرد که سر میز بنشینم. پیشخدمتی پیش ما آمد و ما هم به صورت غذا نگاهی انداختیم و هر یک دستور چیزی را دادیم. پس از آن، ده پانزده دقیقه ای از هر دری سخن گفتیم. من نوشیدم که انزوای خود خواسته ام را بی اهمیت جلوه دهم اما چارلین بر دوپهلوگویی ام پی برد. به جلو خم شد و دوباره همان لبخندش را تحویلم داد.

پرسید: «خوب، واقعاً حال و روزت چطور است؟»

به چشمانش، به طرز نگاه عمیقش نگریستم. گفتم: «فوراً می خواهی همه

چیز را بدانی، آره؟»

گفت: «مثل همیشه.»

«خوب، واقعیت این است که حالا دیگر بیشتر وقتم مال خودم است و

کنار دریاچه زندگی می کنم. سالها سخت کار کرده ام و حالا دارم فکر می کنم

که مسیر زندگی ام را عوض کنم.»

«یادم می آید که یک وقتی درباره آن خانه کنار دریاچه حرف می زدی.

فکر می‌کردم که تو و خواهرت مجبور بودید آن را بفروشید.»
«نه هنوز، اما مشکل ما مالیات است. از آنجا که این زمین خیلی به شهر نزدیک است، مالیاتها مدام سیر صعودی دارد.»
او سرش را به علامت تأیید تکان داد. «از این قرار بعدش می‌خواهی چکار کنی؟»

«هنوز نمی‌دانم. یک کار متفاوت.»
نگاه کنجکاوانه‌ای به من انداخت. «ظاهراً تو هم مثل هر کس دیگری آشفته و بی‌قراری.»

گفتم: «شاید اینطور باشد، چرا این سؤال را می‌کنی؟»
«توی کتاب خطی آمده.»

همچنانکه من هم به چشمان او خیره شده بودم میانمان سکوت برقرار شد.

گفتم: «درباره این کتاب خطی برایم حرف بزن.»
در صندلی‌اش به عقب تکیه داد، انگار که می‌خواست افکارش را جمع‌وجور کند، سپس دوباره به چشمایم نگاه کرد. «فکر می‌کنم توی تلفن اشاره کردم که چند سال پیش روزنامه را ترک کردم و به یک مؤسسه تحقیقاتی پیوستم که درباره تغییرات فرهنگی و جمعیتی برای سازمان ملل تحقیق می‌کرد. آخرین مأموریتم در پرو بود.»

وقتی که در پرو بودم، و به تکمیل بررسی‌هایم در دانشگاه لیما می‌پرداختم، شایعاتی درباره یک کتاب خطی قدیمی که کشف شده بود به گوشم رسید. تنها مسئله این بود که هیچ‌کس، حتی در بخشهای باستانشناسی و مردمشناسی نیز، نمی‌توانست درباره جزئیات این کشف اطلاعاتی به من بدهد. و وقتی که درباره آن با مسئولان حکومتی تماس

در آستانه تحول

گرفتم، آنها منکر داشتن هر نوع اطلاعاتی در این مورد شدند. چارلین ادامه داد: «تو که مرا می‌شناسی، آدم کنجکاوای هستم. وقتی مدت مأموریتم تمام شد، تصمیم گرفتم چندروزی در آنجا بمانم تا ببینم چی دستگیرم می‌شود. اوایل، هر سرنخی را که دنبال کردم گره کور دیگری از کار درمی‌آمد، اما هنگامی که داشتم در کافه‌ای بیرون شهر لیما ناهار می‌خوردم، متوجه شدم که کشیشی مرا ورنانداز می‌کند. پس از چند دقیقه‌ای به طرف من آمد و اعتراف کرد که شنیده است پیش از ظهر درباره کتاب خطی پرس و جو کرده‌ام. او اسمش را به من نگفت اما قبول کرد که به تمام پرسشهایم پاسخ دهد.»

چارلین که همچنان با نگاهی عمیق به من می‌نگریست لحظه‌ای تردید کرد. «کشیش گفت که تاریخ این کتاب خطی به ۶۰۰ سال پیش از میلاد می‌رسد و تحول عظیمی را در جامعه بشری پیش‌بینی می‌کند.»

پرسیدم: «این تحول کی آغاز می‌شود؟»

«در آخرین دهه‌های قرن بیستم.»

«یعنی حالا؟»

«بله حالا.»

پرسیدم: «چه نوع تحولی قرار است انجام بگیرد؟»
برای لحظه‌ای به نظر آمد که خودش را باخت، آنگاه با توانمندی گفت:
«کشیش به من گفت نوعی رنسانس در آگاهی و ذهن است که به آرامی رخ می‌دهد. ماهیت مذهبی ندارد، اما معنوی است. در حال کشف چیزی تازه درباره زندگی بشر بر روی این سیاره هستیم، درباره معنی و مفهوم هستی‌مان، و آن‌طور که کشیش می‌گفت، این آگاهی و معرفت فرهنگ بشر را از بیخ‌وبن دگرگون خواهد کرد.»

دوباره خاموش شد، سپس افزود: «کشیش به من گفت که کتاب خطی به بخشها یا فصلهایی تقسیم شده است که هر کدام به کشف و شهود خاصی در زندگی می پردازد. این کتاب خطی پیش بینی می کند که در این دوره افراد بشری پی درپی به این کشف و شهود دست خواهند یافت یکی پس از دیگری، انگار از جایی که اکنون هستیم به سوی فرهنگی کاملاً معنوی در روی زمین حرکت می کنیم.»

من سرم را با ناباوری تکان دادم و به نشانه تردید و بدبینی یکی از ابروهایم را بالا بردم. «تو واقعاً همه این حرفها را باور می کنی؟» او گفت: «خوب، فکر می کنم که ...»

در حالیکه به انبوه مردمی که پایین بالکن ما نشسته بودند اشاره می کردم حرفش را قطع کردم و گفتم: «به دوروبرت نگاه کن، دنیای واقعی همین است. آیا چیزی که تغییر کرده باشد در آن می بینی؟»

درست وقتی که این حرفها را می زدم، سخنان تندى از میز نزدیک دیوار آن طرف بالکن مثل بمب ترکید، سخنانی که نمی توانستم بفهمم، اما آنقدر بلند بود که تمام سالن را به سکوت واداشت. ابتدا فکر کردم که این آشوب به خاطر سرتی دیگر است، اما بعد متوجه شدم که فقط دارند جروبحث می کنند. زنی که ظاهرش نشان می داد سی سال دارد سرپا ایستاده بود و با خشم و عصبانیت به مردی که آن طرف او نشسته بود خیره خیره نگاه می کرد. آن زن فریاد می زد: «نه، مسئله اینجاست که این رابطه آن طور که من می خواستم پیش نمی رود! می فهمی؟ پیش نمی رود!» خودش را کنترل کرد، پیشبندش را روی میز انداخت و رفت.

من و چارلین به هم خیره شدیم، از اینکه چنین فوران خشمی درست در لحظه ای سر زده بود که ما داشتیم درباره مشتریان پایین بالکن بحث

در آستانه تحول

می‌کردیم حیرت‌زده بودیم. سرانجام چارلین با سر به میزی که مرد پشت آن تنها مانده بود اشاره‌ای کرد و گفت: «این همان دنیای واقعی است که عوض می‌شود.»

من که هنوز تعادلم را به دست نیاورده بودم پرسیدم: «چطور؟»
«تحول با نخستین کشف و شهود شروع می‌شود، و این کشف و شهود، بنا به گفته کیش، همیشه، همچون احساس عمیق بیقراری، ابتدا به طور ناخودآگاه ظاهر می‌شود.»

«بی‌قراری؟»

«درست است.»

«ما در پی چی هستیم؟»

«مشکل درست همین جاست! ما اول مطمئن نیستیم. چنانکه در کتاب خطی آمده، کم‌کم با یک نوع تجربه و حال دیگری مواجه می‌شویم... لحظاتی از زندگی مان را که احساس می‌کنیم به گونه‌ای متفاوت است، پرشور و الهامبخش است. اما نمی‌دانیم که این تجربه چیست یا چگونه آن را ماندگار کنیم، و هنگامی که به آخر می‌رسد با احساس ناخشنودی و بیقراری دست به گریبان می‌شویم و زندگی مان دوباره عادی به نظر می‌رسد.»

«تو فکر می‌کنی در پس و پشت عصبانیت آن زن این بیقراری نهفته بود؟»
«بله، او هم درست مثل همه ماست. همه مان دنبال خرسندی و رضایت خاطر بیشتر در زندگی مان هستیم، و با هر چیزی که به نظر حد ما را پایین می‌آورد سر ناسازگاری داریم. این در پی بیقراری بودن همان است که پس و پشت نگرش 'اول از همه خودم' قرار دارد که از ویژگیهای دهه‌های اخیر است، و همه را، از وال استریت گرفته تا گانگسترهای خیابانی مبتلا کرده است.»

چارلین درست توی چشمهایم نگاه می‌کرد: «و وقتی که مسئله روابط پیش می‌آید، چنان متوقع هستیم که این روابط را تقریباً غیرممکن می‌کنیم.» حرف او خاطره دو رابطه آخری مرا به یادم آورد. هر دو با شور و شوق شروع شده و هر دو در عرض یک سال رنگ باخته بودند. وقتی دوباره ذهنم را به حرفهای چارلین متمرکز کردم، دیدم که او صبورانه منتظر است که حواسم به او برگردد.

پرسیدم: «ما دقیقاً چی بر سر روابط عاشقانه مان می‌آوریم؟» او جواب داد: «من با کشیش در این باره مدتها حرف زدم. او گفت وقتی هر دو طرف هر دو در یک رابطه بیش از اندازه متوقع هستند، وقتی هر کدام انتظار دارد که آن دیگری در دنیای او زندگی کند، برای همیشه برای ملحق شدن به فعالیتهای مورد نظر او در آنجا حی و حاضر باشد، دعوای خودپرستی و مثبت ناگزیر پروبال می‌گیرد.»

حرفهایم چنان درست بود که پیش خود گفتم که جانا سخن از زبان ما می‌گویی. دو رابطه آخری من در واقع تبدیل به مبارزه قدرت شده بود. در هر دو مورد ما درگیر این کشمکش شده بودیم که هر کسی می‌کوشید حرف اول را خودش بزند، و این سابقه هر روز شدیدتر شده بود. اصلاً فرصت نداشتیم که افکار متفاوت خودمان را هماهنگ سازیم که چکار بکنیم، کجا برویم، و چه علاقتی را دنبال کنیم. آخر سر، مسئله اینکه چه کسی راه و چاه را نشان دهد، چه کسی مسیر و سمت و سوی آن روز را تعیین کند، مشکلی لاینحل شده بود.

چارلین ادامه داد: «به خاطر همین کشمکش برای در دست داشتن مهار قدرت است که آن کتاب خطی می‌گوید ادامه زندگی با یک نفر دیگر برای مدتی هر قدر هم کوتاه برای ما بسیار دشوار است.»

گفتم: «اینکه خیلی هم معنوی به نظر نمی آید.»
چارلین در جواب من گفت: «دقیقاً این همان حرفی است که من به کشیش گفتم، او پاسخ داد که به خاطر داشته باش که در حالیکه اغلب بیماریهای کنونی جامعه را می توان با این بی قراری و طلب ردیابی کرد، این مسئله موقت و گذراست، و خاتمه خواهد پذیرفت. ما سرانجام داریم متوجه می شویم که برآستی دنبال چه هستیم، واقعاً این تجربه دیگر، تجربه ای ارضاءکننده تر چیست. هنگامی که کاملاً به آن دست پیدا کردیم، آن وقت است که به اولین کشف و شهود دسترسی پیدا خواهیم کرد.»

شام حاضر شد، بنابراین چند دقیقه ای که پیشخدمت شراب بیشتری در گیلساهیمان می ریخت، و ما از غذاهای هم دیگر می چشیدیم به سکوت گذشت. وقتی چارلین از آن سوی میز دست دراز کرد تا از بشقاب من یک تکه ماهی آزاد بردارد، چینی به بینی اش انداخت و هرویر خندید. من متوجه شدم که با او بودن چقدر راحت است.

گفتم: «خیلی خوب، تجربه ای که دنبالش هستیم چیه؟ اولین کشف و شهود چیه؟»

او لحظه ای مردد ماند، انگار نمی دانست چگونه شروع کند.
گفت: «توضیح دادنش سخت است، اما اولین کشف و شهود وقتی رخ می دهد که ما از همزمانی اتفاقات در زندگی مان آگاه شویم.»

چارلین به طرف من خم شد. «آیا تا به حال درباره کاری که می خواستی انجام دهی یا میری که می خواستی در زندگی ات در پیش بگیری، حس یا الهامی به ات دست داده؟ هیچ از خودت پرسیده ای که چگونه ممکن است عملی شود؟ و وقتی که، آن را تا حدی فراموش کرده و حواست پی مسائل دیگر رفته است، ناگهان کسی را ملاقات می کنی یا چیزی می خوانی یا جایی

می‌روی که تو را به همان موقعیتی راهنمایی می‌کند که در نظر داشتی؟»
 او در ادامه حرفهایش گفت: «خوب، بنا به گفته کیش، این همزمانی
 اتفاقات بارها و بارها اتفاق می‌افتد و وقتی که اتفاق افتاد، به نظرمان چیزی
 فراتر از آن می‌نماید که از تصادف محض انتظار می‌رود. احساس می‌کنیم که
 آنها مقدر بوده‌اند، گویی زندگی‌مان به وسیله نیرویی وصف‌ناپذیر هدایت
 شده است. این تجربه احساسی از راز و هیجان برمی‌انگیزد و، در نتیجه،
 بیشتر احساس زنده بودن می‌کنیم.

کیش می‌گفت این همان تجربه‌ای است که در نظر مجسم کرده‌ایم و
 حالا می‌کوشیم آن را برای همیشه جلوه گر کنیم. بیشتر مردم هر روز متقاعدتر
 می‌شوند که این حرکت رازآمیز امری واقعی است و معنایی دربر دارد،
 چیزی است متفاوت که در زیر زندگی روزمره جریان دارد. آگاهی به این
 واقعیت همان اولین کشف و شهود است.»
 مشتاقانه به من نگاه کرد، اما چیزی نگفت.

چارلین پرسید: «متوجه نمی‌شوی؟ اولین کشف و شهود بازنگری
 رموز راز ژرفی است که زندگی فردی ما را در این سیاره دربر گرفته است. ما
 این همزمانی رازآمیز اتفاقات را تجربه می‌کنیم، و با وصف این هنوز آنها را
 درک نمی‌کنیم، می‌دانیم که آنها واقعی هستند. دوباره، مثل دوره کودکی،
 احساس می‌کنیم که جنبه و وجه دیگری از زندگی هست که هنوز باید آن را
 کشف کنیم، پشت صحنه‌ها دست دیگری در کار است.»

چارلین بیشتر به طرف من خم می‌شد، در حال حرف زدن حرکات بیشتری
 به دستهایش می‌داد.

پرسیدم: «تو واقعاً به اینجا رسیده‌ای، آره؟»
 با لحنی استوار گفت: «یاد زمانی می‌افتم که تو خودت درباره این نوع

تجربه‌ها حرف می‌زدی.»

این حرفش مرا تکان داد. راست می‌گفت. در زندگی من دوره‌ای بود که واقعاً چنین همزمانی رویدادها را آزموده و حتی سعی کرده بودم از نظر فلسفی آنها را درک کنم. در مسیر زندگی به‌جایی رسیده بودم که نظرم عوض شده بود. به‌دلایلی کم‌کم این درک و دریافته‌ها را ناپخته و غیرواقعی تلقی کرده بودم، و حتی دیگر متوجه‌شان نمی‌شدم.

بی‌درنگ به چارلین نگریستم، سپس با حالتی دفاعی گفتم: «احتمالاً در آن هنگام فلسفه شرقی یا عرفان مسیحی می‌خواندم. این همان است که تو یادت مانده. به‌هرحال، چارلین چیزی که تو آن را اولین کشف و شهود می‌نامی مکرر درباره‌اش نوشته‌اند. حالا مگر فرقی چیه؟ چطور می‌شود فهمید که رویدادهای رازآمیز به‌تحولی فرهنگی می‌انجامد؟»

چارلین برای لحظه‌ای به‌میز نگاه کرد سپس سرش را بالا گرفت و چشم به‌من دوخت و گفت: «مسئله این آگاهی قبلاً تجربه و توصیف شده است. در واقع، کثیش این نکته مهم را یادآور شد که اولین کشف و شهود چیز تازه و نوی نیست. گفت که افراد از این همزمانی توضیح‌ناپذیر رویدادها در سراسر تاریخ آگاه بوده‌اند، و می‌دانسته‌اند که پشت کوشش‌های بسیار عظیم در فلسفه و دین این درک و دریافت وجود داشته است. اما اینک تفاوت در تعداد نهفته است. بنا به‌گفته کثیش، تحول اکنون به‌دلیل تعداد افرادی که همگی همزمان این آگاهی را دارند روی می‌دهد.»

پرسیدم: «منظورش دقیقاً چی بود؟»

«کثیش می‌گفت که در کتاب خطی آمده است که شمار مردمی که از چنین همزمانی رویدادها آگاه هستند در دهه ششم قرن بیستم به‌طرز چشمگیری رو به‌افزایش خواهد گذاشت. می‌گفت که این افزایش تقریباً تا

آغاز قرن آینده یعنی تا هنگامی که ما به میزان خاصی از چنین افراد برسیم ادامه خواهد یافت - میزانی که من آن را آستانه تحول می دانم.»

چارلین در ادامه حرفهایش گفت: «این کتاب خطی پیش‌بینی می‌کند زمانی که ما به این آستانه تحول رسیدیم، تمامی فرهنگها کم‌کم این تجربه‌های اتفاقی را جدی خواهند گرفت. ما، به‌طور یکپارچه، از خود خواهیم پرسید چه جریان رازآمیزی شالوده زندگی بشر در روی این سیاره را تشکیل می‌دهد. و همین سؤال که همزمان برای اغلب مردم پیش می‌آید به‌دیگر کشف و شهودها نیز فرصت خواهد داد که وارد حوزه آگاهی شوند - برای اینکه بر پایه کتاب خطی، وقتی که شماری کافی از مردم به‌طور جدی پرسند که در زندگی چپی می‌گذرد، شروع به کشف آن خواهند کرد. آنوقت کشف و شهودهای دیگر آشکار خواهند شد ... یکی پس از دیگری.»

چارلین که می‌خواست لقمه‌ای غذا بردارد ساکت شد.

من پرسیدم: «وقتی که ما به کشف و شهودهای دیگر دسترسی پیدا کردیم، آنوقت فرهنگ نیز دگرگون خواهد شد؟»

چارلین گفت: «این همان چیزی است که کشیش به من گفت.»

در حالیکه درباره اندیشه آستانه تحول تأمل می‌کردم، لحظه‌ای به او نگریستم و سپس گفتم: «می‌دانی، همه این حرفها در کتاب خطی که ۶۰۰ سال پیش از میلاد نوشته شده کاملاً مبهم و پیچیده به نظر می‌آید.»

او پاسخ داد: «من هم می‌دانم، خودم این سؤال را مطرح کردم. اما کشیش به من اطمینان داد که محققانی که برای اولین بار این کتاب خطی را ترجمه کردند از صحت و اعتبار و دقت آن کاملاً مطمئن بودند. بیشتر به این دلیل که به زبان آرامی نوشته شده بود، همان زبانی که بخش اعظم کتاب عهد قدیم

به آن زبان نوشته شده.»

«زبان آرامی در امریکای جنوبی؟ در سال ۶۰۰ ق م این زبان چگونه به آنجا راه پیدا کرد؟»

«کشیش هم نمی دانست.»

پرسیدم: «آیا کلیسا از این کتاب حمایت می کند؟»

گفت: «نه، او می گفت که اکثر کشیشان بشدت می کوشیدند که این کتاب را توقیف کنند و جلو آن را بگیرند. به همین دلیل بود که او نمی توانست اسمش را به من بگوید. از قرار معلوم به طور کلی صحبت کردن درباره آن برای او بسیار خطرناک بود.»

«آیا گفت که چرا اکثر مقامات کلیسا علیه آن مبارزه می کردند؟»

«بله، برای اینکه این کتاب تمامیت دین آنها را زیر سؤال می برد.»
«چگونه؟»

«دقیقاً نمی دانم. زیاد درباره اش بحث نکرد، اما ظاهراً کشف و شهودهای دیگر برخی از افکار سنتی کلیسا را طوری بسط و شرح می دهد که سران کلیسا را، که فکر می کنند همه چیز همان طور که هست عالی است، به وحشت می اندازد.»

«می فهمم.»

چارلین ادامه داد: «کشیش به جد می گفت که به نظر او این کتاب خطی هیچ یک از اصول کلیسا را تضعیف نمی کند. دست بالا، دقیقاً روشن می کند که منظور از این حقایق معنوی چیست. او قویاً احساس می کرد که سران کلیسا اگر سعی کنند بار دیگر زندگی را همچون رازی ببینند و سپس همراه دیگر کشف و شهودها پیش بروند این حقیقت را مشاهده خواهند کرد.»

«آیا گفت که چند تا کشف و شهود در آن کتاب خطی وجود دارد؟»

«نه، اما، به دومین کشف و شهود اشاره کرد. به من گفت که این کشف و شهود تفسیر درست تری از تاریخ اخیر است، کشف و شهودی که این تحول را بیشتر روشن می‌کند.»

«درباره آن توضیح هم داد؟»

«نه، وقت این کار را نداشت، گفت که برای رفع و رجوع کاری مجبور است برود. قرار گذاشتیم که یکدیگر را بعد از ظهر آن روز در خانه او ملاقات کنیم، اما وقتی من رسیدم آنجا نبود. سه ساعت منتظرش شدم اما خبری از او نشد. آخر سر، مجبور شدم آنجا را ترک کنم تا به هواپیما برسم.»

«منظورت این است که دیگر توانستی با او صحبت کنی؟»

«همین طور است، دیگر او را ندیدم.»

«و اصلاً توانستی از دولت درباره آن کتاب خطی اجازه‌ای چیزی

بگیری؟»

«به هیچ وجه.»

«کی این اتفاق پیش آمد؟»

«حدود یک ماه و نیم پیش.»

مدت چند دقیقه در سکوت غذا خوردیم. سرانجام چارلین سرش را بالا

کرد و پرسید: «به این ترتیب تو چی فکر می‌کنی؟»

گفتم: «نمی‌دانم.» بخشی از وجودم همچنان به این عقیده شک داشت که بشر واقعاً می‌تواند عوض شود. اما بخش دیگر من حتی از تصور اینکه اصلاً چنین کتابی خطی می‌تواند وجود داشته باشد که حرف از این مسائل بزند دچار حیرت بود.

پرسیدم: «آیا نسخه‌ای چیزی از این کتاب نشانت داد؟»

«نه، تنها چیزی که من دارم یادداشتهایی است که برداشته‌ام.»

دوباره ساکت شدیم.

چارلین گفت: «می‌دانی، فکر می‌کرد تو واقعاً از این افکار به هیجان درمی‌آیی.»

به او نگاه کردم. «فکر می‌کنم برای اعتقاد داشتن به حرفهای این کتاب نیاز به دلایلی دارم.»

بار دیگر لبخندی تمام‌عیار بر لبهایش نشست.

پرسیدم: «چی؟»

«من هم دقیقاً همین حرف را زدم.»

«به کی، به کیش؟»

«بله.»

«او چی گفت؟»

«گفت که تجربه کردن شاهد و گواه آن است.»

«منظورش از این حرف چی بود؟»

«منظورش این بود که تجربه ما حرفهای این کتاب را تأیید می‌کند. وقتی بدرستی آنچه را در درون خود احساس می‌کنیم منعکس کنیم یا شیوه ادامه زندگی مان را در این مرحله از تاریخ نشان دهیم، آن وقت می‌بینیم که اندیشه‌های کتاب خطی معنی و مفهوم دارند، به نظر درست و واقعی می‌آیند.» ولی در این لحظه دچار تردید شد و از من پرسید «آیا برای تو معنی و مفهوم دارند؟»

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. آیا معنی و مفهوم دارند؟ آیا همه به اندازه من بی‌قرار و آشفته‌اند و اگر چنین است، آیا بی‌قراری ما از این کشف و شهود ساده ناشی می‌شود. همان آگاهی ساده‌ای که در عرض این سی سال شکل گرفته است. اینکه در زندگی چیزهایی بیشتر از آن وجود دارد که ما

می دانیم، بیشتر از آنکه می توانیم تجربه کنیم؟
 عاقبت در آمدم و گفتم: «مطمن نیستم، تصور می کنم برای فکر کردن
 درباره آن احتیاج به زمان بیشتری دارم.»
 به طرف باغ کنار رستوران راه افتادم و پشت نیمکتی از چوب سدر
 مشرف به حوض فواره دار ایستادم. در سمت راست خود چراغهای فرودگاه
 را که روشن و خاموش می شدند می دیدم و صدای غرنده موتورهای جتی را
 که آماده پرواز بود می شنیدم.

چارلین از پشت سرم گفت: «چه گل‌های زیبایی.» برگشتم و او را دیدم که
 از راه باریک میان باغ به طرف من می آید، و با دیدن ردیفهای گل اطلسی و
 بگونیا که محوطه آنجا را احاطه کرده بود زبان به تعریف و تمجید گشوده
 است. کنار من ایستاد. خاطرات در ذهنم به غلیان آمد. سالها پیش، وقتی
 که هر دو در شارلوتسویل^۱ ویرجینیا زندگی می کردیم، عصرها همیشه با
 هم بودیم و گپ می زدیم. بیشتر بحثهای ما درباره نظریات علمی و رشد
 روانشناسی بود. هر دو از گفتگو با هم و در کنار هم بودن لذت می بردیم.
 اکنون ناگهان به یادم آمد که چقدر روابط ما همیشه افلاطونی و پاک
 بوده است.

او گفت: «کاش می توانستم بگویم که چقدر از دیدن خوشحالم.»
 در جوابش گفتم: «می دانم، دیدن تو انبوهی از خاطرات را با خود همراه
 می آورد.»

پرسید: «نمی دانم چرا تمامان را با هم حفظ نکردیم؟»
 سؤال او دوباره مرا یاد گذشته انداخت. یاد آخرین باری که چارلین را
 دیده بودم. او در ماشین من داشت با من خداحافظی می کرد. آن موقع

1. Charlottesville

در آستانه تحول

احساس می‌کردم که سرشار از افکار جدید هستم و می‌خواستم شهر زادگاه خود را ترک کنم و با بچه‌هایی که با آنها خشونت و بدرفتاری شده بود کار کنم. فکر می‌کردم می‌دانم که بچه‌هایی از این دست چگونه می‌توانند بر واکنشهای تند و ابراز وجود بیش از حد خود، که آنها را از ادامه زندگی باز می‌داشت، غلبه کنند. اما با گذشت زمان برداشت و نگرش من نادرست از کار درآمده بود. ناگزیر به جهل خود اعتراف کردم. اینکه افراد بشر چگونه می‌توانند خود را از چنگ گذشته‌هایشان خلاص کنند هنوز برایم یک راز و معما بود.

اکنون با نگاهی به گذشته، به شش سال پیش، اطمینان دارم که آن تجربه ارزشش را داشت. حالا هم احساس میل و اشتیاقی به حرکت و جلودرفتن دارم. اما حرکت به کجا؟ برای انجام چه کاری؟ از وقتی که چارلین به من کمک کرده بود که افکارم را درباره دشواریهای دوره کودکی جمع و جور کنم فقط چند دفعه به یاد او افتاده بودم، و حالا او دوباره در کنارم بود، و به زندگی من برگشته بود - و گفتگوهایمان درست مثل سابق شیرین و پرهیجان بود.

گفتم: «فکر می‌کنم که کاملاً جذب و شیفته کارم شده‌ام.»

او جواب داد: «من هم همین‌طور، توی نامه ماجرا پشت ماجرا بود. وقت

نکردم نگاهی به‌اش بیندازم. همه چیز را فراموش کردم.»

فشاری به‌شانه‌اش دادم. «می‌دانی، چارلین، یادم رفته بود که چقدر خوب و خوش با هم حرف می‌زدیم؛ گفتگوی ما به‌نظر بسیار راحت و خودبه‌خود پیش می‌رود.»

چشمها و لبخند او برداشت مرا تأیید کرد. گفت: «می‌دانم، صحبت با تو

خیلی به من نیرو می‌دهد.»

می خواستم حرف و نظر دیگری را مطرح کنم که چارلین به پشت سر من به طرف در ورودی رستوران خیره شد. چهره اش نگران شد و رنگ از رُخش پرید.

در حالیکه برمی گشتم تا به آن سمت نگاه کنم پرسیدم: «چه خبره؟» چند نفر داشتند به طرف محوطه پارکینگ می رفتند، گهگاه هم حرف می زدند اما چیزی غیر عادی به چشم نمی خورد. برگشتم تا دوباره نگاهی به چارلین بیندازم. باز هم وحشتزده و دستپاچه به نظر می رسید.

دوباره پرسیدم: «چه خبره؟»

«آنجا کنار اولین ردیف ماشینها - آن مرد پیرهن خاکستری را می بینی؟» دوباره به طرف محوطه پارک نگاه کردم. گروه دیگری از مردم داشتند از در رستوران خارج می شدند. «کدام مرد؟»

در حالیکه چشمهایم را تنگ کرده بود تا دقیق تر ببیند گفتم: «به نظرم حالا دیگر آنجا نیست.»

مستقیم توی چشمهایم نگاه کرد. وقتی مشربهای پشت میز بغل دستی بهام نشانیهایی مردی را می دادند که کیفم را دزدیده بود، گفتند که موهایم تُنک بود و ریش داشت، و پیرهنی خاکستری پوشیده بود. به نظرم همین الآن او را آنجا کنار ماشینها دیدم... داشت ما را می پایید.

دلهره به دلم چنگ زد. به چارلین گفتم الآن برمی گردم و رنتم به طرف پارکینگ تا نگاهی به دوروبر بیندازم، مواظب بودم که زیاد دور نشوم. کسی را که با آن توصیفها جور دربیاید آن حوالی ندیدم.

وقتی به طرف نیمکت برگشتم، چارلین کمی به من نزدیکتر شد و آهسته گفت: «به نظر تو این آدم فکر می کند که من نسخه ای از این کتاب دارم؟ و به همین دلیل کیفم را دزدید؟ و حالا سعی می کند آن را سر جایش بگذارد؟»

در آستانه تحول

گفتم: «نمی‌دانم، اما بهتر است دوباره پلیس را خبر کنیم و هر چه دیدی بهشان بگویم. فکر می‌کنم بایستی مسافران پرواز تو را هم زیر نظر داشته باشند.»

به طرف رستوران راه افتادیم و به پلیس تلفن کردیم و وقتی آنها رسیدند هر چه اتفاق افتاده بود با آنها در میان گذاشتیم. آنها بیست دقیقه‌ای برای کنترل ماشینها وقت گذاشتند، سپس گفتند که دیگر نمی‌توانند وقت بیشتری صرف کنند. قرار بر این شد که همه مسافرهایی را که سوار هواپیمای چارلین می‌شوند تحت نظر بگیرند.

پس از رفتن افراد پلیس، من و چارلین دوباره کنار حوض فواره دار تنها بودیم.

او پرسید: «راستی، پیش از آنکه من آن مرد را ببینم داشتیم درباره چی حرف می‌زدیم؟»

در جوابش گفتم: «داشتیم درباره خودمان حرف می‌زدیم، چارلین، چرا به فکرت رسید که درباره این چیزها با من تماس بگیری؟»

نگاهی متعجب به من کرد. «وقتی در پرو بودم و کشیش داشت درباره آن کتاب خطی با من حرف می‌زد، مدام تو در نظرم مجسم می‌شدی.»
«آها، که اینطور؟»

او ادامه داد: «آنوقت خیلی درباره اش فکر نکردم، اما بعد، وقتی به ویرجینیا برگشتم، هر دفعه که فکر کتاب خطی از ذهنم می‌گذشت، یاد تو می‌افتادم. چندین بار سعی کردم به ات تلفن کنم اما همیشه حواسم جای دیگر می‌رفت. آنوقت، این مأموریت در میامی به من ابلاغ شد که تا حالا درگیرش هستم و وقتی که سوار هواپیما شدم متوجه شدم که توقفی در اینجا دارم. موقعی که از هواپیما پیاده شدم دنبال شماره ات گشتم. دستگاه پیام‌گیر تو

گفت که تنها به هنگام ضرورت با خانه کنار دریاچه تماس بگیرم، و فکر کردم بهتر است تماس بگیرم.»

در حالیکه نمی دانستم چه فکری در سر دارم، لحظه ای به او نگاه کردم. عاقبت گفتم: «خوشحالم که تلفن کردی.»

چارلین نگاه می به ساعتش انداخت. «دارد دیر می شود. بهتر است برگردم به فرودگاه.»

«من می رسانمت.»

با ماشین تا ترمینال اصلی رفتیم و پیاده به محوطه تحویل بار رسیدیم. بدقت هر چیز غیرعادی را زیر نظر گرفتیم. وقتی که ما رسیدیم، مسافران داشتند سوار هواپیمای می شدند و یکی از افراد پلیس که قبلاً او را دیده بودیم تک تک مسافران را ورنانداز می کرد. وقتی که نزدیکش رسیدیم، به ما گفت همه مسافرها را تحت نظر گرفته ایم و هیچ کس با مشخصات آن دزد نمی خواند.

ما هم از او تشکر کردیم و پس از رفتن او، چارلین برگشت به من لبخند زد و در حالیکه دستهایش را دراز کرده بود گفت: «دیگر بهتر است بروم. این شماره من است. بیا دیگر این دفعه تماسمان را حفظ کنیم.»

گفتم: «گوش کن، ازت می خواهم که مواظب باشی. اگر چیز غریبی دیدی، به پلیس خبر بده!»

گفت: «نگران من نباش، طوری نمی شود.»

برای لحظاتی عمیقاً در چشمهای همدیگر خیره شدیم. پرسیدم: «درباره این کتاب خطی می خواهی چکار کنی؟»
«نمی دانم. بهتر است حواسم به اخبار رادیو باشد.»

«اگر جلوش را بگیرند آنوقت چی؟»

لبخند پروپیمان دیگری نثارم کرد و گفت: «می دانستم، تو شیفته و گرفتار شده‌ای. بهات گفتم تو عاشق آن کتاب می شوی. تو خودت می خواهی چکار کنی؟»

من شانه بالا انداختم. «بینم شاید بتوانم اطلاعات بیشتری درباره اش به دست بیاوریم، شاید.»

«خوب است. اگر موفق شدی، مرا هم در جریان بگذار.»

دوباره با هم خداحافظی کردیم و او راه افتاد. تا وقتی که برگشت و دست تکان داد او را تماشا کردم، سپس در راهرو و ویژه سوار شدن به هواپیما ناپدید شد. به طرف وانت بار خود رفتم و به خانه ام کنار دریاچه برگشتم، سر راه فقط برای بنزین زدن توقف کردم.

وقتی به خانه رسیدم، یگراست به ایوان نرده دار رفتم و روی یکی از صندلیهای گهواره‌ای نشتم. مهمه جیرجیرکها و قورباغه‌های درختی آرامش غروب را برهم زده بود و من در دور دست می توانستم صدای پرندۀ پشه خوار را بشنوم. ماه در امتداد دریاچه در سمت مغرب پایین آمده بود و ردیف پرچین و شکن انعکاش در روی آب به سوی من می تابید.

عصر جالب و شگفتی را پشت سر گذاشته بودم، اما هنوز هم به تمامی اندیشه تحول فرهنگی شک داشتم. مثل بسیاری از مردم، من هم جذب و شیفته آرمان‌گرایی اجتماعی دهه‌های شصت و هفتاد، و حتی دلبستگیهای معنوی دهه هشتاد شده بودم. اما قضاوت درباره چیزی که واقعاً اتفاق می افتاد مشکل بود. چه نوع اطلاعات جدیدی احتمالاً می توانست تمامی جهان انسانی را تغییر دهد؟ همه اینها بسیار رؤیایی و دور از دسترس به نظر می آمد. بالاتر از همه اینها، افراد بشر مدتهای بس دیرین روی این سیاره

زیسته بودند. چطور شد که حالا ناگهان، در این زمانه دیر هنگام، به کشف و شهود نائل شدیم؟ چند دقیقه‌ای هم به آب خیره شدم، سپس چراغها را خاموش کردم و برای مطالعه به اتاق خواب رفتم.

صبح روز بعد با رؤیایی که هنوز در ذهنم زنده بود ناگهان از خواب بیدار شدم. یکی دو دقیقه به سقف اتاق خواب خیره شدم، تا آنرا کاملاً به خاطر آورم. داشتم از میان جنگلی انبوه، در جستجوی چیزی، راه می‌گشودم. جنگل بزرگ و بی‌اندازه زیبا بود.

در جستجوی خود گرفتار تنگناهای زیادی شدم. احساس می‌کردم کاملاً راه گم کرده و سرگردان هستم، و نمی‌توانم تصمیم بگیرم از کدام سو پیش بروم. عجیب اینجاست که در هر یک از این لحظات شخصی از جایی نامریی سروکله‌اش پیدا می‌شد و گویی از روی طرح و نقشه نشانم می‌داد که حالا دیگر به کدام طرف بروم. اصلاً نفهمیدم هدفم از این جستجو چیست، اما در این رؤیا عجیب احساس سرزندگی و چالاکی و اعتماد به نفس می‌کردم. توی رختخواب سر جایم نشتم و متوجه پرتو خورشید شدم که از پنجره آن‌طرف اتاق به درون می‌تابید و در ذرات معلق غبار برق می‌درخشید. به طرف پنجره رفتم و پرده‌ها را کنار زدم. روزی تابناک بود: آسمان آبی، پرتو رخشان آفتاب. نسیمی هموار درختان را به آرامی به حرکت درمی‌آورد. دریاچه پر موج و در این موقع روز درخشان بود، و اگر آدم شنا می‌کرد بادی خنک بر پوست مرطوبش می‌خورد.

از خانه بیرون آمدم و توی آب شیرجه رفتم. به سطح آب آمدم و تا

در آستانه تحول

وسطهای دریاچه شنا کردم، به پشت دراز کشیدم تا به کوههای آشنا و مانوس نگاه کنم. دریاچه در دره عمیقی، آنجا که سه رشته کوه همدیگر را تلافی می کردند، قرار گرفته بود، پدر بزرگم در دوره جوانی خود این تکه زمین حسابی کنار دریاچه را کشف کرده بود.

از هنگامی که پدر بزرگم برای اولین بار این رشته کوهها را پیموده بود حالا دیگر صد سال می گذشت. کودک کاشف، پدیده شگفتی که در دنیایی رشد و نمو یافته بود که با وجود و حضور یوزپلنگ و گراز و سرخ پوستان کربکی^۱ که همچنان در کلبه های ابتدایی در فراز رشته شمالی می زیستند هنوز هم وحشی و بدوی بود. آن وقت او سوگند یاد کرده بود که روزی در این دره کامل و تمام عیار با آن درختان عظیم و کهنسال و هفت چشمه اش زندگی کند و سرانجام به این عهد خود وفا کرده بود - بعدها دریاچه و کلبه ای هم درست کرده بود تا با نوه جوانش در آنجا به گشت و گذار بپردازد. هیچ وقت شینگی و علاقه پدر بزرگم را به این دره کاملاً درک نکردم، اما همیشه سعی کرده بودم که این زمین را حفظ کنم حتی وقتی که تمدن پیشروی، و سپس آنجا را محاصره کرد.

از وسط دریاچه می توانستم صخره سنگ فوق العاده ای را که نزدیک قلّه رشته شمالی سر برافراشته بود بینم. روز پیش، به سنت دیرینه پدر بزرگم از آن برآمدگی بالا رفته بودم، و سعی کرده بودم در آن چشم انداز و در بوها و رایحه ها و در شیوه پیچیدن باد در نوک درختان آرامشی پیدا کنم. و وقتی بالای آن نشسته بودم، و به سیر و تماشای دریاچه و انبوه شاخ و برگ دره زیر پایم مشغول شده بودم، آرام آرام احساس کرده بودم که حال خوشی به ام دست می دهد، گویی این نیرو و چشم انداز گره ها و گرفتاریهای ذهنم را از

۱. Creeک، ناحیه ای در اوکلاهما.

میان می‌برند. چند ساعت بعد با چارلین حرف زده و به داستان کتاب خطی گوش داده بودم.

شناختن برگشتم و خود را از اسکله چوبی در جلو کلبه بالا کشیدم. می‌دانستم همه اینها پیچیده‌تر از آن بود که بتوانم باور کنم. منظورم این است که در اینجا خودم را در این تپه‌ها و پشته‌ها پنهان کرده و احساس می‌کردم که در زندگی‌ام کاملاً سرخورده و دلزده هستم که ناگهان سروکله چارلین مثل اجل معلق پیدا می‌شود و علت بی‌قراری‌ام را توضیح می‌دهد - و از کتاب خطی قدیمی سخن به میان می‌آورد که راز نهان وجود و هستی بشر را وعده می‌دهد.

با اینهمه این را نیز می‌دانستم که آمدن چارلین دقیقاً نوعی از همزمانی رویدادها بود همانکه کتاب خطی مطرح می‌کرد، البته بسیار نامحتمل به نظر می‌آمد که رویداد اتفاقی محض باشد. آیا این سند قدیمی می‌توانست درست باشد؟ آیا ما، به‌رغم انکار و شک و تردیدمان، آرام‌آرام در حال ساختن آستانه تحول از مردمی بودیم که از این همزمانی رویدادها آگاه بودند؟ آیا افراد بشر اینک در موقعیتی بودند که این پدیده را درک کنند و به این ترتیب، سرانجام بتوانند هدفی را که پشت و پس خود زندگی نهفته است درک کنند؟

از خود می‌پرسیدم، این درک و تفاهم جدید چه خواهد بود؟ آیا بقیه کشف و شهودهای کتاب خطی، آنچنانکه کشیش گفته بود، این راز را بر ملا خواهد کرد؟

من با تصمیمی روپرو شده بودم. به‌خاطر کتاب خطی احساس می‌کردم مسیر جدیدی در فراراه زندگی‌ام باز شده است. مسئله این بود که حالا باید چکار کنم؟ می‌توانستم همین‌جا بمانم یا می‌توانستم برای کشف بیشتر راهی

در آستانه تحول

پیدا کنم. خطرناک بودن مسئله به ذهنم راه یافت. چه کسی کیف چارلین را دزدیده بود؟ آیا کسی بود که می خواست کتاب خطی را از میان ببرد؟ چگونه می توانستم ته توی قضیه را در بیاورم؟

مدتی مدید درباره خطر احتمالی فکر کردم، اما سرانجام حالت خوش بینی من غالب آمد. تصمیم گرفتم که نگرانی به خود راه ندهم. باید مواظب باشم و آرام آرام پیش بروم. رفتم توی کلبه و به آژانس مسافرتی که در صفحات زرد رنگ، آگهی بسیار بزرگی را به خود اختصاص داده بود تلفن کردم. کارمندی که با من صحبت کرد گفت که می تواند ترتیب سفرم را به پرو بدهد. در واقع بر حسب اتفاق کسی برنامه سفرش را لغو کرده بود و من می توانستم به جای او سفر کنم - پرواز با رزرو جا و مکان که قبلاً در هتلی در لیما تعیین شده بود. گفت که بارم را هم با تخفیف حساب می کند... البته

اگر تا سه ساعت دیگر خودم را برسانم.
تا سه ساعت؟

زمان حال طولانی

پس از انجام کار پراشتهاب و بستن دیوانه‌وار چمدان و رانندگی وحشیانه در بزرگراه، وقتی که به فرودگاه رسیدم هنوز برای گرفتن بلیت و سوار شدن به هواپیمای عازم پرو وقت کافی داشتم. هنگامی که به طرف بخش عقب هواپیما راه افتادم و در صندلی کنار پنجره نشستم، خستگی و درماندگی بر سراسر وجودم هجوم آورد.

فکر کردم بهتر است چرتی بزنم، وقتی سر جایم دراز کشیدم و چشمهایم را بستم متوجه شدم که نمی‌توانم استراحت کنم. ناگهان احساس تشویش و دودلی دربارهٔ این سفر به‌ام دست داد. آیا کار احمقانه‌ای نبود که بی‌هیچ مقدمه و آمادگی راه افتاده بودم؟ آخر در پرو می‌خواستم کجا بروم؟ باکی صحبت کنم؟

اطمینان و اعتماد به‌نفسی که در دریاچه به‌من دست داده بود بسرعت بجای خود را به‌شک و دودلی می‌داد. بار دیگر کشف و شهود اول و فکر تحول فرهنگی هر دو به‌نظرم خیالبافی و غیر واقعی آمدند. و در عین حال که داشتم درباره آن فکر می‌کردم، مفهوم کشف و شهود دوم نیز درست به‌همان اندازه

زمان، حال طولانی

نامحتمل و بعید جلوه کرد. یک چشم انداز تاریخی جدید چگونه می توانست درک و دریافت ما را از همزمانی رویدادها پی ریزی کند و آنها را در اذهان عمومی بیدار و آگاه و هشیار نگاه دارد؟

در جای خود بیشتر یله شدم و نفس عمیقی کشیدم. به این نتیجه رسیدم که شاید سفر بیهوده‌ای در پیش گرفته باشم فقط خود را سرعت به پرو برسانم و برگردم. ممکن است پولم را هدر بدهم اما صدمه و ضرر واقعی در میان نیست.

هوایما ناگهان از جا کنده شد و راه افتاد و در باند پرواز خود قرار گرفت. چشمهایم را بستم و در همان حال که جت غول پیکر سرعت مورد نظر خود می رسید و در میان انبوه ابرها اوج می گرفت احساس گیجی ملایمی به من دست می داد. وقتی هوایما سرعت دلخواه رسید دست آخر آرام گرفتم و خواب مراد در خود فرو برد. سی یا چهل دقیقه بعد تلاطم و تکانهای هوایما بیدارم کرد و تصمیم گرفتم که به دستویی بروم.

★

وقتی از بخش استراحت مسافران رد می شدم چشمم به مردی قدبلند با عینک شیشه گرد افتاد که کنار پنجره ایستاده و سرگرم گفتگو با متصدی پرواز بود. موهای قهوه‌ای سیر داشت و به نظر می آمد که نزدیک به چهل و پنج سال داشته باشد. لحظه‌ای فکر کردم که او را می شناسم، اما وقتی در اسباب صورتش دقیق شدم، به این نتیجه رسیدم چنین آدمی را به جا نمی آورم. وقتی از کنارش رد می شدم قسمتی از مکالماتشان را شنیدم.

آن مرد داشت می گفت: «به هر حال متشکرم، فقط فکر کردم که چون شما اغلب به پرو سفر می کنید شاید چیزی درباره این کتاب خطی به گوشتان خورده باشد.» سپس برگشت و به طرف قسمت جلو هوایما راه افتاد.

مات و مبهوت شده بودم. آیا او از همان کتاب خطی حرف می‌زد؟ رفتم به طرف دستشویی و سعی کردم تصمیم بگیرم که چه بکنم. بخشی از وجودم آن‌را به دست فراموشی سپارد. شاید داشت دربارهٔ چیز دیگری، اصلاً کتاب دیگری صحبت می‌کرد.

به سر جای خود برگشتم و دوباره چشم‌هایم را بستم، از اینکه این اتفاق را نادیده گرفته بودم راضی بودم، و از اینکه از آن مرد نرسیده بودم که منظورش چیست احساس خوشحالی می‌کردم. اما پس از نشستن در صندلی درباره شور و هیجانی که در دریاچه احساس کرده بودم فکر کردم. اگر این مرد برآستی دربارهٔ آن کتاب اطلاعاتی داشته باشد چی؟ آن وقت چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ اگر سروگوشی آب ندهم، اصلاً نمی‌توانم از قضیه سر در بیاورم.

چند بار دچار تزلزل و تردید شدم، سپس سرانجام بلند شدم و به طرف قسمت جلو هواپیما راه افتادم، وسط راه در بالای راهرو او را پیدا کردم. درست پشت سر او یک صندلی خالی بود. برگشتم و به مهماندار گفتم که می‌خواهم جایم را عوض کنم، بعد اسباب و اثاثم را جمع کردم و رفتم در آن صندلی نشستم. پس از چند دقیقه، با سر انگشت به‌شانهٔ او زدم.

گفتم: «معذرت می‌خواهم، شنیدم که شما اشاره‌ای به کتابی خطی کردید. آیا از همان یکی که در پرو کشف شده حرف می‌زدید؟»

او شگفتزده، سپس محتاطانه، به من نگاه کرد و با تردید گفت: «بله، همین‌طور.»

خودم را معرفی کردم و گفتم که یکی از دوستانم اخیراً در پرو بوده و مرا در جریان وجود یک همچو کتاب خطی گذاشته است. او به‌طور محسوس

زمان حال طولانی

آرامش خود را بازیافت و خود را وین دابسن^۱، استاد یار تاریخ در دانشگاه نیویورک، معرفی کرد.

مشغول حرف زدن بودیم که متوجه شدم آقایی که بغل دست من نشسته با حالتی آزرده و عصبانی به من نگاه می‌کند. توی صندلی خود را یله داده و می‌کوشید بخوابد.

از استاد پرسیدم: «شما کتاب خطی را دیده‌اید؟»

گفت: «قسمتی از آن را دیده‌ام، شما چطور؟»

«نه، اما دوستم درباره کشف و شهود اول باهام حرف زد. مرد بغل دست من در صندلیش جا به جا شد.

دابسن به طرف او نگاه کرد. «آقا، می‌بخشید، می‌دانم که مزاحمتان هستیم.

برایتان که خیلی اسباب دردسر نیست جایتان را با من عوض کنید؟»

آن مرد گفت: «نه، بهتر هم هست.»

همه آمدیم توی راهرو و بعد من رفتم توی صندلی کنار پنجره نشستم و دابسن هم پیش من نشست.

دابسن گفت: «هر چه راجع به کشف و شهود اول شنیده‌ای به من بگو.»

لحظه‌ای سکوت کردم و کوشیدم تا هر چه دستگیرم شده بود تو ذهنم

جمع بندی کنم. «به نظرم کشف و شهود اول آگاهی از رویدادهای رازآمیزی

است که زندگی آدم را تغییر می‌دهد، احساس اینکه جریان دیگری

دست‌اندرکار است.»

وقتی این حرف را می‌زدم احساس نامعقولی داشتم.

دابسن متوجه ناراحتی من شد و پرسید: «درباره آن کشف و شهود چی

فکر می‌کنی؟»

1. Wayne Dobson

گفتم: «نمی دانم.»

«با عقل سلیم دریای مدرن ما کاملاً جور در نمی آید، این طور نیست؟ احساس نمی کنی که بهتر است همه این فکرها را کنار بگذاری و دوباره دربارهٔ مسائل عملی فکر کنی؟»
خندیدم و سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

«خوب، این خواست همه است. حتی اگر بر حسب اتفاق درک روشنی داشته باشیم که چیزی خاص در زندگی ما جریان دارد، شیوهٔ مرسوم و عادی اندیشهٔ ما چنین افکاری را غیرقابل شناخت قلمداد می کند و سپس به طور کلی نسبت به این آگاهی بی اعتنایی نشان می دهد. هم از این روست که کشف و شهود ضروری است. همینکه در مورد آگاهی خود متوجه زمینهٔ تاریخی آن بشویم، موجه تر به نظر می رسد.»

با سر حرف او را تأیید کردم. «پس شما به عنوان یک مورخ فکر می کنید که پیشگویی کتاب خطی دربارهٔ تحول جهانی از صحت و اعتبار برخوردار است؟»

«بله.»

«به عنوان مورخ؟»

«بله! ولی آدم باید به شیوه درست به تاریخ نگاه کند.» در اینجا نفس عمیقی کشید و گفت: «حرفم را باور کن، این را به عنوان کسی می گویم که سالها عمرش را صرف مطالعه و تدریس تاریخ به شیوه نادرست کرده است! من فقط روی دستاوردهای فنی تمدن و مردان بزرگی که این پیشرفت را به ارمغان آوردند تکیه می کردم.»

«این برداشت چه عیبی دارد؟»

«تا آنجا که کاربرد داشته باشد هیچ عیبی ندارد. اما آنچه واقعاً اهمیت

زمان حال طولانی

دارد دیدگاه جهانی از هر دوره تاریخی است، که مردم چه احساسی داشتند و چه فکر می‌کردند. مدت‌ها طول کشید که این را فهمیدم. از تاریخ انتظار می‌رود که دانشی از زمینه و سابقه‌ای طولانی‌تر از آنچه زندگی ما در آن می‌گذرد فراهم آورد. تاریخ فقط تکامل و رشد تکنولوژی نیست؛ رشد و تکامل اندیشه نیز هست. با درک و فهم واقعیت مردمی که پیش از ما آمده‌اند، می‌توانیم بفهمیم که چرا چنین نگاهی به دنیا داریم، و سهم و نقش ما برای پیشرفت بیشتر چیست. می‌توانیم مشخص کنیم که در رشد طولانی‌تر تمدن از کجا وارد شده‌ایم، اگر بتوان چنین چیزی گفت، و همین به ما حسی شمی می‌بخشد که بدانیم به کجا داریم می‌رویم.»

لحظه‌ای سکوت کرد، سپس افزود: «مفهوم و نتیجه کشف و شهود دوم دقیقاً به دست دادن این نوع چشم‌انداز تاریخی، حداقل از دیدگاه تفکر غربی، است. پیشگوییهای کتاب خطی درباره زمینه و سابقه طولانی‌تر نه تنها آنها را پذیرفتنی، بلکه گریزناپذیر جلوه می‌دهد.»

از دابسن پرسیدم که چندتا از کشف و شهودها را دیده‌است و او گفت که تنها دو تای اول را. گفت که آنها را پس از شنیدن شایعه‌ای درباره کتاب خطی پیدا کرده بود. شایعه باعث شده بود که سه هفته پیش سفر کوتاهی به پرو بکند.

او در ادامه گفت که: «همینکه به پرو رسیدم به دو نفر برخورددم که وجود کتاب خطی را تأیید می‌کردند با اینهمه به نظر می‌آمد از ترس جان نمی‌توانند توضیح بیشتری درباره‌اش بدهند. آنها می‌گفتند که دولت عقلش را از دست داده و علیه کسی که نسخه‌هایی از آن داشته باشد یا به نشر اطلاعاتی بپردازد اقدام به تهدید جانی می‌کند.»

چهره‌اش حالتی جدی پیدا کرد. «همین مرا از جا به در برد. اما بعدها

پیشخدمتی در هتل محل اقامت از کشیشی با من سخن گفت که این کتاب خطی را می‌شناخت. پیشخدمت می‌گفت که آن کشیش سعی می‌کند در برابر تلاش حکومت در از میان بردن و توقیف آن دست‌نوشته دست به مبارزه بزند. من نتوانستم در برابر رفتن به اقامتگاه خصوصی یعنی محلی که این کشیش از فرار معلوم بیشتر وقت خود را در آنجا می‌گذراند مقاومت کنم. «حتماً قیافه‌ام حیرت‌زده بود، زیرا دابن پرسید: «دوست من، حالتان خوش نیست؟»، جواب دادم: «همان که درباره کتاب خطی با من حرف زد، هر چه درباره کشیش می‌دانست به من گفت. کشیش حاضر نشده اسمش را بروز دهد، اما او توانسته یکبار با کشیش درباره کشف و شهود اول صحبت کند. آن خانم در نظر داشت که دوباره او را ملاقات کند اما دیگر هیچ وقت از او خبری نشد.»

دابن گفت: «شاید همان مرد باشد. چونکه من هم او را نتوانستم پیدا کنم. در خانه‌اش قتل بود و به نظر متروکه می‌آمد.»
«دیگر هیچ وقت او را ندیدید؟»

«نه، اما تصمیم گرفتم این ور و آن ور را بگردم. یک انبار قدیمی آن پشت بود که درش باز بود و به دلایلی تصمیم گرفتم که داخل آنجا شوم و بگردم. پشت توده‌ای آشغال زیر تخته شل و ولی در دیوار، ترجمه‌هایی از کشف و شهود اول و دوم پیدا کردم.»
او عمداً نگاهی به من انداخت.

پرسیدم: «درست بر حسب اتفاق آنها را پیدا کردی؟»
«بله.»

«آیا کشف و شهودها را در این سفر همراه خودت آوردی؟»
سرش را تکان داد: «نه، تصمیم گرفتم آنها را حسابی بخوانم و بعد پیش

یکی از همکاران بگذارم.»

پرسیدم: «می‌توانی خلاصه‌ای از کشف و شهود دوم را به من بگویی؟»
سکوتی طولانی برقرار شد، سپس دابسن لبخند زد و سرش را تکان داد:
«فکر می‌کنم برای همین اینجا هستیم.»

گفت: «کشف و شهود دوم آگاهی کنونی و رایج ما را در چشم‌انداز تاریخی طولانی تری قرار می‌دهد. با وجود این، وقتی دهه نود تمام بشود، ما نه تنها قرن بیستم بلکه دوره هزارساله تاریخ را نیز پشت سر گذاشته‌ایم. تمامی هزاره دوم را به پایان خواهیم رساند. پیش از آنکه در غرب بفهمیم در کجا هستیم، و در آینده چه اتفاقی می‌خواهد رخ بدهد، باید بفهمیم در طی این دوره کنونی هزارساله براستی چه اتفاقی افتاده است.»

پرسیدم: «این کتاب خطی دقیقاً چه می‌گوید؟»

«می‌گوید که در پایان هزاره دوم – که همین الآن باشد – قادر خواهیم شد تمامی آن دوره تاریخی را به‌طور کلی ببینیم، و آن دلمشغولی خاصی را که در خلال نیمه دوم این هزاره پدید آمد و رشد کرد تشخیص بدهیم. همان که عصر نو نامیده شده است. آگاهی ما از همزمانی رویدادها امروزه نشانگر نوعی بیداری از این دلمشغولی است.»

پرسیدم: «معنی دلمشغولی چیه؟»

نیم لبخندی شیطانی تحویلیم داد: «حاضری این هزاره را دوباره زنده کنی؟»

«مسلماً، درباره آن برایم حرف بزن.»

«تنها حرف زدن درباره آن برایم کافی نیست. چیزهایی که قبلاً گفتم به‌خاطر بیاور: برای درک و فهم تاریخ، باید بفهمی که چگونه هر روز دید آدم درباره دنیا رشد می‌کند و کاملتر می‌شود، چگونه واقعیت مردمی که

پیش از تو زندگی می‌کردند آن‌را خلق کرد و پدید آورد. به وجود آمدن و شکل گرفتن شیوهٔ نوین نگاه کردن به اشیاء هزار سال وقت برد، و برای اینکه برآستی بفهمی که امروز کجا هستی، باید خودت را به سال ۱۰۰۰ برگردانی و سپس از میان تمامی این هزاره تجربه کنان به جلو حرکت کنی، انگار که خودت در دورهٔ عمر خودت واقعاً تمامی این دوره را زندگی کرده‌ای.»

«چگونه باید این کار را بکنم؟»

«من تو را در این کار راهنمایی خواهم کرد.»

در حالیکه از پشت پنجرهٔ هواپیما به اشکال گوناگون زمین در آن پایین بسیار دور نگاهی می‌انداختم، لحظه‌ای تردید کردم. حالا دیگر کم‌کم زمان را متفاوت احساس می‌کردم.

عاقبت گفتم: «من سعی خود را خواهم کرد.»

پاسخ داد: «بسیار خوب، خودت را مجسم کن که در سال یک‌هزار داری زنده می‌شوی، در دوره‌ای که ما آن‌را قرون وسطی خوانده‌ایم. اولین چیزی که باید درک کنی این است که واقعیت این دوره را روحانیون قدرتمند کلیسای مسیحی برای ما تعریف و تعیین کرده‌اند. این آدمها، به خاطر موقعیتشان نفوذ عظیمی بر اذهان مردم داشتند. و دنیایی که این روحانیون به‌عنوان واقعیت وصف و تعریف می‌کنند پیش از همه دنیای معنوی است. آنها واقعیتی را به وجود می‌آورند که افکارشان را دربارهٔ طرح و نقشه خداوند برای نوع بشر در مرکز و کانون زندگی قرار می‌دهد.»

سپس در ادامهٔ حرفهایش چنین گفت: «این را در نظر بیاور، آن وقت خود را در طبقهٔ پدربرت - که اصولاً دهقان یا اشراف است - پیدا می‌کنی و می‌دانی که برای همیشه به این طبقه وابسته هستی. اما صرف نظر از طبقه‌ای که به آن تعلق داری، یا کار خاصی که انجام می‌دهی، بزودی متوجه می‌شوی که

زمان حال طولانی

موقعیت اجتماعی، در برابر واقعیت معنوی زندگی آن طور که روحانیون کلیسا تعریف و مشخص کرده‌اند، در مرحله ثانوی قرار دارد.

تو کشف می‌کنی که زندگی تقریباً گذراندن امتحانی معنوی است. اربابان کلیسا توضیح می‌دهند که خداوند بشر را در مرکز جهان خاص خود که به وسیله تمامی کیهان احاطه شده، قرار داده است آن هم برای یک هدف واحد: برای به دست آوردن یا از دست دادن رستگاری. و در این امتحان تو باید بدرستی میان دو قدرت مخالف دست به انتخاب بزنی: قدرت خداوند و وسوسه‌های کمین‌کننده شیطان.»

باز هم در ادامه حرفهایش گفت: «اما بدان و آگاه باش که در مواجهه با این منازعه تنها نیستی، در واقع به عنوان یک فرد تو برای تعیین وضع و موقعیت خود در این زمینه صاحب صلاحیت نیستی. بلکه این کار در قلمرو و صلاحیت اربابان کلیساست، آنها در آنجا حاضر و ناظرند که کتاب مقدس را تفسیر کنند و به تو بگویند که در هر گامی که برمی‌داری آیا همراه و در کنار خداوند هستی یا به وسیله شیطان اغفال می‌شوی. اگر از تعالیم آنها پیروی کنی، به تو اطمینان می‌دهند که پس از مرگ اجر و پاداش نصیب خواهد شد. اما اگر نتوانی مسیری را که آنها توصیه و تجویز می‌کنند در پیش بگیری، آنوقت، خوب... مورد لعن و تکفیر قرار خواهی گرفت.»

دابسن نگاهی جدی به من کرد: «کتاب خطی می‌گوید که در اینجا مسئله مهم فهمیدن این نکته است که تمامی جنبه‌های دنیای قرون وسطی بر حسب مسائل مربوط به آخرت تعریف و بیان شده است. تمامی پدیده‌های زندگی - از توفان و رعد و برق اتناقی یا زمین لرزه تا برداشت محصول خوب یا مرگ کسی که عزیز است... همه و همه به اراده خداوند یا بدخواهی شیطان تعیین می‌شود. عوامل جوئی و جغرافیایی یا باغداری یا بیماری معنی و

منهومی ندارد. همه اینها بعدها پدید می آیند. تا حالا که تو تماماً به کشیها اعتقاد داری؛ پس این دنیا به طور مسلم تنها از طریق عوامل معنوی عمل می کند.»

ساکت شد و به من نگاه کرد. «خودت را در آن دوره حس می کنی؟»
 «بله، می توانم آن واقعیت را درک کنم.»
 «خوب، تصور کن که آن واقعیت کم کم در هم می شکند.»
 «منظورت چیست؟»

«نگرش قرون وسطایی به جهان، نگرش تو به جهان، در قرنهای چهاردهم و پانزدهم بتدریج از هم جدا می شوند. اول، تو متوجه برخی کج اندیشیها و نادرستیها از سوی خود کشیها می شوی: مثلاً می بینی که در خلوت عهد و قرار درستی و پاکدامنی شان را می شکنند، یا وقتی که مقامات حکومت از فرامین کتاب مقدس سرپیچی می کنند با نادیده گرفتن و چشم بستن بر آنها انعام و پاداش می گیرند.

«این کج رویها و نادرستیها به تو هشدار می دهند، زیرا همین کشیها خود را تنها رابط و عامل پیوند میان تو و خدا قلمداد می کنند. توجه داشته باش که آنها تنها مفسران کتاب مقدس هستند، یگانه داوران رستگاری تو.

«ناگهان تو در وسط شورش و طغیان تمام عیار قرار می گیری. گروهی به رهبری مارتین لوتر خواهان جدایی کامل از مسیحیت پاپی است. آنها می گویند که کشیها فاسد هستند و می خواهند که سلطه آنها بر اذهان مردم پایان پذیرد. کلیساهای جدید بر پایه این افکار که هر کسی بتواند شخصا به خط و کتابت دسترسی داشته باشد و آنها را همانطور که هستند، بدون هیچ میانجی، تفسیر کند شکل می گیرند.

«در برابر دیدگان ناباور تو، این شورش به نتیجه می رسد. کشیها کم کم

زمان حال طولانی

از میدان به در می‌شوند. قرن‌ها بود که اینها واقعیت را تعیین می‌کردند، و حالا، جلو چشمت، اعتبارشان را از دست می‌دهند. اتفاق نظر آشکار درباره ماهیت جهان و درباره هدف بشر، که بر پایهٔ تعبیر و توصیف کشیها استوار بود، فرو می‌باشد - و تو و تمام انسانهای دیگر را در فرهنگ غرب در موقعیت بسیار وخیم و مخاطره‌آمیزی رها می‌کند.

«از اینها گذشته، تو عادت کرده‌ای برای تعریف واقعیت در زندگی‌ات همواره به یک مرجع قدرت رجوع کنی، و بدون آن راهنمای خارجی احساس آشفتگی و گم‌شدگی می‌کنی. از خودت می‌پرسی، اگر توصیف و شرح کشیها از واقعیت و علت وجودی بشر نادرست است، پس چه چیزی درست است؟»

لحظه‌ای ساکت شد. «آیا تأثیر این فروپاشی را بر مردم آن روزگار می‌بینی؟»

گفتم: «به نظرم تا اندازه‌ای بی‌ثبات و نابامان بود.»
«کمترین ویژگی‌اش اغتشاشی سهمگین بود. دیدگاه دنیای قدیم در همه جا در حال عوض شدن بود. در واقع، تا سال ۱۶۰۰، اخترشناسان بی‌هیچ شک و تردیدی ثابت کرده بودند که خورشید و ستارگان آنطور که کلیسا عقیده داشت به دور زمین نمی‌گردند. پرواضح بود که زمین فقط سیاره کوچکی بود که در مدار خورشید کوچکی در کهکشانی می‌چرخید که میلیاردها ستاره از این قبیل داشت.»

به طرف من خم شد. «این مسئله حائز اهمیت است. بشر موقعیت خود را در مرکز و کانون جهان الهی از دست داده است. متوجه تأثیری که این دگرگونی داشت هستی؟ حالا، وقتی که به‌هوا، یا به‌رشد و نمو گیاهان نگاه می‌کنی یا هنگامی که کسی ناگهان می‌میرد، آنچه احساس می‌کنی حیرت و

سرگشنگی پراضطراب است. در گذشته، می توانستی بگویی خدا یا شیطان مسؤول این رویدادهاست. اما وقتی دیدگاه قرون وسطی از جهان در هم می شکند، مسلماً این اندیشه نیز همراه آن می رود. همه چیزهایی را که مسلم می انگاشتی حالا نیاز به تعریفی جدید دارد، مخصوصاً ماهیت خدا و رابطه تو با خدا.»

و ادامه داد: «عصر جدید با این آگاهی شروع می شود. روح فزاینده دموکراسی در جریان است و توده مردم به اقتدار پاپی و شاهی اعتقاد ندارند. تعریفها و توصیفهای راجع به جهان مبتنی بر حدسها و تأملات یا ایمان وابسته به کتاب مقدس دیگر به طور خودبه خود پذیرفته نیستند. به رغم از میان رفتن حتمیت و یقین، نمی خواهیم مرتکب این خطر بشویم که گروهی هستی ما را در مهار خود داشته باشند، چنانکه کیشها داشتند. اگر تو در آن دوره می بودی حتماً در به وجود آوردن قلمرو جدیدی برای علم شرکت و سهم داشتی.»

«در به وجود آوردن چی؟»

خندید و گفت: «بایستی در این جهان ناپیدا کرانه و مبهم دقیق شده و، همچون متفکران آن روزگار، درباره اش فکر کرده باشی که ما به شیوه ای مقبول همگان، برای کشف نظام- مند این جهان جدید خود به روشی تازه نیاز داشتیم. و تو می توانی این روش جدید کشف واقعیت را روش علمی بخوانی، که چیزی نیست مگر آزمودن و به محک کشیدن اندیشه ای درباره امور و اعمال جهان، و پس از آن رسیدن به نتیجه، و سپس ارائه این نتیجه به دیگران که ببینند آیا مورد قبولشان هست یا نه.»

دابسن چنین ادامه داد: «آنوقت تو کاشفان را، که هر یک مجهز به روشی علمی هستند، برای دست و پنجه نرم کردن با جهان آماده کرده، و مأموریت

زمان حال طولانی

تاریخی‌شان را به‌دستان سپرده‌ای: این‌جا را کشف کن و ببین که چگونه عمل می‌کند و اینکه ما خود را در اینجا زنده حس می‌کنیم چه معنی دارد؟ «می‌دانستی که یقین خود را درباره جهانی که خدا بر آن حاکم است و به‌همین دلیل، یقین و اطمینان را درباره ذات الهی از دست داده‌ای. اما می‌دانستی که روشی برای خود داری، فرآیندی سازنده اتفاق نظر که از طریق آن می‌توانستی ماهیت تمام امور پیرامون خود، از جمله خدا و نیز هدف واقعی وجود و حضور بشر را در این سیاره کشف کنی. لذا این کاشفان را روانه می‌کنی تا ماهیت واقعی موقعیت تو را پیدا کنند و با گزارشی در دست پیش تو برگردند.»

دابسن سکوت کرد و نگاهش را به‌من دوخت.

سپس گفت: «کتاب خطی می‌گوید که ما در این مرحله آن دلمشغولی را که اکنون از آن آگاهی یافته‌ایم آغاز می‌کنیم. ما کاشفان را برای آوردن شرح و توضیح کافی از وجود و هستی خود روانه می‌کنیم، اما آنها به‌دلیل پیچیدگی و ابهام جهان نمی‌توانند فوری برگردند.»

«این دلمشغولی چی بود؟»

دابسن گفت: «دوباره خودت را در آن برهه زمانی قرار بده، در زمانی که روش علمی نمی‌توانست تصویر جدیدی از خدا و هدف بشر در روی این سیاره با خود به‌ارمغان بیاورد، فقدان قطعیت و یقین و معنی عمیقاً بر فرهنگ غربی تأثیر گذاشت. تا یافتن پاسخی درخور پرسشهای خود نیاز به‌انجام کار دیگری داشتیم. سرانجام به‌چیزی رسیدیم که به‌نظر راه‌حل بسیار منطقی می‌رسید. ما به‌همدیگر نگاه کردیم و گفتیم: «خوب، از آنجا که کاشفان ما هنوز پاسخ واقعی وضع و موقعیت معنوی را برایمان نیاورده‌اند، چرا در عین حال که انتظار می‌کشیم با این دنیای جدید خود سازگار نشویم و به‌آن

نبردازیم؟ بی تردید برای برخورداری از ماهرانه عمل کردن با این دنیای جدید به اندازه کافی دانش می آموزیم، پس چرا در این فاصله برای بالابردن سطح زندگی مان و احساس امنیت خود در این جهان کار و تلاش نکنیم؟
نگاهی به من کرد و نیشش باز شد. «و این کاری است که ما کردیم. چهار قرن پیش! ما با دردست گرفتن همه امور و با متمرکز کردن هم و غم خود برای تسلط بر زمین و استفاده از منابع آن برای بهتر کردن وضعیتمان، خودمان را از احساس سرگشتگی نجات دادیم و تنها حالا، هر چه که به پایان هزاره نزدیک می شویم می توانیم بفهمیم که چه اتفاقی افتاده است. این متمرکز کردن حواس بتدریج تبدیل به دلمشغولی شد. ما کاملاً خود را در به وجود آوردن امنیت دنیوی گم کردیم تازه می خواستیم آن را جایگزین امنیت معنوی بکنیم که از دستش داده بودیم. مسئله اینکه چرا زنده هستیم و در سیاره ما از نظر معنوی واقعاً چه می گذرد، آرام آرام کنار گذاشته شد و بکلی از میان رفت.»

نگاهی جدی و دقیق به من کرد و سپس گفت: «تلاش برای ایجاد شیوه راحت تر ادامه زندگی فی نفسه و به خودی خود به این احساس پروبال داده که دلیلی برای زندگی کردن هست، و بتدریج و به طور منظم مسئله اصلی خود را فراموش کرده ایم... فراموش کرده ایم که هنوز چه چیزی را نمی دانیم و برای چه ادامه زندگی می دهیم؟»

از پشت پنجره، آن پایین پایین، شهر بزرگی را می دیدم. از روی مسیر

زمان حال طولانی

پروازمان، حدس زدم شاید اورلاندو ای فلوریدا باشد. طرح هندسی خیابانها و راهها، شکل منظم و از روی نقشه آنچه انسانها ساخته بودند مرا دچار شگفتی کرد. با دقت به دایسن نگاه کردم. چشمهایش بسته بود و به نظر می آمد که خوابیده باشد. مدت یک ساعت همه اش درباره کشف و شهود دوم با من حرف زده بود، بعد ناهارمان را آماده کرده بودند و ما آن را خورده بودیم و من درباره چارلین با او صحبت کرده بودم و اینکه چرا تصمیم گرفته بودم به پرو بیایم. پس از آن، تنها دلم خواسته بود که به شکلهای متنوع ابرها خیره شوم و حرفهای او را سبک و سنگین کنم.

او در حالیکه خواب آلود به من نگاه می کرد، ناگهان پرسید: «خوب، چی فکر می کنی؟ آیا به مفهوم کشف و شهود دوم پی برده ای؟»
«مطمئن نیستم.»

با سر به طرف سایر مسافران اشاره کرد. «آیا احساس می کنی که انگار چشم انداز روستتری به جهان انسانی داری؟ می بینی که هر کسی چقدر دلمشغول و گرفتار بوده است؟ این چشم انداز خیلی بیانگر است. چقدر از مردم را می شناسی که سخت دلواپس کارشان هستند، که در کارشان طراز اول و نمونه اند یا گرفتار فشار و تنش بیمارگونه اند و نمی توانند آهنگ کارشان را آهسته کنند؟ نمی توانند از شدت کارشان بکاهند چونکه برای منحرف کردن ذهن خود به امور روزمره پناه می آورند، تا زندگی را فقط به مسائل عملی کاهش دهند. و آنها این کار را می کنند تا از یادآوری این موضوع ظفره برونند که چقدر از علت و دلیل اینکه چرا زندگی می کنند غافل و نامطمئن اند.»

او افزود: «کشف و شهود دوم درک و آگاهی ما را از زمان تاریخی

گسترش می دهد، به ما نشان می دهد چگونه به فرهنگ فقط از چشم انداز دوره عمر خودمان نگاه نکنیم بلکه آن را از چشم انداز تمامی یک هزاره بینیم. این کشف و شهود دلمشغولی مان را بر ما آشکار می کند و بنابراین ما را از آن فراتر می برد. تو حالا دیگر این تاریخ طولانی تر و گسترده تر را تجربه کرده ای. تو اکنون در زمان حال طولانی تر زندگی می کنی. وقتی اکنون به دنیای بشری نگاه می کنی، حتماً قادر هستی که آشکارا متوجه این اشتغال ذهنی بشوی، دلمشغولی بیش از حد به پیشرفت اقتصادی.»

من به اعتراض گفتم: «اما آخر عیب این کار در کجاست؟ این همان چیزی است که به تمدن غرب عظمت بخشید.»

او به صدای بلند خندید: «البته، تو راست می گویی. هیچ کس نمی گوید این کار عیب دارد. در واقع، کتاب خطی هم می گوید که این دلمشغولی تحول و رویدادی ضروری و مرحله ای در تکامل بشر بود. به هر حال، اکنون ما به اندازه کافی برای مستقر شدن در این جهان وقت صرف کرده ایم. اینک وقت آن است که از این دلمشغولی بیدار شویم و به بررسی دوباره سؤال اصلی خود پردازیم. پشت زندگی روی این سیاره چیست؟ براستی چرا ما اینجا هستیم؟»

مدتی طولانی به او نگاه کردم و سپس پرسیدم: «فکر می کنی که کشف و شهودهای دیگر این هدف و مقصود را توضیح می دهند؟»
داین سرش را راست نگاه داشت: «فکر می کنم ارزش نگاه کردنش را داشته باشد. فقط امیدوارم پیش از آنکه فرصت کنیم که به این مطلب پی ببریم کسی بقیه این کتاب خطی را از بین نبرده باشد.»

پرسیدم: «دولت پرو چگونه به خودش اجازه می دهد که دست نوشته به این مهمی را از بین ببرد و آب هم از آب تکان نخورد؟»

دایسن در جواب گفت: «این کار را پنهانی انجام می دهند. ترفند مقامات دولتی این است که این کتاب خطی اصلاً وجود خارجی ندارد.»

«فکر می کنم جامعه علمی دست به مقابله خواهد زد.»

با حالتی مصمم به من نگاه کرد. «ما همین کار را هم می کنیم. برای همین است که من به پرو برمی گردم. من نمایندگی ده دانشمند برجسته را به عهده دارم، که همه شان خواستار این هستند که نسخه اصلی رو شود. من نامه ای برای رؤسای بخش مربوطه فرستادم و طی آن به مقامات دولت پرو اطلاع دادم که دارم می آیم و از آنها انتظار همکاری دارم.»

«می فهمم، اما نمی دانم که آنها چه واکنشی نشان می دهند.»

«احتمالاً همه چی را حاشا می کنند. اما این کار اقلأ جنبه رسمی خواهد داشت.»

غرق در افکار خود رویش را از من برگرداند، و من دوباره از پنجره به بیرون خیره شدم. همچنانکه به پایین نگاه می کردم ناگهان این فکر به ذهنم خطور کرد که هواپیمایی که سوارش هستیم در تکنولوژی خود چهار قرن پیشرفت را با خود بدک می کشد. ما بسی چیزها درباره بهره گرفتن ماهرانه از منابعی آموخته ایم که در زمین کشف کرده ایم. در فکر فرو رفتم که چقدر مردم و چند نسل کشیده اند تا فرآورده ها و درک و فهمی به وجود بیاید تا امکان به وجود آمدن این هواپیما فراهم آید؟ و چه تعداد از مردم تمام زندگی خود را روی یک جنبه کوچک، برای برداشتن یک گام کوچک صرف کردند، بی آنکه حتی سرشان لحظه ای از آن مشغله ذهنی فارغ شود؟

ناگهان، در آن لحظه، همان دوره و طول تاریخی که من و دایسن درباره اش بحث می کردیم در ذهنم کاملاً حالت منسجم و یکپارچه ای پیدا کرد. می توانستم این هزاره را آشکارا ببینم، انگار پاره ای از تاریخ زندگی

خود من بود. هزار سال پیش، ما در دنیایی زندگی کرده بودیم که خدا و بشر از نظر معنوی بروشنی مشخص بودند. آنگاه ما آن را گم کرده بودیم، یا به عبارت بهتر، به این نتیجه رسیده بودیم که این رشته سر دراز دارد. از این رو کاشفان را روانه کرده بودیم تا حقیقت راستین را کشف کنند و همراه گزارش پیش ما برگردند، و چون آنها وقت خیلی زیادی برای این کار صرف کرده بودند، ما دلمشغول هدفی جدید و دنیوی شده بودیم، هدفی که بتوانیم با آن در جهان مستقر شویم و براحتی بیشتر دست بیاییم.

و ما من امن هم داشتیم. کشف کردیم که سنگهای معدنی را می توان ذوب کرد و به شکل انواع ابزار و وسایل درآورد. ما منابع جدید نیرو و اختراع کردیم، اول نیروی بخار بعد گاز و برق و اتم. کشاورزی و تولید انبوه را سیستماتیزه کردیم و حالا انبارهای عظیم کالاها و لوازم مادی و شبکه های گسترده توزیع در اختیار داریم.

انگیزه همه اینها نیاز به پیشرفت بود، میل فرد به کسب آسایش و امنیت خود، و رسیدن به هدف خود، در حالیکه همواره در انتظار حقیقت بود. تصمیم گرفته بودیم که زندگی راحت تر و لذت بخش تری را برای خودمان و بچه هایمان درست کنیم، و در عرض چهارصد سال دیگر، دلمشغولی ما جهانی انسانی پدید آورده بود، جهانی که تمام وسایل راحت و آسایش زندگی اکنون در دسترس بود. مسئله این بود که تمام انگیزه و فکر و ذکر ما برای غلبه بر طبیعت و فراهم آوردن راحتی بیشتر برای خودمان سیستمهای طبیعی زمین را آلوده کرده و در آستانه فروپاشی قرار داده بود. ما نمی توانستیم به این شیوه ادامه بدهیم.

دایسن حق داشت. کشف و شهود دوم نشان می داد که آگاهی و بصیرت جدید ما حتمی و گریزناپذیر است. ما داشتیم در هدف فرهنگی خود به اوج

زمان حال طولانی

می رسیدیم. هر آنچه را که به طور جمعی تصمیم به انجامش گرفته بودیم اکنون به سامان می رساندیم، و وقتی این کار عملی شد، دلمشغولی و مشغله ذهنی ما در هم شکست و برای انجام کاری دیگر بیدار شدیم. کمابیش می توانستم به چشم خود ببینم که هر چه به پایان هزاره نزدیک می شویم نیروی محرک عصر جدید کندتر می شود. مشغله ذهنی چهار صدساله کامل شده بود. ما وسایل امنیت مادی را به وجود آورده بودیم، و حالا به نظر می آمد که آماده ایم، در واقع - گوش به زنگ هستیم - که بفهمیم چرا این کار را کرده ایم.

در چهره های مسافران دوروبر خود می توانستم نشانه این دلمشغولی را ببینم، اما همچنین فکر می کردم لحظات کوتاهی از این آگاهی و بصیرت بر من مکتوف شده است. از خود پرسیدم تا حالا چند نفر متوجه این همزمانی رویدادها شده اند؟

هوایما به طرف جلو متمایل شد و وقتی متصدی پرواز اعلام کرد که بزودی در فرودگاه لیما به زمین می نشینیم شروع به فرود آمدن کرد.

اسم هتل محل اقامت خود را به دابسن گفتم و از او پرسیدم که در کجا اقامت می کند. او هم نشانی هتل خود را داد و گفتم که فقط چند مایل با هتل من فاصله دارد.

پرسیدم: «برنامه شما چیه؟»

«می خواهم به سفارت امریکا بروم و بگویم که چرا اینجا آمده ام، آن هم فقط محض اطلاع.»

«فکر خوبی است.»

پس از آن، می‌خواهم تا آنجا که می‌توانم با بسیاری از دانشمندان پرویی صحبت کنم. دانشمندان دانشگاه لیما قبلاً به من گفته‌اند که هیچ اطلاعی درباره آن کتاب خطی ندارند، اما دانشمندان دیگری هستند که در ویرانه‌های گوناگون کار می‌کنند و شاید مایل باشند که با من وارد صحبت بشوند. اما شما چی؟ برنامه شما چیه؟»

جواب دادم: «برنامه‌ای ندارم. اشکالی ندارد من هم همراه شما بیایم؟»

«نه اصلاً. خودم می‌خواستم پیشنهاد کنم.»

پس از آنکه هواپیما به زمین نشست، چمدانهایمان را برداشتیم و قرار گذاشتیم که بعد همدیگر را در هتل محل اقامت دابن ببینیم. من از فرودگاه بیرون آمدم و در سایه روشن غروب یک تاکسی صدا کردم. هوا خشک بود و باد بسیار تندی می‌وزید.

وقتی تاکسی راه افتاد، متوجه شدم که تاکسی دیگری سرعت پشت سرما حرکت کرد، سپس، به خاطر ترافیک، کند کرد. ناگهان پیچ و تاب عصبی سراسر دل و روده‌ام را فراگرفت. از راننده، که انگلیسی بلد بود، خواهش کردم که مستقیماً به هتل نرود، بلکه مدتی دوروبر بچرخد. به‌اش گفتم که از تماشای جاهای دیدنی لذت می‌برم. او هم بی‌هیچ حرفی خواهش مرا پذیرفت. آن تاکسی هم دنبال ما. آخر همه این کارها برای چی بود؟

وقتی نزدیک هتل رسیدیم، به‌راننده گفتم که توی تاکسی بماند، بعد در را باز کردم و وانمود کردم که کرایه تاکسی را می‌دهم. آن تاکسی که در تعقیب ما بود رفت و کمی آن‌طرفتر کنار جدول نگه داشت و مردی از آن بیرون آمد و آهسته به طرف در ورودی هتل راه افتاد.

من ترورفرز پریدم توی تاکسی و در را بستم و به‌راننده گفتم راه بیفتد.

وقتی سرعت دور می‌شدیم، آن مرد آمد وسط خیابان و تا وقتی که از نظر دور شویم چشم از ما برنداشت. چهرهٔ راننده را توی آینه می‌دیدم. داشت بدقت مرا تماشا می‌کرد، چهره‌اش در هم فرو رفته بود. گفتم: «از این بابت متأسفم، تصمیم گرفتم که محل اقامتم را عوض کنم.» لبخندی زورکی زدم، سپس نشانی هتل دابن را به او دادم - هرچند که بخشی از وجودم از من می‌خواست که یکراست به فرودگاه بروم و سوار اولین هواپیما بشوم و برگردم به آمریکا.

تقریباً یک چهارراه مانده به مقصدمان به راننده گفتم کنار خیابان نگه دارد. به‌اش گفتم: «همین جا منتظرم باش. الان برمی‌گردم.»

خیابانها پر از جمعیت بود و اغلبشان مردم بومی پرو بودند. اما اینجا و آنجا چندتا اسریکایی و اروپایی هم به چشم خورد. با دیدن این توریستها ناخودآگاه احساس امنیت به‌ام دست داد. وقتی به فاصلهٔ پنجاه متری هتل رسیدم، ایستادم. اوضاع مشکوک بود. همچنانکه تماشا می‌کردم گلوله‌هایی پشت سر هم شلیک شد و هوا از فریادهای بلند آکنده شد. انبوه مردمی که در جلو من بودند خود را با سرعت به زمین پرت کردند، و آنوقت من توانستم پیاده‌رو را ببینم. دابن داشت دوان‌دوان به سمت من می‌آمد. سراسیمه و با چشمانی وحشتزده. چند نفری پشت سرش می‌آمدند. یکی تیری به هوا شلیک کرد و به دابن دستور داد بایستد.

وقتی دابن نزدیکتر شد، تلاش کرد تا حواش را متمرکز کند، سپس مرا شناخت. داد زد «فرار کن! محض رضای خدا فرار کن!» برگشتم و با وحشت به طرف کوچه‌ای دویدم. روبرویم حصار چوبی و عمودی بود به ارتفاع بیش از دو متر، که راهم را می‌بست. وقتی به آن حصار رسیدم، تا آنجا که در توانم بود پریدم، با دستهایم نوک چوبها را گرفتم و پای راستم را

از روی حصار رد کردم. وقتی پای چیم را هم بالا کشیدم و به آن طرف پریدم برگشتم و به آن سرکوچه نظری انداختم. دابسن نومیدانه می‌دوید. چند گلوله دیگر شلیک شد. او سکندری خورد و بر زمین افتاد.

من همچنان کورکورانه به‌دویدن پرداختم، از روی کپه‌های زباله و انبوه جعبه‌های متوایی می‌پریدم. لحظه‌ای فکر کردم صدای پاهایی را پشت سرم می‌شنوم اما جرأت نکردم که برگردم و نگاهی بکنم. جلو رویم، کوچه به‌خیابان بعدی می‌خورد، که آنجا هم پر از انبوه مردم بود، که آرام و بی‌وحشت به‌نظر می‌رسیدند. وقتی وارد خیابان شدم جرأتی به‌خود دادم و برگشتم نگاهی به‌پشت سرم انداختم. قلبم شدت می‌تپید. هیچ‌کس آنجا نبود. با عجله خود را به‌پیاپی به‌سمت راست رساندم و سعی کردم خود را در انبوه جمعیت گم کنم. از خود پرسیدم چرا دابسن می‌دوید؟ آیا او را کشتند؟

کسی از پشت سر از طرف شانه چیم بلند در گوشم گفت: «یک دقیقه صبر کن.» پا به‌فرار گذاشتم اما او خود را به‌من رساند و بازویم را محکم گرفت. دوباره گفت: «خواهش می‌کنم یک دقیقه صبر کن، من به‌چشم خود دیدم که چه اتفاقی افتاد. می‌خواهم به‌ات کمک کنم.»

لرزان و ترسان پرسیدم: «شما کی هستید؟»

گفت: «من ویلسن جیمز هستم، بعداً توضیح می‌دهم. اما حالا باید از این خیابانها در برویم.»

در لحن صدا و طرز رفتارش چیزی بود که ترس مرا فرونشاند، به‌همین دلیل تصمیم گرفتم دنبال او بروم. در طول خیابان راه افتادیم و به‌طرف انبار کالاهای چرمی رفتیم. او به‌مردی که پشت پیشخوان بود سری تکان داد و مرا به‌اتاقی در پشت که پر از لوازم یدکی بوی ناگرفته بود هدایت کرد. در را

پشت سرش بست و پرده‌ها را کشید.

هرچند از سن و سالش جوانتر به نظر می‌آمد، اما نزدیک به شصت سال داشت. چشم‌هایش انگار برق می‌زد. پوستش قهوه‌ای تیره و موهای سرش مشکلی بود. به نظر می‌رسید که رگ و ریشه پرویی داشته باشد، اما لهجه انگلیسی‌اش کمایش امریکایی می‌زد. تی‌شرتی آبی روشن و شلوار جین پوشیده بود.

او درآمد و گفت: «مدتی اینجا در امان خواهی بود. چرا آنها تعقیب می‌کنند؟»

پاسخی ندادم.

پرسید: «تو آمده‌ای اینجا که درباره کتاب خطی سروگوشی آب بدهی. آره؟»

«تو دیگر از کجا خبر داری؟»

«فکر می‌کنم آن مرد همراه تو هم برای همین منظور آمده بود، ها!»

«بله، اسمش دابسن است. اما تو از کجا ما دو نفر را می‌شناسی؟»

«توی آن کوچه دفتری دارم؛ وقتی آنها در تعقیب تو بودند من داشتم از پنجره تماشا می‌کردم.»

وحشتزده از جوابی که ممکن بود بشنوم پرسیدم: «پس دابسن را کشتند؟»
گفت: «نمی‌دانم، نمی‌توانم بگویم. اما به محض اینکه دیدم تو در رفتی، از بله‌های پستی دویدم تا راهنمایی‌ات بکنم. فکر کردم شاید کمکی از دستم بریاید.»

«چرا؟»

برای لحظه‌ای نگاهش را به من دوخت انگار تردید داشت که چطوری جواب سؤال را بدهد. سپس حالت صمیمی و گرمی پیدا کرد. «تو نمی‌توانی

از این موضوع سر دریاوری، اما من کنار پنجره ایستاده بودم و داشتم درباره دوستی قدیمی فکر می‌کردم. او حالا مرده. برای این مُرد که فکر می‌کرد مردم باید در جریان آن کتاب خطی قرار بگیرند. وقتی دیدم چه اتفاقی توی کوچه دارد می‌افتد، احساس کردم باید به تو کمک کنم.»

راست می‌گفت. من سر در نمی‌آوردم. اما احساس می‌کردم که کاملاً با من روراست است. می‌خواستم سؤال دیگری بکنم که دوباره سر صحبت را باز کرد.

گفت: «بعداً می‌توانیم راجع به این موضوع حرف بزنیم. به‌نظرم حالا بهتر است به‌جای امن‌تری برویم.»

گفتم: «یک دقیقه صبر کن، ویلسن، من فقط می‌خواهم یک راهی پیدا کنم که بتوانم به آمریکا برگردم. چطوری می‌توانم این کار را بکنم؟»

جواب داد: «مرا ویل صدا کن، فکر نمی‌کنم بخواهی سری به فرودگاه بزنی، هنوز اوضاع مناسب نیست. اگر آنها هنوز دنبال تو باشند آنجا را هم تحت نظر می‌گیرند. دوستانی دارم که بیرون شهر زندگی می‌کنند. آنها تو را مخفی می‌کنند. برای خروج از کشور راههای دیگری هم هست که می‌توانی یکی را انتخاب کنی. وقتی آماده باشی آنها نشانت می‌دهند که کجا بروی.»

در اتاق را باز کرد و داخل مغازه را واری کرد، بعد بیرون رفت تا در خیابان سرگوشی آب دهد. وقتی برگشت، به من اشاره کرد که دنبالش بروم. توی خیابان به طرف جیب آبی‌رنگی که ویل به‌اش اشاره کرد راه افتادیم. وقتی سوار شدیم، متوجه شدم که در صندلی عقب ماشین مواد غذایی و چادرها و کیفهای بنددار به‌دقت چیده شده، انگار که سفری طولانی در پیش است.

در سکوت حرکت کردیم. من در صندلی بغل‌دستی تکیه دادم و سعی

زمان حال طولانی

کردم فکرم را به کار بیندازم. دلم از ترس تیر می‌کشید. هرگز انتظار یک همچو اتفاقی را نداشتم. اگر دستگیرم کرده و مرا به یکی از زندانهای پرو می‌انداختند چکار می‌کردم، اگر درجا می‌کشتندم چی؟ باید وضعم را سبک و سنگین می‌کردم. لباس نداشتم اما پول و یک کارت اعتباری همراه بود، و به دلایلی مبهم به ویل اعتماد داشتم.

ویل ناگهان درآمد که: «تو و - آن آقا، چی بود اسمش، دابسن؟ - چکار کرده بودید که آن جماعت دنبالتان می‌کردند؟»

در جوابش گفتم: «تا آنجا که می‌دانم، هیچ کار. من توی هواپیما به دابسن برخوردم. او مورخ است و داشت می‌آمد اینجا که رسماً دربارهٔ آن کتاب خطی تحقیق کند. نمایندگی گروهی از دانشمندان دیگر را هم داشت.»

ویل به نظر شگفتزده آمد. «راستی دولت از آمدن او خبر داشت؟»
«بله، او به مقامات برجسته دولتی نامه نوشته و از آنها طلب همکاری کرده بود. نمی‌توانم باور کنم که آنها می‌خواستند او را دستگیر کنند، حتی نسخه‌هایش نیز همراهش نبود.»

«نسخه‌هایی از کتاب خطی داشت؟»

«فقط نسخه‌های کشف و شهود اول و دوم.»

«فکر نمی‌کردم که نسخه‌هایی از آن در امریکا هم باشد. آنها را از کجا گیر آورده؟»

«در سفر قبلی‌اش به او گفتند که کثیری از آن کتاب خطی خبر دارد. او توانسته بود کثیش را پیدا کند اما نسخه‌هایی از آن را که پشت خانهٔ کثیش پنهان کرده بودند، پیدا کرده بود.»

ویل آشکارا غمگین شد. «خوزه.»

پرسیدم: «کی؟»

«همان دوستی که درباره‌اش حرف زدم، همان که کشته شد. او اصرار داشت که تا آنجا که ممکن است مثل بسیاری از مردم از جریان کتاب خطی سر در بیاورد.»

«چه اتفاقی برایش افتاد؟»

«به قتل رسید. نمی‌دانیم به دست کی. جسدش کیلومترها دورتر از خانه‌اش در جنگل پیدا شد. اما ناگزیرم فکر کنم کار کار دشمنانش بود.»

«یعنی دولت؟»

«و افراد بخصوصی در دولت یا در کلیسا.»

«یعنی کلیسا تا اینجا پیش رفته بود؟»

«شاید. کلیسا پنهانی علیه این کتاب خطی است. البته معدودی از کیشها ارزش این سند را می‌فهمند و مخفیانه از آن حمایت می‌کنند، اما باید خیلی مواظب باشند. خوزه علناً با هر کسی که می‌خواست اطلاعاتی درباره‌ی آن داشته باشد حرف می‌زد. ماهها پیش از مرگش به او هشدار دادم که حواسش جمع باشد، نسخه‌ای به دست هر کسی که از راه می‌رسد ندهد. او گفت کاری را می‌کند که باید بکند.»

پرسیدم: «اولین بار که کتاب خطی کشف شد کی بود؟»

«بار اول سه سال پیش ترجمه شد. اما هیچ‌کس نمی‌داند که اولین بار کی کشف شد. اصل کتاب سالها پیش، فکر می‌کنیم بین سرخپوستها دست به دست می‌گشت، همینکه جامعه کلیسای کاتولیک فهمید که کتاب خطی چه می‌گوید، سعی کرد که آن را به‌طور کلی ممنوع کند. هم از این روست که حالا همه ما نسخه‌هایی از آن در دست داریم. فکر می‌کنیم اصل کتاب را از بین بردند.»

ویل به سمت شرق شهر رانندگی کرده بود و ما در جاده باریک

زمان حال طولانی

دو خطه‌ای از میان منطقه‌ای که آبیاری پرویمانی شده بود پیش می‌رفتیم. از میان چند خانه مسکونی کوچک چوبی گذشتیم و سپس به چراگاه وسیعی با زرده کشی پرهنزینه رسیدیم.

ویل پرسید: «آیا دابن دربارهٔ دو کشف و شهود اول با تو حرف زد؟»
جواب دادم: «دربارهٔ کشف و شهود دوم حرف زد، من دوستی دارم که مرا در جریان مطالب کشف و شهود اول قرار داد. یک وقتی با کشتی، به گمانم همان خوزه، در این باره گفتگو کرده بود.»
«آیا از این دو کشف و شهود سر در آوردی؟»
«فکر می‌کنم.»

«آیا می‌فهمی که برخورد و آشناییهای اتفاقی اغلب معنی و مفهوم عمیقی دارند؟»

گفتم: «این طور به نظر می‌آید، مثل تمامی این سفر که همه‌اش یک رویداد اتفاقی پشت یک رویداد اتفاقی دیگر بوده است.»
«این زمانی شروع می‌شود که تو گوش به زنگ باشی و با انرژی ارتباط برقرار کنی.»
«ارتباط؟»

ویل لبخند زد. «این همان چیزی است که در کتاب خطی هم به آن اشاره شده.»

گفتم: «میل دارم بیشتر درباره‌اش بشنوم.»
گفت: «اجازه بده در این مورد بعداً حرف بزنیم، و در این حال با سر اشاره کرد که ماشین دارد وارد جاده‌ای شنی می‌شود. سیصد متر جلوتر، خانهٔ چوبی کوچکی قرار داشت. ویل ماشین را به زیر درخت بزرگی در سمت راست خانه برد و همانجا پارک کرد.»

رو به من کرد و گفت: «دوستم برای صاحب یک ملک وسیع زراعی کار می‌کند که بیشتر زمینهای این ناحیه مال اوست، و این خانه را در اختیارش گذاشته است. این مرد بسیار صاحب نفوذ است و پنهانی از آن کتاب خطی حمایت می‌کند. تو در اینجا در امن و امان خواهی بود.»

فانوسی سوسو می‌زد و مردی کوتاه و خپل، که به نظر می‌آمد از بومیان پرویی باشد، با عجله به طرف ما دوید، لبخندی گنده بر لبانش بود و چیزی با شوق و شور به اسپانیایی بلغور می‌کرد. وقتی به پای جیب رسید از میان پنجره باز ماشین، با دست به پشت ویل زد و با نگاهی مهرآمیز او را ورنداز کرد. ویل از او خواهش کرد که انگلیسی حرف بزند، سپس ما را به هم معرفی کرد. ویل خطاب به آن مرد گفت: «این آقا به کمی کمک احتیاج دارد. می‌خواهد برگردد به امریکا ولی باید خیلی مواظب باشد. به گمانم بهتر است بسیارش دست تو.»

آن مرد در حالیکه بدقت به ویل نگاه می‌کرد پرسید: «باز هم می‌خواهی دنبال کشف و شهود نهم بروی، آره؟»

ویل که داشت از جیب پیاده می‌شد گفت: «آره.»

در ماشین را باز کردم و ماشین را دور زدم. ویل و دوستش داشتند سلاسه‌سلاسه به طرف خانه می‌رفتند، و حرفهایی بین آنها ردوبدل می‌شد که نمی‌شنیدم.

وقتی به طرف آنها رفتم آن مرد گفت: «مقدمات کار را شروع می‌کنم.» و آنوقت رفت دنبال کارش. ویل برگشت طرف من.

پرسیدم: «وقتی از تو درباره کشف و شهود نهم سؤال کرد منظورش چی بود؟»

«یک بخش از کتاب خطی هست که هیچ وقت پیدا نشده. توی متن اصلی

زمان حال طولانی

هشت تا کشف و شهود بود، اما در آنجا به یک بخش دیگر، یعنی بخش نهم، اشاره شده. بسیاری از مردم دنبال آن هستند.»

«تو می‌دانی آن کجاست؟»

«نه، واقعاً نه.»

«پس چطوری می‌خواهی بروی دنبالش؟»

ویل لبخند زد. «به همان طریق که خوزه هشت‌تای اصل را پیدا کرد. همان‌طور که تو دوتای اولی را پیدا کردی، و آنوقت بر حسب اتفاق به من برخوردی. اگر کسی بتواند انرژی کافی ایجاد کند و آن را به هم ربط دهد، آنوقت رویدادهای اتفاقی هم‌زمان همیشه رخ می‌دهد.»

گفتم: «به من بگو که چطور می‌شود این کار را کرد، این کدام کشف و شهود است؟»

ویل طوری به من نگاه کرد که انگار سطح فهم مرا ارزیابی می‌کند. «اینکه چگونه ربط بدهی فقط در یک کشف و شهود نیست؛ بلکه در همه آنهاست. در کشف و شهود دوم یادت هست آنجایی که شرح می‌دهد چگونه کاشفان به چهار گوشه جهان روانه می‌شوند تا روش علمی را برای کشف معنی زندگی بشر در روی این سیاره به کار ببندند؟ اما آنها که بلافاصله بر نمی‌گردند؟»

«نه.»

«خوب، بقیه کشف و شهودها هم نشان می‌دهند که سرانجام پاسخها به دست می‌آیند. اما نه از طریق علم رسمی و نهادی. پاسخهایی که من از شان حرف می‌زنم از حوزه‌های گوناگون تحقیق حاصل می‌شوند. یافته‌های فیزیک، روانشناسی، عرفان، و دین همگی از ترکیب جدیدی به دست می‌آیند که بر درک و دریافت هم‌زمانی رویدادها استوار است.»

«ما داریم یاد می‌گیریم که منظور از همزمانی رویدادها چیست، چگونه عمل می‌کنند، و وقتی این کار را کردیم تمامی چشم‌انداز زندگی جدید را پی می‌ریزیم، ولی باید به ترتیب از کشفی به کشفی دیگر پردازیم.»
گفتم: «در این صورت، می‌خواهم دربارهٔ تک‌تک کشف و شهودها حرف بزنی، می‌توانی قبل از اینکه بروی درباره آنها توضیح بدهی؟»
«من به این نتیجه رسیده‌ام که این جووری فایده ندارد. تو باید هر یک از آنها را به شیوه متفاوتی کشف کنی.»
«چطور؟»

«همینطوری اتفاق می‌افتد. صرف گفتن من فایده‌ای ندارد. تو می‌توانی اطلاعاتی دربارهٔ هر یک از آنها داشته باشی ولی به کشف و شهود نمی‌رسی. باید در مسیر زندگی خودت آنها را کشف بکنی.»
در سکوت به همدیگر خیره شدیم. ویل لبخند زد. حرف زدن با او باعث شد که به گونه‌ای باورنکردنی احساس زنده‌بودن بکنم.

پرسیدم: «حالا چرا می‌خواهی دنبال کشف و شهود نهم بروی؟»
«وقت مناسبی است. من اینجا راهنما بوده‌ام و این ناحیه را مثل کف دستم می‌شناسم و همهٔ هست تا کشف و شهود را درک می‌کنم. وقتی پشت پنجرهٔ اتاقم در آن کوچه بودم و به خوزه فکر می‌کردم، تصمیم گرفتم که یک بار دیگر به طرف شمال سفر کنم. کشف و شهود نهم آنجاست. این را می‌دانم. و من هم دوباره جواتر نخواهم شد. وانگهی، به دلم برات شده که آنرا پیدا می‌کنم و به هر چه می‌گویند نایل می‌شوم. می‌دانم که مهمترین کشف و شهودهاست. همهٔ کشف و شهودهای دیگر را در جایگاه واقعی خودشان قرار می‌دهد و هدف واقعی زندگی را به ما نشان می‌دهد.»

در اینجا حالتی جدی پیدا کرد و ناگهان ساکت شد. «باید سی دقیقه پیش

زمان حال طولانی

راه می‌افتادم اما این احساس آزارنده را داشتم که چیزی را فراموش کرده‌ام. دوباره ساکت شد. «دقیقاً همان موقع بود که تو پیدایت شد.» مدتی طولانی به همدیگر نگاه کردیم.

پرسیدم: «فکر می‌کنی مقدر است که همراه تو بیایم؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟»

با حالتی نامطمئن از خود گفتم «نمی‌دانم»، احساس آشفتگی و سردرگمی می‌کردم. ماجرای سفرم به پرو مثل برق از خاطرم گذشت: چارلین، دابسن، و حالا هم ویل. من برای کنجکاوی ملایمی به پرو آمده بودم و حالا خود را در مخفیگاه می‌دیدم، فراری دست‌آچاره‌نفتی که حتی نمی‌دانم چه کسانی در تعقیب هستند. و از همه عجیب‌تر این بود که در این لحظه به جای اینکه ترسیده باشم یا حبابی جا زده باشم می‌دیدم کاملاً هیجانزده‌ام. باید تمام هوش و غریزه‌ام را به یاری بطلبم تا راهی پیدا کنم که بتوانم به کشورم برگردم، اما چیزی که برآستی و از ته دل می‌خواستم این بود که با ویل بروم. به آنجا که مسلماً خطرات بیشتری در کمین بود.

وقتی امکاناتم را بررسی کردم، متوجه شدم که در واقع هیچ راهی ندارم. کشف و شهود دوم امکان هر گونه بازگشت به دلمشغولیهای قدیم را از من گرفته بود. اگر می‌خواستم بیدار و آگاه بمانم راهش این بود که جلو بروم. ویل گفت: «در نظر داریم که شب را اینجا بمانم، لذا تو تا صبح وقت داری که تصمیم بگیری.»

گفتم: «من قبلاً تصمیمم را گرفته‌ام. می‌خواهم با تو بیایم.»

مسئله انرژی

صبح زود بلند شدیم و تمام صبح را در سکوت محض به سمت مشرق رانندگی کردیم. اندکی پس از شروع سفرمان ویل گفته بود که متیم در امتداد کوههای آند به سمتی خواهیم راند که آنرا «سلوای مرتفع»^۱ می نامید، ناحیه‌ای که از تپه و ماهور و فلاتهای پوشیده از جنگل تشکیل می شد، اما دیگر هیچ حرفی نزده بود.

پرسشهایی درباره سوابق او و درباره مقصدمان کرده بودم، اما او با اشاره به اینکه می خواهد حواشش به رانندگی باشد مرا از سر واکرده بود. آخر سر، من هم به طور کلی دست از حرف زدن شسته، و در عوض به سیر و تماشای مناظر مشغول شده بودم. مناظر قله‌های کوهستان شگفتی انگیز بود.

حوالی ظهر، وقتی به آخرین رشته کوههای بلند رسیدیم، در چشم اندازی ماشین را متوقف کردیم، تا ناهار را با خوردن ساندویچهایی که در جیب داشتیم سر کنیم، ضمن صرف ناهار به دره گسترده و خشک و بی بر و بار جلو رویمان خیره شده بودیم. در سمت دیگر دره، تپه و ماهورهای کوچکتری

1. High Selva

مسئله انرژی

قرار داشت که از گل و گیاه سبز و خرم بود. وقتی ناهارمان را خوردیم، ویل گفت که شب را در استراحتگاه ویسته^۱، ملک قدیمی قرن نوزدهمی که سابقاً به کلیسای کاتولیک اسپانیا تعلق داشت اتراف می‌کنیم. گفت که ویسته حالا مال یکی از دوستان اوست و به‌عنوان استراحتگاهی مخصوص کنفرانسهای تجاری و علمی از آن استفاده می‌شود.

با این تنها توضیح مختصر، آماده سفر شدیم و دوباره در سکوت رانندگی کردیم. یک ساعت بعد به ویسته رسیدیم، از دروازه بزرگ آهنی و سنگی وارد ملک شدیم و از جاده باریک شنی به سمت شمال شرقی پیش رفتیم. یکبار دیگر، چند سؤال کنجکاوانه راجع به ویسته و اینکه چرا ما اینجا آمدیم از او کردم، اما این بار هم مثل دفعه پیش به پرس‌وجو و کنجکاویهای من اهمیتی نداد، چیزی که بود این بار رک و راست درآمد که حواسم به مناظر و چشم‌اندازها باشد.

زیبایی ویسته بی‌درنگ نظرم را جلب کرد. دورتادور ما مراتع پرگل و گیاه و باغهای میوه بود، و سبزی و سرزندگی علفها به‌نظر غیرعادی می‌آمد. حتی زیر درختان عظیم بلوط را که کمابیش در هر سه چهار متر در سراسر مزرعه سر به‌فلک کشیده بودند انبوه گل و گیاه فرا گرفته بود. در این درختان غول‌آسا چیزی بود که به‌طور باورنکردنی جالب و جذاب بود اما نمی‌توانستم کاملاً بفهمم که در این چه رازی نهفته است.

پس از حدود یک مایل جاده به سمت شرق پیچید و سربالایی ملایمی جلو رویمان بود. خانه در بالای تپه قرار داشت، عمارتی بزرگ به‌سبک اسپانیایی که از الوار تراشیده و سنگ خاکستری ساخته شده بود. این بنا به‌نظر می‌آمد که دست کم پنجاه اتاق داشته باشد، و ایوان بزرگ نرده‌داری دیوار

1. Vicente Lodge

جنوبی داخل را آراسته بود. در حیاط دور خانه درختان عظیم بلوط بیشتری سر برافراشته بودند و باغچه‌هایی از گل و گیاههای عجیب و دو سوی گذرگاههای باریک را گل‌های حیرت‌انگیز و سرخ‌ها پوشانده بود. افرادی، اینجا و آنجا تیلانه در ایوان و میان درختان گفتگو می‌کردند.

وقتی که از ماشین پیاده شدیم، ویل لحظه‌ای این‌جا و آن‌جا کرد و به‌منظره خیره شد. آن سوی خانه در سمت شرق، زمین کم‌کم به طرف پایین شیب پیدا می‌کرد سپس هم‌سطح و موازی با علفزارها و جنگل‌ها گسترده می‌شد. رشته دیگری از تپه‌ها و ماهورها در دوردست بنفش آبی می‌زد.

ویل گفت: «به‌نظرم بهتر است اول بروم و سر و گوشی آب بدهم بینم جا برای ما هست یا نه. نمی‌خواهی کمی وقت را به تماشای دوروبر بگذرانی؟ حتماً از اینجا خوست می‌آید.»

گفتم: «نمی‌خواهد مرا دست بیندازی!»

راه که افتاد، برگشت و نگاهی به من کرد: «حتماً سری به باغهای تحقیقاتی بزن. سر شام می‌بینمت.»

معلوم بود که ویل به دلایلی مرا تنها می‌گذارد، اما اهمیت نمی‌دادم چرا. حالم خیلی خوش بود و کوچکترین نگرانی نداشتم. ویل قبلاً به‌ام گفته بود که به‌لحاظ دلار قابل ملاحظه‌ای که ویسیته عاید کشور می‌کند و حتی علی‌رغم اینکه آن کتاب خطی اغلب در اینجا مورد بحث و گفتگو قرار می‌گیرد، دولت همیشه حریم اینجا را محترم شمرده است.

چند درخت بزرگ و کوره‌راهی پیچ‌پیچ به سمت جنوب نظرم را جلب کرد، پس به آن سمت راه افتادم. همینکه به پای درختها رسیدم، متوجه شدم که آن کوره‌راه، بعد از دروازه آهنی کوچک و پایین رفتن از چند پله سنگی کوچک به مرغزاری پر از گل‌های وحشی ختم می‌شود. دورتر نوعی درخت

مسئله انرژی

سرخس و نهری کوچک و زمینهای جنگلی بیشتر به چشم می خورد. دم دروازه ایستادم و در حالیکه آن منظره پایین را تحسین می کردم چند بار نفس عمیق کشیدم.

صدایی از پشت سر پرسید: «منظره بسیار زیبایی است، این طور نیست؟»
بسرعت برگشتم. خانمی سی ساله با کوله پشتی مخصوص پیاده روی پشت سرم ایستاده بود.

گفتم: «مسلماً همین طوره، هیچ وقت منظره ای کاملاً به این زیبایی ندیده ام.»

لحظه ای به آن مرغزارهای گسترده و گیاهان گرمسیری همچون آبشار سرریزشونده و به کشتزارهای شیب دار نگاه کردیم، آنگاه من پرسیدم: «راستی می دانید که باغهای تحقیقاتی کجا هستند؟»

گفت: «مطمئناً، من حالا دارم به آن طرف می روم، نشانان می دهم.»
پس از آنکه خود را معرفی کردیم، از پله ها پایین رفتیم و وارد کوره راه پوشیده از علفی شدیم که به طرف جنوب می رفت. اسمش سارا نورنر^۱ بود، موهایی خرمایی مایل به زرد و چشمانی آبی داشت و جز رفتار جدی اش حالتهاش دخترانه بود. چند دقیقه ای در سکوت با هم راه رفتیم.
پرسید: «اولین دفعه است که اینجا می آید؟»

جواب دادم: «بله، همین طوره، اطلاعات زیادی درباره اینجا ندارم.»
«خوب، من تقریباً یک سالی می شود که گاه و بیگاه اینجا می آیم، برای همین می توانم اطلاعاتی به شما بدهم. حدود بیست سال پیش، این ملک به عنوان محل برپایی کنفرانسهای علمی معروف شد. سازمانهای علمی گوناگون، عمدتاً زیست شناسان و فیزیکدانان، بیشتر در اینجا تشکیل جلسه

می دادند. تا اینکه چند سال پیش ...»

لحظه‌ای مردد ماند و به من نگاه کرد. «آیا چیزهایی درباره کتاب خطی که در اینجا، در پرو، کشف شده شنیده‌اید؟»

گفتم: «بله، شنیده‌ام، بیشتر درباره دو کشف و شهود اولی.» می‌خواستم بگویم که نمی‌دانی چقدر مشتاق و شیفته آن نوشته هستم اما چون نمی‌دانستم که می‌توانم کاملاً به او اعتماد کنم یا نه، به همین دلیل جلو خودم را گرفتم. گفتم: «فکر کردم شاید برای همین اینجا آمده‌اید، ظاهراً داشتید در اینجا انرژی خود را متمرکز می‌کردید.»

از روی پلی رد می‌شدیم که بر روی نهر معلق بود. پرسیدم: «چه انرژی؟»

ایستاد و به نرده پل تکیه داد. «آیا چیزی درباره کشف و شهود سوم می‌دانید؟»
«اصلاً.»

«این کشف و شهود فهم و درک تازه‌ای را از دنیای مادی وصف می‌کند. به ما می‌گوید ما افراد بشر یاد خواهیم گرفت چیزی را که قبلاً نوعی انرژی نامرئی بوده حس کنیم. این خانه محل گردهمایی دانشمندانی شده که به مطالعه و گنگتگو درباره این پدیده علاقه‌مند هستند.»

پرسیدم: «پس دانشمندا فکر می‌کنند که این انرژی، واقعی است؟»
او که می‌خواست به آن سوی پل برود گفت: «فقط معدودی از آنها، و همین باعث دلگرمی ما می‌شود.»

«پس شما هم دانشمند هستید؟»

«در کالج کوچکی در ماین^۱ فیزیک درس می‌دهم.»

«پس چرا بعضی از دانشمندا با شما مخالفت می‌کنند؟»

لحظه‌ای ساکت ماند، گویی به فکر فرو رفته بود. در حالیکه طوری به من نگاه می‌کرد که انگار می‌پرسید آیا دلم می‌خواهد بیشتر وارد موضوع بشوم یا نه، گفت: «شما باید در جریان تاریخ علم قرار بگیرید.» با اشاره سر به او حالی کردم که ادامه دهد.

«لحظه‌ای درباره کشف و شهود دوم فکر کنید. پس از به هم ریختن نگرش قرون وسطایی، ما مردم غرب یکباره متوجه شدیم که در جهانی کاملاً ناشناخته زندگی می‌کردیم. بر اثر تلاش برای درک ماهیت این جهان می‌دانستیم که ناگزیریم به نحوی واقعیت را از خرافات جدا کنیم. از این نظر، ما دانشمندا طرز فکر خاصی را در پیش گرفتیم که به شک علمی معروف است، که عملاً برای هر حکم و نظر درباره شیوه کار جهان خواهان مدرک و سندی محکم و استوار است. پیش از آنکه به چیزی باور داشته باشیم، مدرکی می‌خواستیم که بتوان آنرا به چشم دید و با دست لمس کرد. هر عقیده و فکری که نمی‌شد آنرا به شیوه‌ای فیزیکی ثابت کرد یکسره مردود و باطل اعلام می‌شد.»

و ادامه داد: «خدا می‌داند که این طرز فکر و نحوه برخورد در مورد پدیده‌های بسیار ساده و آشکار طبیعت خدمت خوبی به ما کرد، در مورد اشیایی مثل سنگ و درخت، اشیایی که هر کس می‌توانست، فارغ از اینکه چرا چقدر شکاک باشد، آنها را درک و دریافت کند. ما با تلاش برای کشف اینکه جهان چنین عمل می‌کند سرعت دست به کار شدیم و برای هر بخش از این جهان مادی اسمی گذاشتیم. سرانجام به این نتیجه رسیدیم که هر چیزی که در طبیعت اتفاق می‌افتد بر پایه قانون طبیعت است، اینکه هر رویدادی دلیل و علت مادی مستقیم و قابل درکی دارد.» لبخندی رندانه به من زد. «متوجه که

هستید، دانشمندان در دوران ما از بسیاری از جهات چندان تفاوتی با دیگران نداشته‌اند. ما همراه با دیگران برای تسلط بر این مکانی که به ما تعلق دارد عزم جزم کردیم. فکر اصلی ما این بود که به نوعی درک و دریافت از جهان برسیم که دنیا را امن و رام جلوه دهد، و نگرش شک‌آمیز، ما را بر آن داشت حواسمان را متوجه مسائل عینی و ملموسی کنیم که هستی و زندگی‌مان را از امنیت بیشتری برخوردار کند.»

کوره‌راه پرپیچ و خمی را که پس از عبور از پل از میان غلغزار کوچکی می‌گذشت در پیش گرفته و پا به ناحیه‌ای گذاشته بودیم که انبوه فشرده‌تر درختان آن را می‌پوشاند.

در ادامه حرفهایش گفت: «علم با این نگرش به‌طور منظم امور نامطمئن و رازورانه دنیا را کنار گذاشت. ما با دنبال کردن افکار ایذاک‌نیوتون به‌این نتیجه رسیدیم که جهان همیشه مثل ماشینی عظیم به‌شیوه‌ای قابل پیش‌بینی عمل می‌کند، زیرا مدت‌های مدیدی است که همان است که ثابت شد می‌توانست باشد. رویدادهایی که همزمان با رویدادهای دیگر اتفاق افتادند چون رابطه علت و معلولی نداشتند گفته می‌شد که تنها از روی تصادف رخ داده‌اند.»

«آنوقت، دو بررسی و تحقیق به‌عمل آمد که بار دیگر چشمهای ما را به‌راز جهان باز کرد. در خلال این چند دهه گذشته، درباره انقلاب در فیزیک چیزهای زیادی نوشته شده است، اما این تغییرات در واقع از دو کشف عمده سرچشمه می‌گیرند، کشفیات مکانیک کوانتوم و کشفیات آلبرت اینشتین.

یک عمر کار اینشتین نشان داد که آنچه را به‌عنوان ماده سخت و صلب می‌شناسیم عمدتاً فضایی خالی است با شبکه‌ای از انرژی که از درون آن

عبور می‌کند. این جریان شامل خود ما هم می‌شود. و چیزی که فیزیک کوانتومی نشان داده این است که وقتی ما به این شبکه‌های انرژی در سطوح کوچکتر و کوچکتر نگاه می‌کنیم نتایج تکان‌دهنده‌ای را می‌توانیم مشاهده کنیم. تجربیات روشن کرده است که وقتی به ابعاد کوچکی از این انرژی می‌رسیم، یعنی آنچه ما ذرات بنیادی می‌نامیم، و سعی می‌کنیم نحوه عمل آنها را مشاهده کنیم، خود عمل مشاهده نتایج را تغییر می‌دهد - گویی این ذرات بنیادی تحت تأثیر آنچه آزمایشگر پیش‌بینی می‌کند قرار می‌گیرند. این موضوع حتی در مواردی صدق می‌کند که ذرات در جاهایی ظاهر شوند که با توجه به قوانین جهان آنطور که ما می‌شناسیم نمی‌توانند ظاهر شوند: دو مکان در یک لحظه، پیش رفتن یا عقب رفتن در زمان، و از این قبیل چیزها. «ایستاد تا دوباره با من رود و حرف بزند. به عبارت دیگر، ماده اصلی جهان، در ژرفای خود، به نظر نوعی انرژی خالص می‌آید که با هدفها و انتظارات بشر هم‌نوا و هماهنگ است و اینهمه بر الگوی مکانیستی قدیم ما از جهان خط بطلان می‌کشد - انگار صرف انتظارات ما باعث می‌شود انرژی ما در دنیا سرریز شود و بر دیگر دستگاههای انرژی تأثیر بگذارد، که البته دقیقاً همان است که کشف و شهود سوم ما را به‌باورکردنش سوق می‌دهد.»

شانه‌اش را بالا انداخت: «متأسفانه، بسیاری از دانشمندان این فکر را جدی نمی‌گیرند. آنها ترجیح می‌دهند شکاک باقی بمانند، و صبر کنند تا ببینند آیا ما می‌توانیم آن را ثابت بکنیم یا نه.»

کسی از دور با صدایی ضعیف گفت: «آهای سارا، ما اینجا هستیم.» در سمت راست، تقریباً در فاصله پنجاه متری، از میان درختها کسی را دیدیم که دستهایش را تکان می‌داد.

سارا به من نگاه کرد. «باید بروم با آن آدمها چند دقیقه‌ای حرف بزنم.

ترجمه‌ای از کشف و شهود سوم را همراه خودم دارم، اگر دلت می‌خواهد می‌توانی یک‌جایی را انتخاب کنی و تا وقتی که من پیش آنها هستم بخشی از آن را بخوانی.»

گفتم: «حتماً دلم می‌خواهد.»

پوشه‌ای را از کیفش درآورد و آن را دست من داد و راه افتاد.

پوشه را برداشتم و گشتم تا جایی برای نشستن پیدا کنم. در اینجا، زمین جنگل از انبوه بوته‌های کوچک پوشیده شده و کمی مرطوب بود، اما به طرف شرق، زمین به طرف جایی قوس پیدا می‌کرد که به نظر می‌آمد پشته دیگری است. تصمیم گرفتم برای پیدا کردن زمین خشک به آن سمت بروم. در بالای برآمدگی بهت‌زده شدم. محل دیگری بود سرشار از زیبایی باورنکردنی. بلوط‌های گره‌گره یکی دو متر با هم فاصله داشتند و شاخه‌های گسترده‌شان در بالا کاملاً در هم فرو رفته و در بالای سر سایبانی درست کرده بودند. در زمین جنگل گیاهان گرمسیری با برگ‌های عظیم به بلندی یک متر و نیم درآمده و برگ‌هایی داشتند که عرضشان به بیست و پنج سانتی‌متر می‌رسید. این گیاهان در میان سرخس‌های بزرگ و بوته‌هایی آراسته به گل‌های سفید و شاداب پراکنده بودند. جای خشکی در نظر گرفتم و نشستم. بوی تند برگ‌ها و رایحه و عطر شکوفه‌ها به مشام می‌خورد.

پوشه را باز کردم و رفتم سر اول ترجمه. مقدمه مختصری توضیح می‌داد که کشف و شهود سوم درکی کاملاً تغییر یافته از جهان مادی به‌ارمغان می‌آورد. کلماتش آشکارا چکیده حرف‌های سارا را بازگو و تأیید می‌کرد. گهگاه، نزدیک به پایان هزاره دوم، پیش‌بینی می‌کرد که افراد بشر انرژی جدیدی را کشف می‌کنند که اساس همه چیز را تشکیل می‌دهد که از همه چیز، از جمله خودمان، به بیرون پرتو می‌افکند.

مسئله انرژی

برای لحظه‌ای درباره‌ی این اندیشه به فکر فرو رفتم، سپس چیزی خواندم که مرا شگفت و مجذوب کرد: کتاب خطی می‌گفت که درک و دریافت بشر از این انرژی در ابتدا با حساسیت فزاینده‌ای نسبت به زیبایی آغاز می‌شود. وقتی داشتم درباره‌ی این موضوع فکر می‌کردم، صدای پای کسی آن پایین، در کوره‌راه، حواسم را به خود جلب کرد. سارا را درست در لحظه‌ای دیدم که به طرف پشته نگاه می‌کرد و چشمش به من افتاد.

وقتی نزدیک من رسید گفتم: «اینجا خیلی عالی است، هنوز به آن بخش که درباره‌ی درک زیبایی حرف می‌زند رسیده‌اید یا نه؟»

گفتم: «بله، اما مطمئن نیستم که منظورش را فهمیده باشم.»

گفتم: «کمی جلوتر کتاب خطی وارد جزئیات بیشتری می‌شود، اما من مختصراً آن را توضیح می‌دهم. درک زیبایی نوعی نمودار و شاخصی است که به هر یک از ما می‌گوید که چقدر به درک واقعی و عملی انرژی نزدیک شده‌ایم. این مسئله به این دلیل روشن است که به محض اینکه این انرژی را مشاهده کردید، متوجه می‌شوید که در همان زنجیره‌ای است که زیبایی قرار دارد.»

گفتم: «به نظر می‌آید که شما آن را می‌بینید.»

بدون کمترین کمرویی به من نگاه کرد. «بله، می‌بینم، اما اولین چیزی که به دست آوردم درک و احساس عمیقتر زیبایی بود.»

«لها آخر این حس چطور می‌آید. زیبایی مگر نسبی نیست؟» سرش را تکان داد. «چیزی که به عنوان زیبایی احساس می‌کنیم می‌تواند متفاوت باشد، اما خصوصیات واقعی که به اشیاء زیبا نسبت می‌دهیم شبیه هم‌اند. درباره‌اش فکر کنید. وقتی چیزی نظر ما را به عنوان زیبا جلب می‌کند حضور بیشتر و وضوح شکل و سرزندگی رنگ را به رخ می‌کشد، این طور

نیست؟ برجسته می شود. می درخشد. در مقایسه با بیروح بودن اشیایی که جاذبه کمتری دارند همچون رنگین کمانی جلوه می کند.»
سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

او ادامه داد: «نگاهی به این دوروبر بکنید، می دانم شما را مبهوت کرده چونکه همه ما را مبهوت کرده. ناگهان شدت برایت وضوح پیدا می کند. رنگها و اشکال به نظر بزرگ جلوه می کنند. خوب، همان مرحله بعدی درک و احساس، دیدن قلمروی از انرژی است که به دور هر چیزی بالبال می زند.»
حتماً قیافه ام خیلی سرگشته و مات و مبهوت نشان می داد، زیرا او خندید، سپس با لحنی بسیار جدی گفت: «شاید وقتش باشد به طرف باغها برویم. سمت جنوب که برویم تقریباً نیم مایل با اینجا فاصله دارند. فکر می کنم برایت جالب باشند.» از او به خاطر اینکه وقتش را صرف توضیح و شرح کتاب خطی و نشان دادن دور و اطراف و سیسته برای من، آدمی کاملاً غر «، کرده تشکر کردم. او شانه هایش را بالا انداخت.

گفت: «حالا مثل کسی هستی که برای کاری که ما سعی می کنیم انجام دهیم آمادگی دارد و ما همه می دانیم که در اینجا درگیر نوعی کار روابط عمومی هستیم. برای اینکه این تحقیق ادامه پیدا کند، باید این موضوع در ایالات متحده و جاهای دیگر منتشر شود. به نظر نمی آید که مقامات محلی خیلی از ما خوششان آمده باشد.»

ناگهان صدایی از پشت سر داد زد. «مرا ببخشید، خواهش می کنم!» برگشتیم و دیدیم که سه مرد سرعت در کوره راه به سوی ما می آیند. هر سه چهل ساله به نظر می آمدند و شیک و مدرن لباس پوشیده بودند. آنکه از آن دو تایی دیگر قدبلندتر بود پرسید: «ممکن است یکی از شما دو نفر به من بگوید که باغهای تحقیقاتی کجاست؟»

سارا در جواب پرسید: «ممکن است بگویید اینجا چکار دارید؟»
«من و همکارانم از صاحب این ملک اجازه گرفته‌ایم که سری به این باغها
بزیم و دربارهٔ به اصطلاح تحقیقاتی که اینجا به عمل می‌آید با یکی صحبت
کنیم. از دانشگاه پرو آمده‌ایم.»

سارا تبسم کنان، در حالیکه می‌کوشید فضا را ملایمتر کند، گفت: «اینطور
که معلوم است شما با کشفیات ما موافق نیستید.»

مردی دیگر گفت: «مطلقاً موافق نیستیم، فکر می‌کنیم مسخره است که
آدم مدعی بشود که الان می‌توان انرژی راز آمیزی را به چشم دید، در حالیکه
هرگز چنین چیزی مشاهده نشده.»

سارا پرسید: «اصلاً سعی کرده‌اید که آن را ببینید؟»

آن مرد بی آنکه به سؤال سارا اعتنایی بکند دوباره پرسید: «می‌توانید ما را
به باغها راهنمایی بکنید؟»

سارا گفت: «البته، حدود صد متری که جلو بروید به کوره‌راهی
برمی‌خورید که به طرف شرق می‌رود. آن راه را بگیرید و بروید جلو. حدود
پانصد متر جلوتر می‌رسید به باغها.»

هر سه با عجله راه افتادند و مرد قد بلند گفت: «متشکرم.»

به سارا گفتند: «راه را غلط نشان دادید.»

سارا در جواب گفت: «در واقع نه، توی این ناحیه باغهای دیگری هم
هست. و مردم آنجا آمادگی بیشتری دارند که با این طور آدمهای شکاک
صحبت کنند. گاهی وقتها اینجا به آدمهایی از این قبیل برمی‌خوریم، نه فقط
دانشمندان بلکه همینطور به آدمهای کنجکاو، آدمهایی که نمی‌توانند درک
کنند که ما چکار می‌کنیم... که خود نشان‌دهندهٔ مشکلی است که در درک و
برداشت علمی وجود دارد.»

پرسیدم: «منظورتان چیه؟»

«همانطور که قبلاً گفتم هنگام کشف و بررسی پدیده‌های محوستر و واضحتر در جهان، مثل بررسی درختها یا آفتاب یا رعدوبرق نگرش شکاکانه قدیمی همه جا فراوان بود. اما گروه دیگری از پدیده‌های قابل مشاهده نامحوستر و ظریفتر هستند که نمی‌توانی درباره‌شان به بررسی پردازی - در واقع، حتی اصلاً نمی‌توانی بگویی که آنها آنجا هستند - مگر اینکه شک خود را کنار بگذاری و به هر طریق ممکن سعی کنی به درک و دریافت آنها نائل شوی. همینکه توانستی، آنوقت برمی‌گردی بر سر مطالعه و بررسی سفت و سخت خودت.»

گفتم: «جالبه.»

جلوتر، آنجا که بیشه‌زار تمام می‌شد، ده‌دوازده تا قطعه زمین زیر کشت را دیدم که در هر یک گونه متفاوتی از گیاهان پرورش یافته است. اغلبشان به‌نظر می‌آمد که خوراکی باشند: از همه نوع، از موز گرفته تا اسفناج. در قسمت شرقی هر مزرعه راه شنی عریضی بود که به‌طرف شمال می‌رفت و می‌خورد به‌جاده‌ای که ظاهراً راه عمومی بود. سه ساختمان فرعی فلزی در امتداد کوره‌راه به‌چشم می‌خورد که نزدیک هر یک چهارپنج نفر کار می‌کردند.

سارا به‌نزدیکترین ساختمان اشاره کرد و گفت: «سه‌چهارتا از دوستان من آنجا هستند، بیاید یک‌سری به‌آنجا بزنیم. دلم می‌خواهد با آنها آشنا بشوید.»

سارا سه مرد و یک زن را به‌من معرفی کرد که همه‌شان مشغول تحقیق بودند. مردها مختصر سلام و علیکی با من کردند و سپس با معذرت‌خواهی

مسئله انرژی

به کارشان ادامه دادند، اما آن زن، زیست‌شناسی، که اسمش مارجوری^۱ بود، به نظر می‌آمد که وقت برای گپ‌زدن دارد.

منتظیم به چشمهای مارجوری نگاه کردم و پرسیدم: «دقیقاً در اینجا دنبال چی هستید؟»

انگار غافلگیر شده بود، اما لبخند زد و سرانجام جواب داد: «نمی‌دانم از کجا شروع کنم، آیا شما با آن کتاب خطی آشنا هستید؟»

گفتم: «با بخشهای اولش بله، کشف و شهود سوم را تازه شروع کرده‌ام.»
«خوب، همه ما تقریباً همین وضع را داریم. بیایید، تا نشانتان بدهم.» به من اشاره کرد که دنبالش بروم و ما دور ساختمان فلزی راه افتادیم و رسیدیم به مزرعه لوییا. متوجه شدم که لوییاها بی‌اندازه سالم و شاداب هستند، هیچ نشانه محسوسی از آفت حشرات یا برگهای زرد و مرده در آنها به چشم نمی‌خورد. این گیاهها گویی در زمینی با کود گیاهی فراوان و کمایش نرم رویده و هر گیاه بدقت و با فاصله کاشته شده بود، ریشه‌ها و برگهای هر یک در کنار آن دیگری رشد می‌کرد اما جا را به هیچ وجه برای ریشه و برگهای گیاه بعدی تنگ نمی‌کرد.

او به نزدیکترین گیاه اشاره کرد. «سعی کرده‌ایم به این گیاهها به صورت دستگانه‌های کامل انرژی نگاه کنیم و هر چیزی که نیاز دارند برایشان تدارک ببینیم - خاک، کود، رطوبت، نور. چیزی که کشف کرده‌ایم این است که اکوسیستم کلی دور هر گیاه در واقع یک سیستم زنده، یک موجود زنده، است. و سلامتی و نشاط هر یک از بخشها روی سلامتی کل آن تأثیر می‌گذارد.»

لحظه‌ای تردید کرد، سپس گفت: «نکته اصلی این است که همینکه

1. Marjorie

به فکر کردن دربارهٔ روابط مختلف انرژی در تمام دور و اطراف گیاه پرداختیم آنوقت به نتایج حیرت‌انگیزی برخوردیم. گیاهانی که بررسی می‌کردیم البته از گیاهان دیگر بزرگتر نبودند، ولی بر پایهٔ معیارهای علم تغذیه، متعذر بودند.»

«از کجا می‌شد فهمید؟»

«آخر، از پروتئین، کربوهیدراتها، ویتامینها، مواد معدنی بیشتری برخوردار بودند.»

مشناقانه به من نگاه کرد. «اما این حیرت‌انگیزترین مرحلهٔ کار نبود! ما متوجه شدیم که گیاهان برخوردار از بیشترین توجه و مراقبت مستقیم آدمها، حتی بتوانند تر و پرتراوت‌تر هستند.»

پرسیدم: «چه نوع مراقبتی؟»

گفت: «می‌دانید، با وقت صرف کردن در زمین دوروبرشان، و بررسی و مواظبت هم‌روزه از آنها و کارهایی از این قبیل. با گروه نظارت آزمایشی انجام دادیم: بعضی از گیاهان از توجه خاصی برخوردار بودند، و گیاهان دیگر نه، و نتیجه‌ای که به دست آوردیم مورد تأیید قرار گرفت» و در ادامه حرفهایش گفت: «کار دیگری که کردیم این مفهوم و برداشت را توسعه دادیم و محققانی بالای سرشان گذاشتیم که نه تنها از آنها مواظبت می‌کرد بلکه از نظر ذهنی از آنها می‌خواست که رشد نیرومندتری داشته باشند. این محقق عملاً پای آنها می‌نشست و تمام دقت و توجه خود را بر رشد و نمو آنها متمرکز می‌کرد.»

«آیا تراوت و قوت بیشتری پیدا کردند؟»

«تا حد قابل ملاحظه‌ای، آنوقت رشدشان سریع‌تر هم بود.»

«باورکردنی نیست.»

«چرا، باورکردنی...» صدایش کش پیدا کرد زیرا حواسش رفت پس
مردی کمابیش شصت ساله، که داشت به طرف ما می آمد.

درگوشی و آهسته به من گفت: «این آقا که دارد به طرف ما می آید
متخصص میکرو تغذیه است، حدود یک سال قبل برای اولین بار گذرش
به اینجا افتاد و بلافاصله از دانشگاه ایالت واشنگتن مرخصی گرفت. اسمش
پروفسور هاینز^۱ است. بررسیها و مطالعات عظیمی انجام داده.»

وقتی آن مرد پیش ما رسید، مارجوری مرا معرفی کرد. مردی بسیار
قوی بنیه بود، موهایی مشکلی با رگه های سفید در شقیقه هایش داشت.
پروفسور، پس از پرس و جوهایی از مارجوری، به خلاصه کردن بررسی اش
پرداخت. به من گفت که به عملکرد اندامهای بدن که با آزمایشهای بسیار
حساس خون اندازه گیری شود فوق العاده علاقه مند است، بخصوص که این
عملکرد به کیفیت غذای مورد مصرف ارتباط دارد.

به من گفت جالب ترین مسئله برایش نتایج مطالعه خاصی بود که نشان داد
گیاهان مغذی از نوعی که در ویسنته رشد می کنند نه تنها بر کار آبی بدن
به طور حیرت انگیزی می افزودند، بلکه این افزایش فراتر از آن حدی بود که
ما از خود مواد غذایی بر پایه اصولی که می دانیم چگونه در فیزیولوژی انسان
عمل می کنند انتظار داشتیم. در ژرفای ساختمان این گیاهان چیزی مرموز
وجود داشت و تأثیری می گذاشت که هنوز علتش معلوم نبود.

نگاهی به مارجوری انداختم، سپس پرسیدم: «پس متمرکز کردن توجه و
حواس به این گیاهان به نوبه خود به آنها خاصیتی می دهد که هنگام خوردن
قدرت و نیروی انسان را بالا می برد؟ آیا این همان انرژی است که در کتاب
خطی به اش اشاره شده؟»

1. Hains

مارجوری نگاهی به پروفور کرد. پروفور نیمه لبخندی به من زد و گفت: «هنوز نمی دانم.»

از او درباره مطالعات آینده اش سؤال کردم، و او گفت که می خواهد مشابه این باغ را در ایالت واشنگتن درست کند و به مطالعات درازمدتی پردازد، و ببیند آیا مردمی که این گیاهان را می خورند انرژی بیشتری دارند یا در درازمدت سالمتراند؟ وقتی که حرف می زد نمی توانستم گهگاه به مارجوری نگاهی نیندازم. ناگهان به طور باورنکردنی زیبا شده بود. هیکلش، حتی زیر شلوار جین گل وگشاد و پیراهن آستین کوتاه اش بلندتر و ظریفتر نشان می داد. چشمها و موهای قهوه ای تیره بودند، و موهایش با طره های ریز، دور صورتش ریخته بود.

احساس جاذبه نیرومندی به من دست داد، درست در همان لحظه که متوجه این جاذبه شدم، مارجوری سرش را برگرداند، مستقیم در چشمهایم خیره شد، و یک قدم از من فاصله گرفت.

گفت: «باید به دیدن یکی بروم، شاید بعد شما را ملاقات کردم.» با هایتز خداحافظی کرد، و لبخندی عشو گرانه به من زد، و از کنار آن ساختمان فلزی راه افتاد و وارد کوره راه شد.

پس از چند دقیقه بحث و گفتگوی بیشتر با پروفور، به او روز به خیر گفتم و سلاته سلاته به طرف محل اقامت سارا رفتم. هنوز داشت به طور جدی با یکی از دیگر پژوهشگران حرف می زد اما با چشمهایش راه رفتن مرا می پایید.

وقتی نزدیک شدم، مردی که همراه او بود لبخند زنان بار دیگر یادداشتهایش را منظم کرد و آنها را توی تخته طراحی اش گذاشت و به طرف ساختمان راه افتاد.

سارا پرسید: «چیزی دستگیرتان شد؟»
من با حواس پرتی گفتم: «بله، اینطور که معلوم است این جماعت مشغول انجام کارهای جالبی هستند.»

داشتم زمین را نگاه می‌کردم که گفتم: «مارجوری کجا رفت؟»
وقتی سرم را بالا گرفتم دیدم که در چهره‌اش حالتی شیطنت‌آمیز هست.
«گفتش که باید به دیدن کسی برود.»

حالا دیگر لبخند زنان پرسید: «تو ذوقش زدی؟»
خندیدم. «همچین، اما چیزی به‌اش نگفتم.»
گفتم: «نباید هم می‌گفتی، مارجوری در میدان شما تغییری می‌دید. اینکه کاملاً روشن بود. می‌توانستم همه اینها را از همین جا ببینم.»
«تغییر در چی من؟»

«در میدان انرژی بدن شما. اغلب ما یاد گرفته‌ایم که آنها را ببینیم، دست کم توی نوعی نور خاص. وقتی کسی تمایلات جنسی دارد نوعی انرژی در آن فرد به‌غلیان درمی‌آید و دقیقاً به‌سوی کسی متوجه می‌شود که این کشش و جاذبه را ایجاد کرده است.»

این حرفها به‌نظرم کاملاً شگفت و عجیب و غریب آمد، اما پیش از آنکه بتوانم نظری بدهم حواسمان متوجه چند نفری شد که از ساختمان فلزی بیرون می‌آمدند.

سارا گفت «حالا موقع فرافکنی‌های انرژی‌ای است، شما هم طالب دیدنش هستید.»

دنبال چهار مردی که از قرار معلوم دانشجو بودند و به‌طرف مزرعه ذرت می‌رفتند راه افتادیم. وقتی به مزرعه نزدیکتر شدیم، من متوجه شدم که این مزرعه از دو مزرعه فرعی جداگانه تشکیل شده و هر یک حدود سه و نیم

متر مربع است. ارتفاع ذرت در یکی از آنها به شصت سانتی متر می‌رسید، گیاهان آن یکی مزرعه کمتر از نیم متر بود. آن چهار مرد به طرف مزرعه‌ای که ذرت‌هایش بلندتر بود رفتند و هر یک در یک گوشه مزرعه رو به مزرعه نشستند. از حالتشان چنین پیدا بود که چشم‌هاشان را به گیاهان دوخته‌اند. آفتاب اواخر بعد از ظهر پشت سر من می‌درخشید، و مزرعه را غرق پرتو ملایم و کهربایی‌رنگ کرده بود، با اینهمه در آنسو، در دوردست، بیشه‌زار را تاریکی فرا می‌گرفت. مزرعه ذرت و این چهار دانشجو در آن زمینه کم‌میش تیره سایه‌وار دیده می‌شدند.

سارا که پهلوی من ایستاده بود گفت: «عالی است، نگاه کنید! می‌توانید ببینیدش؟»

«چی را؟»

«آنها دارند انرژی‌شان را منتقل می‌کنند به گیاهها.»
با دقت به صحنه خیره شدم اما چیزی دستگیرم نشد.
گفتم: «من که چیزی نمی‌بینم.»

سارا گفت: «پس کمی نزدیکتر بنشینید و حواستان را بین آنها و گیاهها متمرکز کنید.»

لحظه‌ای فکر کردم که سوسویی از روشنایی می‌بینم، اما به این نتیجه رسیدم که آن فقط رد تصویر بوده، یا اینکه چشم‌هایم اشتباه می‌بینند. چند بار هم سعی کردم چیزی ببینم اما دیگر ادامه ندادم.

بلند شدم و گفتم: «نمی‌توانم این کار را بکنم.»
سارا با دست به‌شانه‌ام زد: «نگران نباشید. بار اول خیلی مشکل است. معمولاً شیوه متمرکز کردن چشم‌ها نیاز به تجربه و مهارت دارد.»

یکی از تفکر و تأمل‌کنندگان نگاهی به‌ما انداخت و انگشت اشاره‌اش را

به لبهایش گذاشت، برای همین ما هم برگشتیم به طرف ساختمان. سارا پرسید: «می‌خواهید مدت زیادی در ویسیته بمانید؟» گفتم: «احتمالاً نه. شخصی که من همراهش آمده‌ام دنبال آخرین بخش کتاب خطی است.»

سارا متعجب شد. «فکر می‌کردم همه‌اش پیدا شده. گرچه حدس می‌زدم که کاملاً در جریان نیستم. چنان شیفته آن بخش مربوط به کارم شده‌ام که چیز زیادی درباره بقیه نشنیده‌ام.»

ناگهان شک برم داشت که ترجمه سارا را کجا گذاشته‌ام، از روی غریزه دستم را بردم به جیب شلوارم. توی جیب پشت شلوارم تا خورده بود.

سارا گفت: «می‌دانید، ما دو موقع از روز را برای دیدن انرژی مناسب تشخیص داده‌ایم. یکی هنگام غروب، یکی هم موقع طلوع آفتاب. اگر مایل باشید فردا سینه سحر می‌آیم سراغتان تا دوباره امتحان کنیم.»

دستش را برای گرفتن پوشه پیش آورد و در ضمن به حرفهایش ادامه داد: «این جور می‌توانم یک نسخه از این ترجمه برایتان تهیه کنم و شما می‌توانید آن را پیش خودتان داشته باشید.»

چند لحظه‌ای درباره این پیشنهاد تأمل کردم، اما به این نتیجه رسیدم که ضرری ندارد.

گفتم: «باشد. هرچند باید با دوستم حرف بزنم و مطمئن باشم که وقت کافی داریم یا نه.» به او لبخند زدم. «چی باعث می‌شود فکر کنید که می‌توانم این نکته را یاد بگیرم؟»

«اسمش را بگذارید حدس و کشف.»

قرار گذاشتیم ساعت ۶ صبح بالای تپه همدیگر را ببینیم، و من به تنهایی راه افتادم تا یک مایل راه تا محل اقامتم را پیاده بروم. آفتاب کاملاً ناپدید

شده بود اما پرتوش همچنان ابرهای خاکستری امتداد افق را در پرده‌های گوناگون رنگ نارنجی در خود غوطه‌ور ساخته بود. هوا خنک بود اما بادی نمی‌وزید.

در محل اقامت در جلو بار در اتاق بزرگ ناهارخوری صنی تشکیل شده بود. چون احساس گرسنگی می‌کردم، رفتم به طرف اول صف تا ببینم چه غذاهایی دارند. ویل و پروفور هاینز اوایل صف ایستاده بودند و گهگاه حرف می‌زدند.

ویل گفت: «خوب، بعد از ظهر چطور گذشت؟»

گفتم: «خیلی عالی بود.»

ویل افزود: «ایشان ویلیام هاینز هستند.»

گفتم: «بله می‌دانم، قبلاً همدیگر را دیده‌ایم.»

پروفور سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد.

به‌قرار سیده سحر روز بعد اشاره کردم. ویل گفت اشکالی در این کار نمی‌بیند، چونکه می‌خواهد دونفری را که هنوز با آنها حرف نزده است پیدا کند، و فکر نمی‌کند که تا پیش از نه صبح بتوانیم راه بیفتیم.

در این گیرودار صف نیز راه افتاد و آنهایی که پشت سر ما بودند به‌من پیشنهاد کردند که به‌دوستانم ملحق شوم. من پشت سر پروفور ایستادم.

هاینز پرسید: «خوب، از کار ما در اینجا چیزی سر در می‌آوری؟»

گفتم: «نمی‌دانم، سعی می‌کنم سر وگوشی آب بدهم. کل نظریه مربوط

به انرژی برایم تازگی دارد.»

گفت: «واقعیت آن برای همه تازگی دارد، اما مسئله جالب این است که این انرژی همان چیزی است که علم همیشه در جستجویش بوده: آن خمیره اصلی که شالوده ماده است. بویژه از زمان اینشتین، فیزیک دنبال یک نظریه

میدان واحد بوده است. نمی دانم آیا این همان است یا نه اما این کتاب خطی دست کم انگیزه تحقیق و پژوهش جالبی شده است.»

پرسیدم: «علم با این نظر و اندیشه چه برخوردی خواهد کرد؟»

گفت: «شیوه‌ای برای ارزیابی اش پیدا می‌کند، وجود این انرژی در واقع آنقدرها بیگانه و پرت نیست. استادان فن کاراته درباره انرژی پنهانی چی^۱ سخنها گفته‌اند که راز نمایشهای به نظر امکان‌ناپذیر شکستن آجر با دست و توانایی آنها در تکان نخوردن از جای خود در حالیکه چهار مرد آنها را هل می‌دهند در همان انرژی نهفته است. و ما ورزشکارانی را به چشم خود دیده‌ایم که دست به حرکات تماشایی، تاب خوردن، واروژدن، آویزان شدن از هوامی‌زند به شیوه‌ای که مخالف نیروی جاذبه زمین است. اینها همه نتیجه همین انرژی پنهان است که ما به آن دسترسی داریم.»

«البته، تا وقتی که بیشتر مردم عملاً آن‌را به چشم خود نبینند، کاملاً مورد قبول واقع نخواهد شد.»

پرسیدم: «آیا تا به حال آن‌را مشاهده کرده‌اید؟»

گفت: «چیزهایی را مشاهده کرده‌ام، کاملاً بستگی به این دارد که چی خورده باشم.»

«یعنی چی؟»

«خوب، افرادی که در اینجا به آسانی این میدانهای انرژی را می‌توانند ببینند اغلب گیاهخوار هستند. و معمولاً فقط از این گیاهان بسیار پر نیرویی می‌خورند که خودشان پرورش داده‌اند.»

به طرف جلو به بخش غذا اشاره کرد. «این یک قسمت از آن است، هرچند شکر خدا کمی ماهی و مرغ هم برای آدمهای مسنی مثل من که به گوشت

1. Chi

عادت کرده‌اند بیرو می‌کنند. اما اگر خودم را مجبور کنم که تغذیه‌ام را عوض کنم، خوب بله، می‌توانم چیزهایی را مشاهده کنم.»

پرسیدم که چرا برای مدتی طولانی رژیم غذایی‌اش را عوض نمی‌کند. گفت: «نمی‌دانم، عاداتهای قدیمی دیر از سر آدم می‌افتند.»

صف ما رسید به جلو و من فقط سفارش غذاهای گیاهی دادم. ما سه نفر هم به‌جراگه مهمانانی پیوستیم که پشت میز بزرگی نشسته بودند و مدت یک ساعت از هر دری سخن گفتیم. پس از آن، من و ویل رفتم به‌طرف جیب تا اسباب و وسایلمان را برداریم. از او پرسیدم: «شما این میدانهای انرژی را دیده‌اید؟»

لبخندی زد و سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد و گفت: «اتاق من طبقه اول است و اتاق شما طبقه سوم، شماره ۳۰۶. شما می‌توانید کلیدتان را از دفتر ساختمان بردارید.»

اتاق تلفن نداشت، اما توی تالار به‌متصدی ساختمان برخورددم که به‌من اطمینان داد یکی را می‌فرستد تا درست سر ساعت ۵ در اتاقم را بزند. من وسایلم را گذاشتم و چند دقیقه‌ای به‌فکر فرو رفتم. بعد از ظهر طولانی و پرویمانی را پشت سر گذاشته بودم و حالا معنی سکوت ویل را می‌فهمیدم. دلش می‌خواست که کشف و شهود سوم را به‌شیوه خودم تجربه کنم.

چیز دیگری که فهمیدم این بود که کسی به‌در می‌گوید. به‌ساعتم نگاه کردم: پنج صبح بود. وقتی متصدی دوباره به‌در کوید با صدایی بلند طوری که بشنود گفتم «متشکرم». آنوقت بلند شدم و از پنجره‌ای با چارچوب

کوچک به بیرون نگاه کردم. تنها نشانه صبح پرتو پریده رنگی از روشنایی در سمت مشرق بود.

به طرف راهرو رفتم و دوش گرفتم، بعد سرعت لباس پوشیدم و به طبقه پایین رفتم. سالن غذاخوری باز بود و تعداد حیرت‌انگیزی از مردم دوروبر در جنب و جوش بودند. فقط کمی میوه خوردم و با عجله بیرون زدم. رشته‌های مه در امتداد باغچه رانده شده و به سوی علفزارهای دور می‌رفتند.

پرندگان نغمه‌خوان همدیگر را از میان درختان به آواز خوش فرا می‌خواندند. وقتی از آن ساختمان دور شدم، نوک خورشید افق را در سمت مشرق شکافت. رنگها تماشایی بودند. آسمان بر فراز افق، قرمز روشن هلویی و آبی سیر بود.

پانزده دقیقه زودتر از موعد مقرر به بالای تپه رسیدم، لذا نشستم و به تنه درخت بزرگی تکیه دادم، و غرق و مجذوب پرده پرده شاخه‌های گره‌دار بالای سرم شدم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای پای کسی را شنیدم که در کوره‌راه به طرف من می‌آمد، در انتظار دیدن سارا، نگاهی به راه انداختم. اما به جای او یک نفر دیگر را دیدم که نمی‌شناختمش، مردی چهل، چهل و پنج ساله. او کوره‌راه پشت سر گذاشت و بی آنکه متوجه من بشود مسیر مرا در پیش گرفت. وقتی به سه چهار قدمی ام رسید مرا دید و یکه خورد، من هم کاملاً جا خوردم.

او با لهجه کاملاً بروکلنی‌اش گفت: «آه، سلام». شلوار جین و پوتین راهپیمایی پوشیده بود و بسیار سرحال و ورزشکار به نظر می‌آمد. موهایش فر بود و در قسمت پیشانی ریخته بود.

با سر جوابش را دادم.

گفت: «از اینکه یک دفعه اینجا سر و کله‌ام پیدا شد معذرت می‌خواهم.»
«مثله‌ای نیست.»

گفت که اسمش فیل استون است و من هم خودم را معرفی کردم و گفتم که منتظر دوستی هستم.

سپس اضافه کردم که: «حتماً در اینجا مشغول تحقیق و پژوهش هستید.»
جواب داد: «نه در واقع، من برای دانشگاه کالیفرنیا ی جنوبی کار می‌کنم. داریم در زمینه کاهش بارانهای استوایی مطالعه می‌کنیم اما هر وقت فرصتی دست می‌دهد سری به اینجا می‌زنم و نفسی می‌کشم. دوست دارم جایی که جنگلها اینقدر متفاوت اند پاتوقم باشد.»

نگاهی به دور و بر انداخت: «می‌دانید که بعضی از درختهای اینجا نزدیک پانصد سال عمر دارند؟ اینجا واقعاً جنگل کبری است، نظیرش کم پیدا می‌شود. همه چیز در تعادل کامل است: درختان بزرگتر روشنایی آفتاب را از میان خود بازمی‌تابانند، و به انبوه گیاهان استوایی فرصت می‌دهند که در آن زیر رشد و نمو کنند. حیات گیاهی نیز در جنگلهای استوایی سابقه‌ای دیرینه دارد، اما رشدش متفاوت است. جنگلی کامل عیار است. بیشتر شبیه جنگلی قدیمی در منطقه حاره است، مثل جنگلهای ایالات متحده امریکا.»
گفتم: «هرگز جنگلی نظیر این در آنجا ندیده‌ام.»

گفت: «می‌دانم، فقط چندتایی از آنها مانده. بیشتر جنگلهایی که می‌شناختم دولت به خاطر چوب و الوارش فروخت، انگار تنها ویژگی که در جنگلی نظیر این می‌توانستند ببینند اندازه چوب و تخته بود. شرم و نگرین بر کسی که جایی مثل اینجا را خراب کند. انرژی را نگاه کنید.»
پرسیدم: «شما هم می‌توانید در اینجا انرژی را ببینید؟»

بدقت مرا ورنه انداز کرد، انگار می‌خواست تصمیم بگیرد که توضیحی بدهد یا نه.

سرانجام گفت: «بله، می‌توانم.»

گفتم: «خوب، من هنوز موفق نشده‌ام، دیروز، وقتی که آنها با گیاهان باغ مشغول تفکر و تأمل بودند، من امتحان کردم.»

«اوه، من هم اوایل نمی‌توانستم میدانهایی به آن بزرگی را بینم، ناچار بودم از نگاه کردن به انگشتانم شروع کنم.»

«متوجه منظورتان نمی‌شوم.»

در حالیکه به محوطه‌ای اشاره می‌کرد که درختان فشرده‌تر نبودند و آسمان آبی در بالای سر پیدا بود گفت: «بیا بید برویم آنجا، نشانان می‌دهم.» وقتی به آنجا رسیدیم گفت: «تکیه بدهید و نوک انگشتهای اشاره‌تان را به هم بچسبانید. آسمان آبی را به‌عنوان زمینه در نظر بگیرید. حالا نوک انگشتها را دوسه سانتی‌متر از هم جدا کنید و مستقیم به‌محدوده‌ی میان آنها نگاه کنید. چی می‌بینید؟»

«غبار روی عدسی چشمم را.»

گفت: «آن را نادیده بگیرید، چشمهایتان را کمی از آن‌کانون دور کنید و نوک انگشتها را به‌همدیگر نزدیکتر کنید، آنوقت بیشتر فاصله بدهید.»

همچنانکه حرف می‌زد من انگشتهایم را به‌حرکت درمی‌آوردم، دقیقاً نمی‌دانستم منظورش از دور کردن چشمها از کانون چیست. آخر سر به‌طور گنگ و مبهم به‌محوطه‌ی میان انگشتانم خیره شدم. نوک هر دو انگشتم کمی تار شدند، و وقتی این اتفاق پیش آمد چیزی شبیه رشته‌هایی از دود دیدم که میان نوک انگشتها گسترده می‌شدند.

گفتم: «یا حضرت مسیح،» و هر چه را می‌دیدم برایش شرح دادم.

گفت: «خودشه! خودشه! حالا مدتی فقط همین کار را بکن.»
تمام چهار انگشتم، سپس کف دستها و ساعدهایم را به هم مماس کردم.
در هر مورد همچنان رگه‌هایی از انرژی را میان اعضای بدنم می‌دیدم. دستم
را پایین آوردم و به‌فیل نگاه کردم.

گفت: «اوه، می‌خواهید مال مرا هم ببینید؟» سرپا ایستاد و کمی عقب
رفت، سر و تنه‌اش را در وضعی قرار داد که آسمان درست پشت او باشد.
چند دقیقه‌ای تلاش کردم اما صدایی پشت سر ما تمرکز مرا به هم زد برگشتم
و دیدم که سارا است.

فیل جلو رفت و لب از لبش وا شد. «آیا این همان کسی است که منتظرش
بودید؟»

وقتی سارا نزدیک شد، او هم لبخند بر لب داشت و در حالیکه به‌فیل
اشاره می‌کرد گفت: «آها، شما را می‌شناسم.»

به‌گرمی همدیگر را بغل کردند، پس از آن سارا نگاهی به من کرد و گفت:
«متأسفم که دیر کردم. دلهره روانی به‌دلایلی دست از سرم برنمی‌داشت. اما
حالا می‌توانم حدس بزنم که چرا. خوب، عوضش شما دو تا فرصت پیدا
کردید که کمی حرف بزنید. چکار داشتید می‌کردید؟»

فیل گفت: «همین الآن یاد گرفتم که چطوری به‌فضای میان انگشتانش نگاه
کنم.»

سارا نگاهی به من کرد. «سال گذشته من و فیل درست در همین جا بودیم
و داشتیم همین کار را یاد می‌گرفتیم.» لحظه‌ای به‌فیل نگریست. «بیا پشت مان
را به هم بچسبانیم. شاید بتواند انرژی بین ما را ببیند.»

پشت به‌پشت در جلو من ایستادند. اشاره کردم که جلوتر بیایند و آنها
به‌طرف من آمدند تا جایی که فاصله بین ما یک متر و نیم بود آنها در برابر

آسمان، که هنوز در آن سمت آبی تیره بود، سایه‌نما شدند. بر خلاف انتظار من، فاصله بین آنها به نظر روشتر می‌نمود. رنگش زرد بود، یا ارغوانی زرد. فیل از روی حالت من گفت: «می‌بیندش.»

سارا برگشت و بازوی فیل را گرفت و آن دو به آرامی دور شدند تا جایی که بدنشان نزدیک به سه چهار متر با من فاصله پیدا کرد. در این حال بالای تنه آنها را میدانی از انرژی به رنگ ارغوانی مایل به سفید احاطه کرده بود.

سارا با لحنی جدی گفت: «بسیار خوب»، در این حال پیش من آمده و کنار من خم شده بود. «حالا به صحنه‌ای در اینجا نگاه کنید، به زیبایی.»

بی‌درنگ از شکلها و فرمهایی که در اطراف من پدید آمد دچار ترس و هراس شدم. به نظر می‌آمد که می‌توانم روی هر یک از این بلوطهای سر به فلک کشیده توجه خود را متمرکز کنم، آن هم به‌طور یکپارچه، نه فقط روی یک بخش، بلکه در آن واحد روی تمامی شکل آن. از شکل و ترکیب یگانه شاخه‌هایی که یک یک جلوه گر می‌شدند درجا می‌خکوب شدم. از یکی به آن دیگری می‌پرداختم و مدام دور خود می‌چرخیدم. با انجام این کار بر حس حضور هر درخت بلوطی که خود را بر من نشان می‌داد افزوده می‌شد، انگار برای اولین بار می‌دیدمشان، یا دست کم برای اولین بار آنها را تمام و کمال ارزیابی می‌کردم.

ناگهان شاخ و برگهای گرسیری زیر پای درختان غول‌پیکر توجه مرا به‌خود جلب کرد؛ بار دیگر به شکل واحد و یگانه‌ای که هر گیاه به تجلی و نمایش گذاشته بود نگاه کردم. همچنین نظرم به شیوه رشد و نمو هر یک از گونه‌های گیاهی همراه با گیاهان دیگری از گونه خود جلب شد، چنانکه فکر کردم انگار جامعه کوچکی را تشکیل می‌دهند. به عنوان مثال، گیاهان بلند و درخت گونه موز را اغلب درخت پیچهای کوچکی احاطه کرده بودند که

خودشان در میان حتی گیاهان کوچکتر سرخس مانند قرار گرفته بودند. وقتی به این محیط زیست کوچک نگاه می‌کردم، بار دیگر از وحدت طرح و حضورشان دچار شگفتی شدم.

سه چهار متر دورتر، گیاه برگ‌دار مخصوصی به چشم خورد. بیشتر وقتها درست این گونه گیاهی را به عنوان گیاه خانگی نگهداری می‌کردم، شکل رنگارنگ بخصوصی از پیچک سبز تیره، که طول شاخ و برگش به یک متر می‌رسید. شکل و ظاهر این گیاه کاملاً تروتازه و باطراوت به نظر می‌آمد. سارا گفت: «بله، حواستان را روی همان یکی متمرکز کنید، اما کمی بی‌فید و آزادتر.»

و من هم چنین کردم، کار را با تمرکز دادن چشمها آغاز کردم. یک دفعه سعی کردم چشمهایم را به فضای پانزده سانتی یک طرف هر قسمت اندام گیاه متمرکز کنم. بتدریج تصویری گذرا از روشنایی را دیدم، سپس با تنظیم ساده شیوه تمرکز خود، توانستم حبابی از روشنایی سفید را بینم که به دور گیاه حلقه زده بود.

گفتم: «حالا دارم یک چیزهایی می‌بینم.»

سارا گفت: «کمی هم به دوروبر نگاه کنید.»

با حیرت و شگفتی عقب عقب رفتم. دور هر گیاهی که در قلمرو دیدم من قرار داشت میدانی از روشنایی سفید قابل رؤیت اما کلاً شفاف حلقه زده بود، طوری که نه شکل و نه رنگ گیاه هیچکدام مبهم و تیره نبود. متوجه شدم که آنچه می‌دیدم تداومی از زیبایی منحصر به فرد هر گیاه بود. چنان بود که گویی اول گیاهها را دیده بودم، بعد منحصر به فرد بودن و حضورشان را، و پس از آن در زیبایی ناب جلوه و حالت مادی آنها چیزی اوج و کمال گرفته بود، آن هم درست در هنگامی که من میدانهای انرژی را دیده بودم.

مسئله انرژی

سارا گفت: «اگر می‌توانید ببینید پس این را هم ببینید.» جلو من نشست و روبروی درخت پیچها قرار گرفت. روشنایی سفید پرماندی که اندام او را احاطه کرده بود به بیرون خیز برداشت و درخت پیچ را در خود فرو برد. پس از آن، قطر میدان انرژی گیاه چندین بار بیشتر شد.

ناگهان داد زدم: «آه، لعنتی!»، که باعث خنده شدید میان آن دو دوست شد. دیری نگذشت که من هم زدم زیر خنده، زیرا از ویژگی و غرابت چیزی که اتفاق می‌افتاد خبر داشتم، اما از دیدن بسیار سهل و آسان پدیده‌هایی که دقایقی قبل بکلی در موجودیشان تردید کرده بودم اصلاً احساس ناراحتی نمی‌کردم. متوجه شدم که درک و فهم این میدانها، به‌جای برانگیختن احساساتی وهم‌گرانه، عملاً باعث شد که اشیاء دوروبر من استوارتر و محکمتر و واقعی‌تر از قبل به‌نظر آید.

اما در عین حال، همه چیز در اطراف من متفاوت به‌نظر می‌رسید. تنها مرجعی که برای این تجربه داشتم شاید فیلمی بود که رنگ یک جنگل را پرمایه‌تر کرد تا آن‌را مرموزتر و محورکننده‌تر جلوه دهد. گیاهها، برگها، و آسان اینک همگی حضوری پرواضح و اندکی لرزنده داشتند که نشان‌دهنده زندگی در آنها بود و شاید هم هوشیاری، فراتر از تصور رایج و معمولی ما. پس از دیدن این‌همه، دیگر امکان نداشت که جنگل را مثل قبل امری بدیهی گرفت.

به‌فیل نگاه کردم و گفتم: «بنشین و انرژی خود را روی درخت پیچ متمرکز کن، می‌خواهم مقایسه‌ای بکنم.»

فیل به‌نظر آشفته و دستپاچه شد و گفت: «نمی‌توانم این کار را بکنم، نمی‌دانم چرا.»
به‌سارا نگاه کردم.

او گفت: «بعضی از افراد می‌توانند و بعضی دیگر نمی‌توانند، هنوز نمی‌دانیم چرا. مارجوری باید دانشجویان خود را آزمایش کند و ببیند کی می‌تواند این کار را انجام دهد. دو نفر روانشناس سعی می‌کنند این توانایی را به ویژگی‌های شخصیتی ربط دهند اما تا اینجا که هیچ‌کس سر در نیاورده.»

گفتم: «بگذار امتحانی بکنم.»

سارا جواب داد: «بسیار خوب، بفرمایید.»

دوباره روی زمین، رو به گیاه، نشتم. سارا و فیل در زاویه راست من ایستادند.

«خوب، چطوری شروع کنم؟»

سارا گفت: «فقط حواست را متمرکز کن روی گیاه، انگار می‌خواهی با

انرژی خود آن را متورم بکنی.»

نگاهم را به گیاه دوختم و انرژی را در نظر آوردم که در درون آن بالا می‌آمد، پس از چند دقیقه‌ای نگاهی به آن دو انداختم.

سارا با چهره‌ای درهم‌کشیده گفت: «متأسفم، از قرار معلوم شما جزو آن افراد معدود برگزیده نیستید.»

با قیافه‌ی اخم‌ی مسخره‌ای به فیل نگاه کردم.

صداهای خشمگینی از کوره‌راه پایین گفتگوی ما را قطع کرد. از میان درختها گروهی مرد را دیدیم که دارند رد می‌شوند، و میان خود با خشونت حرف می‌زنند.

فیل به سارا نگاه کرد و پرسید: «اینها کی هستند؟»

سارا گفت: «چه می‌دانم، حدس می‌زنم بیشتر مردم از کاری که ما می‌کنیم

عصبانی‌اند.»

برگشتم و به جنگل دوروبرمان نگاه کردم. همه چیز دوباره به‌نظر معمولی

می آمد.

«هی، دیگر از میدانهای انرژی خبری نیست!»

سارا درآمد که: «چیزی تو را به عالم واقعیت برمی گرداند، این طور نیست؟»

فیل لبخند زد و آهسته با کف دست به شانهم زد. حالا دیگر هر وقت بخواهی می توانی آن را انجام بدهی. درست مثل راندن دو چرخه است. تمام کاری که باید بکنی دیدن زیبایی و سپس تداوم بخشیدن به آن است. ناگهان یادم افتاد که از وقت غافل شده ام. آفتاب در آسمان خیلی بالا آمده بود و نسیم ملایم اوایل صبح درختها را به جنبش درآورده بود. ساعت من هفت و پنجاه دقیقه را نشان می داد.

گفتم: «بهرتر است راه بیتم.»

سارا و فیل به من ملحق شدند. در میان راه برگشتم و به دامنه جنگلی تپه نگاه کردم و گفتم: «جای بسیار زیبایی است، خیلی بد است که امریکا خیلی از این جور جاها ندارد.»

فیل گفت: «همینکه میدانهای انرژی را در نواحی دیگر دیدی، آنوقت متوجه می شوی که این جنگل چقدر فعال و پر جنب و جوش است. نگاهی به این بلوطها بینداز، آنها در پرو بسیار کمیاب اند، اما اینجا در ویسیتته درمی آیند. جنگلی که درختانش بریده شده، مخصوصاً جنگلی که از درختان سخت جنگلی خالی شده تا به جای آنها برای سود بیشتر درخت کاج رشد کند، میدان انرژی اش بسیار پایین است. و یک شهر، جز مردم آن، رویهمرفته انرژی متفاوتی دارد.»

سعی کردم حواسم را روی گیاهان مسیر کوره راه متمرکز کنم اما همین عمل راه رفتن، تمرکز را بهم می زد.

گفتم: «مطمئن اید که باز هم این میدانهای انرژی را می بینم؟»
 سارا پاسخ داد: «هرگز ندیده‌ام کسی نتواند تجربه‌ای را تکرار کند که
 یک وقتی آنها را دیده است. یکبار گذر متخصص چشم پزشکی به اینجا افتاد
 و پس از آنکه دیدن میدانهای انرژی را یاد گرفت بسیار هیجانزده شد. معلوم
 شد که درباره نارساییهای خاص بینایی، از جمله اشکالی از کوررنگی، کار
 می کرده و به این نتیجه رسیده که بعضی از آدمها به گفته او در چشمهایشان
 دریافت کننده‌های تبلی دارند. او به مردم یاد داده بود که چگونه رنگهایی را
 ببیند که قبل از آن اصلاً ندیده بودند. بر طبق نظر او، دیدن میدانهای انرژی
 درست شبیه انجام همان کار بود، بیدار کردن سایر دریافت کننده‌های خفته،
 کاری که هر کس، از نظر تئوریک، می تواند انجام دهد.»

گفتم: «دلم می خواست نزدیک همچو جایی زندگی می کردم.»
 فیل گفت: «همه که نمیتونن» آنوقت نگاهی به سارا در پشت سر من
 انداخت و گفت: «دکتر هاینز هنوز اینجاست؟»
 سارا گفت: «بله، نمی تواند از اینجا برود.»
 فیل نگاهی به من انداخت: «اینجا یکی هست که دارد درباره کاری که این
 انرژی برای شما انجام می دهد تحقیقات جالبی می کند.»
 گفتم: «بله، دیروز با او صحبت کردم.»

فیل ادامه داد: «آخرین بار که اینجا بودم، درباره تحقیقی با من حرف زد
 که دلش می خواست انجام دهد و ببیند که زندگی کردن در حوالی محیطهایی
 که از میزان انرژی فراوانی برخوردارند، مثل آن جنگلی که دیدیم، چه
 تأثیراتی بروی جسم می گذارد. برای بررسی تأثیر این محیط می خواست از
 همان توانایی عضوی و کارآیی آن استفاده کند.»

سارا گفت: «خوب، من حالا دیگر می دانم چه تأثیری دارد، هر وقت که

به این ملک می آیم، احساس می کنم که حال من روز به روز بهتر می شود. همه چیز نیرو و جان تازه گرفته. من نیرومندتر به نظر می آیم، می توانم روشن تر و سریع تر فکر کنم. و کشف و شهودی که در کارهایم دارم و ربط و پیوندی که به کارم، در فیزیک، پیدا می کند حیرت انگیز است.»

پرسیدم: «شما در چه زمینه ای کار می کنید؟»

«یادتان می آید که درباره آزمونهای پیچیده و مشکل در فیزیک اتمی با شما حرف می زدم و می گفتم که در خلال آن این ذرات کوچک اتمها هر کجا که دانشمندان فکر می کنند باشند وجود دارند؟»

«بله، یادم می آید.»

«خوب، من سعی کرده ام که این فکر را با آزمونهای ویژه خود کمی گسترش بدهم. نه اینکه بخواهم مسائل مربوط به ذرات زیراتمی که آن دانشمندان رویش کار می کردند حل کنم، بلکه بر آن بودم مسائلی را کشف کنم که قبلاً درباره اش با شما بحث کردم: این جهان مادی - از آنجا که بر پایه همان انرژی اساسی و عمده استوار است - تا چه اندازه می تواند به انتظارات ما پاسخ دهد؟ انتظارات ما تا چه حد در تمام چیزهایی که بر ایمان اتفاق می افتد نقش دارند؟»

«منظورتان همزمانی اتفاقهاست؟»

«بله، به رویدادهای زندگی خودتان فکر کنید. نظر قدیمی نیوتونی این است که همه چیز از روی تصادف اتفاق می افتد، هر کس می تواند تصمیمات خوب بگیرد و آماده و مهیا باشد، اما هر اتفاقی مسیر رابطه علت و معلولی خود را مستقل از نگرش و طرز برخورد ما طی می کند.»

«پس از کشفیات اخیر در زمینه فیزیک نوین ما حق داریم پرسیم آیا جهان پویاتر و متحرک از آن نیست که فکر می کنیم هست؟ شاید جهان در

اساس ماشین وار در گردش است، اما آیا همچنین با ظرافت به انرژی ذهنی ای که ما به آن عرضه می کنیم واکنش نشان نمی دهد. جدی می گویم، چرانه؟ اگر ما بتوانیم گیاهانی سبز کنیم که سریع تر رشد کنند، شاید بتوانیم کاری کنیم که رویدادهای خاصی سریع تر - یا آرام تر رخ دهند، بسته به اینکه چگونه فکر کنیم.»

«کتاب خطی درباره این مسائل هم حرف می زند؟»

سارا بلند زد. «البته، این افکار را ما از همانجا می گیریم.» همچنانکه راه می رفتیم شروع کرد به گشتن کیش، دست آخر پوشه ای از آن بیرون آورد. گفت: «این هم نسخه شما.»

مختصر نگاهی به آن انداختم و گذاشتم توی جیبم. داشتیم از روی پل رد می شدیم که با مشاهده رنگ و شکل گیاهان دوروبرمان، لحظه ای درنگ کردم. میدان تمرکز را تغییر دادم و بلافاصله دوروبر هر چیزی که در چشم اندازم بود میدانهای انرژی را دیدم. سارا و فیل هر دو میدان وسیعی داشتند که به نظر می آمد به رنگ سبز زرد رنگ آمیزی شده، هر چند میدان انرژی سارا گهگاه برای لحظه ای به رنگ ارغوانی در می آمد.

ناگهان هر دو ایستادند و مشتاقانه به کوره راه نگاه کردند. جلوتر، در ده بیست قدمی، مردی سرعت به طرف ما می آمد. احساس دلهره و نگرانی در دلم پیچید اما تصمیم گرفتم که چشم انداز انرژی خود را حفظ کنم. وقتی آن مرد نزدیک شد او را شناختم؛ همان مرد قبدلند گروه دانشمندان دانشگاه پرو بود که روز قبل مسیر باغها را پرسیده بود. در اطراف او متوجه لایه ای قرمز رنگ شدم.

وقتی خود را به ما رساند رو کرد به سارا و با ژست و افاده گفت: «شما دانشمند هستید، مگر نه؟»

سارا پاسخ داد: «درست است.»

«آنوقت چطور می‌توانید این نوع دانش را تحمل کنید؟ من این باغها را دیدم و نمی‌توانم این بی‌دقتی و شلختگی را باور کنم. شماها اصلاً هیچ نظارتی بر چیزی نداشته‌اید. در مورد اینکه برخی از گیاهان رشد بیشتری دارند می‌توان توجیه و توضیح فراوانی ارائه داد.»

«کنترل و نظارت بر همه چیز غیر ممکن است، آقا. ما دنبال گرایشات کلی هستیم.»

متوجه شدم که صدای سارا الحن خصمانه‌ای به‌خود می‌گیرد.

«اما بدیهی فرض کردن انرژیهای بتازگی مرئی شده که شالوده شیمیایی موجودات زنده را تشکیل می‌دهند - مزخرف است، شما هیچ دلیل و مدرکی ندارید.»

«دلیل و مدرک همان چیزی است که ما دنبالش می‌گردیم.»

«اما چطور می‌توانید وجود چیزی را بدیهی فرض کنید پیش از آنکه دلیل و مدرکی داشته باشید!»

صدای هر دو اکنون خشمگین به‌نظر می‌آمد، اما من فقط با حالتی گیج و گنگ گوش می‌کردم. چیزی که توجه‌ام را به‌خود جلب می‌کرد جنب و جوش و تحرکهای میدانهای انرژی آنها بود. وقتی بحث درگرفت من و فیل چند قدمی عقب کشیده بودیم، و سارا و آن مرد قدبلند در فاصله کم‌میش یک‌قدمی هم سینه سپر کرده و روبروی هم ایستاده بودند. بلافاصله میدانهای انرژی هر دو متراکم‌تر و تا حدی پرشور و هیجانزده شده بودند انگار از لرزش و نوسانی درونی مایه می‌گرفتند. با ادامه گشتگوی آن دو، میدانهای انرژی‌شان کم‌کم در هم می‌آمیخت. وقتی یکی از آنها نکته‌ای را ثابت می‌کرد، میدان انرژی‌اش جنب و جوشی ایجاد می‌کرد که به‌نظر می‌آمد میدان

انرژی آن دیگری را با چیزی که گویی نوعی مانور خلاسازی بود در خود جذب می‌کرد. اما وقتی آن یکی حرف دیگری را رد می‌کرد همان انرژی به سمت او برمی‌گشت. بر حسب تحرکهای میدانهای انرژی، به نظر می‌آمد که پیش‌بردن و برتری داشتن در بحث به معنی گرفتن بخشی از میدان انرژی رقیب و کشیدن آن به سمت میدان انرژی خود بود.

سارا داشت به آن مرد می‌گفت: «وانگهی، ما پدیده‌هایی را که می‌کشیم در کشان کنیم مشاهده کرده‌ایم.»

آن مرد نگاهی تحقیرآمیز به سارا انداخت و گفت: «پس شما علاوه بر اینکه صلاحیت ندارید دیوانه هم هستید»، و پس از آن راهش را کشید و رفت.

سارا از پشت سر داد زد «شما هم دایناسور هستید» که من و فیل را به‌خنده انداخت. به هر حال، سارا هنوز عصبی و ناراحت بود.

وقتی راهمان را دوباره در کوره‌راه پیش گرفتیم گفت: «این آدمها حرص مرا درمی‌آورند.»

فیل گفت: «فراموش کن، این قبیل آدمها گاهی سروکله‌شان اینورها پیدا می‌شود.»

سارا گفت: «اما چرا اینهمه زیاد می‌آیند، و چرا درست حالا؟»
وقتی به طرف اقامتگاه می‌رفتیم، ویل را دیدم که در جیب نشسته. درهای ماشین باز بود و اسباب و لوازم روی کاپوت پهن شده بود. فوراً مرا دید و اشاره کرد که پیشش بروم.

گفتم: «خوب، این طور به نظر می‌آید که کم‌کم باید راه بیفتم.»
با این حرف سکوتی ده دقیقه‌ای را شکستم، این سکوت هنگامی شروع شد که سعی کرده بودم شرح دهم که در خلال بحث چه اتفاقی برای میدان

انرژی سارا افتاده بود. معلوم بود که خیلی خوب از عهده بیان آنچه دیده بودم برنیامده‌ام زیرا حرفهایم فقط نگاههای خیره و مات او را برانگیخته و باعث شده بود که مدتی طولانی در خودمان فرو برویم.

سارا در حالیکه دستش را دراز می‌کرد گفت: «از زیارت شما خوشحالم.»

فیل در حالیکه به طرف جیب خیره شده بود پرسید: «او ویل جیمز است! همانی نیست که شما باهاش سفر می‌کنید؟»

گفتم: «بله، چرا؟»

«فقط پرسیدم. او را این دوروبرها دیده‌ام. صاحب این ملک را می‌شناسد و جزو اولین گروههایی بود که از تحقیق و پژوهش درباره میدانهای انرژی در اینجا حمایت کرد.»

گفتم: «بیا باهاش احوالپرسی بکن.»

گفت: «نه، باید بروم، شما را بعدها اینجاها می‌بینم. می‌دانم نمی‌توانید خودتان را کنار بکشید.»

گفتم: «بدون شک.»

سارا لابه‌لای حرفها گفت که باید برود و من می‌توانم از طریق اقامتگاه با او تماس بگیرم. من برای تشکر از درسهایی که به‌ام یاد داده بودند چند دقیقه‌ای معطلشان کردم.

سارا حالت جدی به‌خود گرفت: «دیدن انرژی - پی بردن به این شیوه جدید درک و دریافت از جهان مادی - از طریق نوعی تماس در میان مردم رشد می‌کند. ما آنرا درک نمی‌کنیم، اما وقتی کسی با آدمهای دیگری نشست و برخاست می‌کند که این انرژی را می‌بینند، معمولاً آنها هم کم‌کم آنرا می‌بینند. بنابراین برو و آنرا به یکی دیگر هم نشان بده.»

من سری تکان دادم و با عجله به طرف جیب رفتم. ویل با لبخندی سلام کرد.

پرسیدم: «تقریباً آماده‌ای دیگر، ها؟»

گفت: «تقریباً، راستی صبح چطور بود؟»

گفتم: «بیار جالب بود، خیلی حرفها دارم که باهات بزنم.»

گفت: «بہتر است حالا دست نگه داری، و هر چه زودتر از اینجا بزنیم بیرون، اوضاع دارد خصمانه می‌شود.»

به او نزدیکتر شدم و پرسیدم: «چه خبر است؟»

گفت: «موضوع خیلی جدی نیست، بعد توضیح می‌دهم، برو وسایلت را

بیاور.»

به اقامتگاه رفتم و چند تکه اسباب و وسایلی که در اتاقم مانده بود برداشتم. ویل قبلاً به من گفته بود که صاحب ملک به احترام و ملاحظه ما از بابت اقامتمان هزینه‌ای دریافت نمی‌کند، لذا به دفتر در طبقه پایین رفتم و کلید را دست متصدی دادم و آمدم به طرف جیب.

ویل زیر کاپوت بود و با چیزی ور می‌رفت و وقتی من نزدیک شدم آن را محکم کشید پایین و بست.

گفت: «بیار خوب، راه بیفتیم.»

از محوطه پارک بیرون زدیم و سپس از جاده اختصاصی وارد جاده اصلی شدیم. همزمان چندتا ماشین داشتند آنجا را ترک می‌کردند.

از ویل پرسیدم: «خوب، اوضاع از چه قراره؟»

جواب داد: «گروهی از مقامات محلی، همراه با هیأتی علمی، از تجمع افراد در این مرکز کنفرانس شکایت کرده‌اند. آنها مدعی این نیستند که کاری غیر قانونی در اینجا انجام می‌شود، فقط می‌گویند که بعضی از مردم بومی که

مسئله انرژی

اینجاها آمدوشد دارند ممکن است، به بیان آنها، عناصر نامطلوب باشند و نه دانشمندان مجاز. این مقامات می توانند باعث مزاحمت و دردسر بشوند و می توانند در اقامتگاه را ببندند.»

من همینطور مات و مبهوت نگاهش می کردم و او ادامه داد: «می فهمی، اینجا را معمولاً هر بار چندین گروه همزمان با هم رزرو می کنند. تنها گروه کوچکی هر تلاشی از دستشان برمی آید در رابطه با تحقیق درباره کتاب خطی می کنند. افراد دیگر، گروههایی پایبند نظم و انضباطهای خاص خودشان هستند که تنها برای دیدن زیبایی به اینجا سر می زنند. اگر مقامات خیلی هم شورش را در بیاورند و فضای منفی و ناخوشایندی به وجود بیاورند، این گروهها دیگر پایشان را هم به اینجا نمی گذارند.»

«اما به نظرم شما گفتید که مقامات محلی به پولی که از بابت توریستها وارد ویسیته می شود چشم طمع ندارند.»

«من هم فکر نمی کنم که داشته باشند. کسی آنها را درباره کتاب خطی عصبی و نگران کرده. توی باغها کسی هم متوجه شد که چه اتفاقی داشت می افتاد؟»

گفتم: «نه، در واقع نه، فقط آنها می برسیدند که چرا یک دفعه اینهمه مردم خشمگین ریختند اینجا.»

ویل ساکت ماند. از دروازه گذشتیم و به طرف جنوب شرقی پیچیدیم. یک مایل که رفتیم جاده دیگری را در پیش گرفتیم که درست به شرق به سمت رشته کوه دوردست می رفت.

ویل پس از مدتی سکوت گفت: «درست از کنار باغها رد می شویم.» جلوتر زمینها و اولین ساختمان فلزی را دیدم. وقتی نزدیک شدیم، در باز شد و چشمم به چشم کسی افتاد که از در بیرون می آمد. خود مارجوری

بود. او تبسمی کرد و در حالیکه مارد می‌شدیم به طرف من برگشت، لحظاتی طولانی در چشمای هم خیره شدیم.

ویل پرسید: «کی بود؟»

جواب دادم: «خانمی که دیروز به‌اش برخورددم.»

او سری تکان داد، و بعد موضوع را عوض کرد: «نگاهی به کشف و شهود

سوم انداختی؟»

«یک نسخه از آن را به‌ام دادند.»

ویل، که ظاهراً غرق در افکار خود بود، پاسخی نداد، برای همین، من هم نسخه را در آوردم و رفتم سر مطلبی که نیمه کاره ولش کرده بودم. کشف و شهود سوم، از آنجا به بعد درباره ماهیت زیبایی توضیح می‌داد، و فهم آن را به منزله ضرورتی می‌دانست که از طریق آن افراد بشر سرانجام مشاهده میدانهای انرژی را یاد خواهند گرفت. در کتاب آمده بود، همی‌که این مهم را آموختند آنوقت درک ما از جهان مادی بسرعت دگرگون و متحول خواهد شد. به‌عنوان مثال، ما شروع به خوردن غذاهای بیشتری خواهیم کرد که هنوز با وجود این انرژی، تروتازه و باطراوت هستند، و متوجه خواهیم شد که افراد بومی بیشتر از دیگران از خودشان انرژی بیرون می‌دهند، و بیشترین تشعشع انرژی در محیطهای طبیعی قدیمی، بخصوص در جنگلها، نهفته است. تقریباً به صفحات آخر کتاب رسیده بودم، که ناگهان ویل شروع به حرف زدن کرد.

او گفت: «درباره تجربه‌هایت در باغها بگو.»

تمام رویدادهای این دو روز را با آب و تاب و به‌بهترین وجه، از جمله آدمهایی را که ملاقات کرده بودم، برایش بازگو کردم. وقتی از برخورد با مارجوری صحبت به میان آوردم، نگاهی به من کرد و لبخند زد.

پرسید: «با این آدمها درباره کشف و شهودهای دیگر و اینکه این کشف و شهودها به کارهایی که آنها در باغها انجام می دهند چقدر ربط دارد تا چه حد صحبت کردی؟»

در جوابش گفتم: «اصلاً به اشان بروز ندادم، اول به اشان اطمینان نمی کرده و بعد هم متوجه شدم که بیشتر از من در جریان هستند.»

«فکر می کنم اگر اطلاعات مهمی به آنها می دادی کاملاً صادقانه باهاشان رفتار کرده بودی.»

«چه نوع اطلاعاتی؟»

نگاهی گرم و دوستانه به من کرد. «فقط تو خودت آن را می دانی.»

زبانم از بیان مطلب قاصر بود، لذا به تماشای چشم انداز پرداختم. زمین هر چه جلوتر می رفتم پرفراز و نشیب و سنگلاخی می شد. سنگهای عظیم خارا بر جاده مشرف بودند.

ویل پرسید: «از دیدن دوباره مارجوری به هنگام رد شدن از باغها چی دستگیری می شود؟»

داشت از دهنم در می رفت که: «فقط همزمانی دو رویداد»، اما منصرف شدم و گفتم: «نمی دانم. تو چی فکر می کنی؟»

«فکر نمی کنم که چیزی از روی تصادف اتفاق بیفتد. از نظر من، شما دو تا کاری با هم داشتید که نیمه تمام مانده بود، شما احتیاج داشتید چیزی به هم بگوئید که نگفتید.»

این حرف او کنجکاوی مرا برانگیخت، اما نگرانم نیز کرد. در تمام عمرم همیشه متهم به این بوده ام که آدمی خج

مردم جو یا می شوم اما از خود

نمی کنم. از خودم می پرس

همچنین متوجه شدم که کم‌کم احساس متفاوتی پیدا می‌کنم. در ویسیته احساس ماجراجویی و مهارت کرده بودم و حالا احساسی داشتم که فقط می‌شد آن را افسردگی فزاینده و آمیخته به نگرانی دانست.
گفتم: «حالا تو مرا ناراحت کردی.»

خنده بلندی کرد و گفت: «من نبودم، بلکه تأثیر ترک کردن ملک ویسیته بود. انرژی آنجا تو را مثل بادبادک به اوج می‌برد. چرا فکر می‌کنی تمام این دانشمندا از سالها پیش کم‌کم سروکله‌شان اینجا پیدا شده؟ هیچ سر در نمی‌آورند که چرا اینقدر از اینجا خوششان می‌آید.» برگشت و مستقیم به من نگاه کرد. «ولی ما سر در می‌آوریم، مگر نه؟»

جاده را دیدی زد و سپس، با چهره‌ای آکنده از توجه، دوباره به من نگاه کرد. «وقتی جایی مثل آنجا را ترک می‌کنی باید انرژی‌ات را بیشتر و تندتر به کار بیندازی.»

من فقط مات و متعجب به او نگاه کردم و او لبخند اطمینان‌بخشی نارم کرد. از آن پس شاید تا یک مایل هر دو ساکت بودیم که او درآمد و گفت:
«دوباره آنچه در باغها اتفاق افتاد باز هم بیشتر برابم بگو.»

من به شرح ماجرا پرداختم. وقتی عملاً از مشاهده میدان انرژی حرف می‌زدم، با شگفتی و حیرت به من نگاه می‌کرد اما چیزی نگفت.

پرسیدم: «تو هم می‌توانی این انرژی را ببینی؟»

نگاهی سریع به من کرد و گفت: «بله، ادامه بده.»

داستان را یک‌نفس برایش شرح دادم تا اینکه رسیدم بر سر بحث سارا با تحرکهای انرژی آنها در خلال برخورد

گفتم: «چیزی نگفتند، به نظر نمی‌آمد که آنها چارچوبی برای سنجش داشته باشند که بتوانند به آن رجوع کنند.»

ویل گفت: «من هم فکر نمی‌کنم، آنها چنان شیفته و مجذوب کشف و شهود سوم هستند که هنوز جلو نرفته‌اند. شیوه رقابت آدمها برای کسب انرژی در کشف و شهود چهارم آمده.»

«رقابت برای کسب انرژی؟»

فقط لبخندی زد و به ترجمه‌ای که در دست داشتم اشاره کرد. دوباره از همانجا که مانده بود شروع کردم. متن نسخه آشکارا به کشف و شهود چهارم اشاره می‌کرد. می‌گفت که افراد بشر عاقبت جهان را به منزله چیزی مشکل از یک انرژی پویا و متحرک خواهند دید، انرژی که می‌تواند ما را حفظ کند و به انتظارات و آرزوهای ما پاسخ دهد. اما همچنین خواهیم دید که ارتباط و پیوندمان با منبع بزرگتر این انرژی قطع شده، و پیوند خودمان را بریده‌ایم و برای همین است که احساس ضعف و ناامنی و کمبود و نیاز کرده‌ایم.

به رغم این کمبود و نقصان، ما انسانها همیشه در پی این بوده‌ایم که به تنها شیوه‌ای که می‌دانیم به انرژی شخصی خود اضافه کنیم: از نظر روانی در پی دزدیدن آن از دیگران هستیم - رقابتی ناخودآگاه که اساس و شالوده تمام کشمکش انسانها را در دنیا تشکیل می‌دهد.

مبارزه برای قدرت

چانه‌گنده‌ای در جاده شنی جیب را بالا و پایین پراند و مرا از خواب بیدار کرد. به ساعت نگاه کردم - سه بعد از ظهر بود. وقتی کش وقوسی به خودم دادم و سعی کردم کاملاً بیدار بشوم درد شدیدی در یک قسمت از پشتم احساس کردم. رانندگی خسته کننده شده بود. پس از ترک ویسیته تمام روز را بکوب رانندگی کرده بودیم، مسیرهای مختلفی را رفته بودیم برای اینکه گویا ویل دنبال چیزی می‌گشت و نمی‌توانست پیدایش کند. شب را در مسافرخانه محقری سر کرده بودیم که تختخوابهایش سفت و ناهموار بود و من خیلی کم خواب به چشمم راه یافته بود. حالا پس از دو روز سفر سخت و توان فرسا در یک مسیر، کم مانده بود قیل و قال کنم.

نگاهی به ویل انداختم تمام حواسش به جاده بود، و چنان جدی و مواظب بود که تصمیم گرفتم او را به حال خود بگذارم. همان حالت جدی چند ساعت پیش را داشت، که جیب را متوقف کرده و به من گفته بود که باید با هم حرف بزنیم.

پرسیده بود: «یادت می‌آید که بهات گفتم کشف و شهودها باید یک وقتی کشف بشوند؟»

«بله.»

«قبول داری که هر یک در واقع خودش را عرضه خواهد کرد؟»
با حالتی نیمه شوخی گفتم: «خوب، تا حالا که این طور بوده.»
ویل با حالتی جدی به من نگاه کرد: «پیدا کردن کشف و شهود سوم آسان بود. کاری که از دستان برمی آمد سرزدن به ویسته بود. اما از حالا به بعد پیدا کردن سایر کشف و شهودها شاید خیلی دشوار باشد.»

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: «فکر می کنم باید به طرف جنوب به دهکده کوچکی نزدیک کویلابامبا برویم، جایی موسوم به کولا. آنجا یک جنگل بکر و دست نخورده دیگری هست که به نظرم بد نیست بینی. اما مسئله بسیار مهم این است که تو باید مواظب و هوشیار باشی. اتفاقات همزمان مرتب پیش خواهد آمد، اما تو باید متوجه شان بشوی. می فهمی چه می گویم؟»

گفتم که فکر می کنم که می فهمم و سعی می کنم حرفهای او را به خاطر بسپارم. پس از آن، گفتگو خاتمه یافته بود و من به خواب عمیقی فرو رفته بودم - خوابی که به خاطر بلایی که سر پشتم آورده بود حالا از آن پشیمانم. دوباره دراز کشیدم و ویل مرا ورنده از کرد.

پرسیدم: «حالا کجا هستیم؟»

گفت: «باز هم در منطقه آند.»

ته ها جای خود را به رشته کوههای بلند و روستاهای دوردست داده بودند. گیاهها حالا دیگر خستتر، درختها کوچکتر و در دستخوش باد بودند. وقتی نفس عمیقی کشیدم متوجه شدم که هوا بیار رقیق و خنک است. ویل در حالیکه با دگر کتانی قهوه ای رنگی را از کیفی درمی آورد گفت:

«بهتر است این کت را تنگ کنی، بعد از ظهر، هوا سرد می شود.»

جلوتر، آنجا که جاده پیچ می خورد، می توانستیم تقاطع های باریکی را ببینیم. در یک طرف، نزدیک چارچوب سفید مغازه و یک ایستگاه پمپ بنزین، ماشینی پارک کرده و کاپوتش را بالا زده بود. ابزار روی پارچه ای که سپر را می پوشاند پهن بود. وقتی از جلوش رد می شدیم، مردی موبور از مغازه بیرون آمد و نگاهی گذرا به ما انداخت. صورتی گرد داشت و عینکی با دور تیره زده بود.

بدقت به آن مرد نگاه کردم، ذهنم بسرعت به پنج سال پیش برگشت.

به ویل گفتم: «می دانم که خودش نبود، اما درست شبیه یکی از دوستان من است که با هم کار می کردیم. سالهاست که به فکرش نبوده ام.»
متوجه شدم که ویل به دقت مرا ورنده می کند.

او گفت: «بهات گفتم که در همه چیز دقیق باش، بیا برگردیم ببینیم آن مرد احتیاج به کمک دارد. به نظر نمی آمد که بومی باشد.»

جایی را که شانه های جاده به اندازه کافی پهن بود پیدا کردیم و دور زدیم وقتی برگشتیم به مغازه، آن مرد داشت روی موتور کار می کرد. ویل دستش را کشید و سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد.
ویل گفت: «مثل اینکه مشکلی پیش آمده.»

آن مرد عینکش را بالای بینی اش جابه جا کرد، عادتی که دوست من هم در آن سهم بود.

جواب داد: «بله، پمپ آب ماشین از کار افتاده» به نظر تقریباً چهل ساله می آمد و لاغر اندام بود. انگلیسی اش خشک و باتکلف بود و ته لهجه فرانسوی داشت.

ویل بسرعت از ماشین پیاده شد و من و خودش را معرفی کرد. آن مرد

مبارزه برای قدرت

دستش را دراز کرد و لبخندی زد که باز هم آشنا به نظر می‌آمد. اسمش کریس رنو بود.

گفتم: «به نظر می‌رسد فرانسوی باشید.»

جواب داد: «بله فرانسوی‌ام، اما در برزیل روانشناسی درس می‌دهم. در پرو دنبال اطلاعاتی دربارهٔ دستنوشتهٔ باستانی هستم که کشف شده، دنبال یک کتاب خطی.»

لحظه‌ای مردد ماندم، نمی‌دانستم تا چه اندازه می‌شد به او اطمینان کرد. سرانجام گفتم: «ما هم برای همین به اینجا آمده‌ایم.» نگاه عمیقی به من کرد. «چه اطلاعاتی می‌توانید در اختیار من بگذارید؟ آیا نسخه‌هایی از آن را دیده‌اید؟»

پیش از آنکه فرصت کنم و جواب او را بدهم، ویل از ساختمان بیرون آمد، در چوبی پشت سر او به هم خورد. سپس رو کرد به من و گفت: «حسابی شانس آوردیم، صاحبخانه جایی برای ما دارد که بتوانیم اتراق کنیم، وانگهی غذای گرم هم دارد. می‌توانیم شب را هم همین‌جا بمانیم.» ویل برگشت به طرف رنو و مشتاقانه به او نگاه کرد. «البته اگر اسباب مزاحمت شما را فراهم نیاورده باشیم.»

او گفت «نه، نه، خیلی هم از جمع استقبال می‌کنم. پمپ جدید هم تا پیش از صبح فردا به اینجا نمی‌رسد.»

وقتی او و ویل گرم صحبت دربارهٔ طرز کار و استحکام زمین پیمای رنو شدند، من از دست گرمای آفتاب رفتم و به جیب تکیه دادم و درباره دوستی قدیمی که دیدار رنو در خاطر من زنده کرده بود خود را به دست خیالات دلپذیر سپردم. دوست من آدمی هوشیار و کنجکاو بود، و از این نظر رنو

خیلی شبیه او بود، کتاب از دستش نمی افتاد. کمابیش یادم می آید که به چه تئوریهایی علاقه داشت، اما گذشت زمان بر آن خاطره ها پرده ابهام کشیده بود.

ویل در حالیکه به پشم می زد گفت: «بلند شو و مایلمان را به کمپینگ ببریم.»

با حواس پرتی گفتم: «بسیار خوب.»

ویل در عقب را باز کرد و چادر و کیسه خوابها را بیرون آورد و داد بغل من، سپس خودش یک ساک پر از لباسهای اضافی را برداشت. رنو مشغول بستن ماشین اش بود. همه از کنار انباری گذشتیم و از مسیری پله پله ای پایین رفتیم. مسیر ما پشت آن ساختمان به طرف پایین شیب پیدا می کرد و ما به طرف چپ در طول کوره راه باریکی پیش رفتیم. پس از بیست سی متر صدای پای آب به گوشمان رسید، و کمی جلوتر جویباری را دیدیم که شرشرکنان از روی سنگها جاری بود. هوا خنکتر بود و بوی تند نعنای به مشام می رسید.

درست روبروی ما، زمین هموار می شد و جویبار، استخری به وسعت هشت متر تشکیل می داد. کسی کمپینگ را تمیز و آب و جارو کرده و اجاقی سنگی برای روشن کردن آتش برپا کرده بود. در آنجا کنار درختی هیزم روی هم تلنبار شده بود.

ویل گفت: جای بسیار خوبی است و شروع کرد به برپا کردن چادر بزرگ چهارنفره اش. رنو هم چادر کوچکش را سمت راست و ویل زد.

ناگهان رنو درآمد و گفت: «راستی شما محقق هستید؟» ویل کارش با چادر تمام شده و برای تدارک شام رفته بود.

گفتم: «ویلسون راهنماست، من هم الان کار خیلی مهمی انجام نمی دهم.»

رنو با تعجب به من نگاه کرد.

لبخندی زدم و پرسیدم: «شما موفق به دیدن بخشهایی از کتاب خطی شده‌اید؟»

او نزدیکتر آمد و گفت: «کشف شهود اول و دوم را دیده‌ام. و می‌خواهم چیزی به شما بگویم. به نظر همه چیز درست بر پایه گفته‌های کتاب خطی پیش می‌رود. ما داریم نگاهمان را به دنیا عوض می‌کنیم. من در روانشناسی شاهد این مسئله بوده‌ام.»

«منظورتان چه؟»

او نفسی تازه کرد. «تخصص من ریشه‌یابی تعارض است، پی بردن به اینکه چرا افراد بشر با اینهمه خشونت با هم رفتار می‌کنند. همیشه بر این باور بودیم که این خشونت از انگیزه‌ای ناشی می‌شود که انسانها برای کنترل و تسلط بر یکدیگر احساس می‌کنند، اما تنها در این اواخر، از دیدگاه آگاهی فردی دست به مطالعه این پدیده از درون زده‌ایم. این پرسش برای ما مطرح شده که در درون یک فرد چه اتفاقی می‌افتد که او را وادار می‌کند طالب نظارت و کنترل بر دیگری باشد. به این نتیجه رسیده‌ایم که وقتی فردی به سوی فرد دیگری می‌رود و با او به گفتگو می‌پردازد، و این کاری است که هرروزه در جهان میلیونها بار اتفاق می‌افتد، یکی از این دو واقعه پیش می‌آید. آن فرد وقتی از آن دیگری جدا می‌شود بسته به اتفاقی که در این دیدار رخ می‌دهد احساس قدرت یا ضعف می‌کند.»

نگاه تعجب آمیزی به او کردم و او از اینکه درباره این موضوع اینهمه بالای منبر رفته بود اندکی دستپاچه به نظر می‌آمد. از او خواهش کردم به حرفهایش ادامه دهد.

او افزود: «به همین دلیل ما انسانها ظاهراً همیشه موضع زیرکانه‌ای در پیش

می‌گیریم. بی‌آنکه جزئیات موقعیت، یا موضوع بحث برایمان اهمیت داشته باشد خودمان را آماده می‌کنیم که چیزی بگوئیم که باید برای پیش‌بردن حرف خودمان بر زبان آوریم. هر یک از ما در جستجوی راهی برای تسلط‌داشتن و بنابراین دنبال دستاویزی است که در مواجهه و رویارویی همچنان در رأس باشد. اگر موفق شدیم، اگر دیدگاه ما غالب آمد، آنوقت به‌جای احساس ضعف، نیرو و قدرت روانی پیدا می‌کنیم.»

«به‌عبارت دیگر، ما انسانها دنبال این هستیم که به‌هم‌کلک بزنییم و تسلط پیدا کنیم، آن‌هم نه صرفاً به‌خاطر هدفی معقول در جهان بیرون که در پی دستیابی به آن هستیم، بلکه به‌لحاظ سرزندگی و روحیه‌ای که از نظر روانی به‌دست می‌آوریم. به‌همین دلیل ما شاهد اینهمه تعارضات آزارنده در جهان هستیم چه در سطح فردی و چه در سطح ملتها.»

«نظر همگان در رشته تخصصی من این است که این موضوع کلی اکنون از وجدان عمومی سر بر آورده. اکنون ما انسانها درک می‌کنیم که چرا اینهمه ماهرانه بر یکدیگر تسلط پیدا می‌کنیم و در نتیجه انگیزه‌های خود را از نو ارزیابی می‌کنیم. ما برای تأثیر متقابل بر روی یکدیگر در پی شیوه‌های دیگری هستیم. به‌نظر من این ارزیابی دوباره بخشی از چشم‌انداز و نگرش جدید به‌جهانی خواهد بود که کتاب خطی از آن سخن به‌میان می‌آورد.»

وقتی ویل به‌ما نزدیک شد حرفمان قطع شد. او گفت: «آنها آماده پذیرایی از ما هستند.»

با عجله کوره‌راه را پشت سر گذاشتیم و وارد جایی مانند زیرزمین در آن ساختمان شدیم، که برای سکونت خانواده منظور شده بود. از اتاق نشیمن گذشتیم و به‌اتاق ناهارخوری رفتیم. روی میز غذای گرم، سبزیجات و سالاد بود.

مبارزه برای قدرت

صاحب ملک در حالیکه صندلیها را می‌کشید و با عجله این‌ور و آن‌ور می‌رفت به‌زبان انگلیسی گفت: «بفرمایید بنشینید، بفرمایید.» پشت سرش زنی پابه‌سن‌گذاشته ایستاده بود که ظاهراً زنش بود، و دختری نوجوان که پانزده سالش می‌شد.

وقتی ویل سر جایش می‌نشست، بازویش به‌چنگال خورد و چنگال زمین افتاد و سرو صدا کرد. آن مرد به‌زنش چشم‌غژه رفت و زن هم خطاب به‌دخترش توپ‌وتشر آمد که هنوز از جایش تکان نخورده بود که برود چنگال دیگری بیاورد. زن با عجله به‌اتاق دیگر رفت و با چنگالی در دست برگشت، و آن‌را به‌دست ویل داد. زن پشتش خم شده و دستش کمی می‌لرزید. چشمم به‌چشم رنو افتاد که آن‌ور می‌ز نشسته بود.

آن مرد در حالیکه یکی از بشقابها را دست من می‌داد گفت «نوش جانان.» در طی صرف غذا بیشتر از همه رنو و ویل بودند که گهگاه درباره زندگی دانشگاهی، دردسرهای آموزش و انتشارات، حرف می‌زدند. صاحب ملک از اتاق رفته بود اما زن درست نوبی درگاهی ایستاده بود.

وقتی زن و دخترش داشتند شیرینی به‌هر نفر می‌دادند بازوی دختر خورد به‌لیوان آب‌خوری من، و آب ریخت روی میز. زن پیرسال با عصبانیت جلو دوید و به‌زبان اسپانیایی سر دخترک داد کشید و او را از سر راه کنار زد. زن که آب را پاک می‌کرد گفت: «خیلی متأسفم، این دختره خیلی دست‌وپاچلفتی است.»

دختر جوان آتشی شد و شیرینی باقی‌مانده را پرت کرد به‌طرف زن، اما به‌او نخورد و شیرینی متلاشی شد و ظرف چینی شکسته افتاد وسط میز. آن هم درست موقعی که صاحب ملک وارد شد. پیرمرد داد زد و دخترک از اتاق دررفت.

او که با عجله به طرف میز می آمد گفت: «متأسفم.»
 من جواب دادم: «مسئله‌ای نیست، اینقدر به دخترک سخت نگیرید.»
 ویل از جایش بلند شده و داشت پول غذا را حساب می کرد ما هم با عجله
 از آنجا بیرون آمدیم. رنو تا اینجا حرفی نزده بود، اما وقتی از در بیرون
 آمدیم و از پله‌ها پایین رفتیم سر درد دلش باز شد.
 با نگاهی به من پرسید: «آن دخترک را دیدی؟ او نمونه بارز خشونت
 روانی است. این همان نیاز بشر بر تسلط بر دیگران است که تا حد افراط پیش
 می رود. پیرمرد و زن مدام به دخترک امر و نهی می کنند. دیدی چقدر عصبی
 و خمیده و وارفته بود؟»

گفتم: «بله، ولی به نظر می رسد که دخترک به جان آمده.»
 «دقیقاً! پدر و مادرش هیچ وقت کوتاه نیامده اند و دخترک هم از نظر
 خودش فکر می کند هیچ راهی جز ابراز خشونت ندارد. این تنها راهی است
 که او می تواند عنان اختیارش را در دست بگیرد. متأسفانه، وقتی بزرگ
 بشود، به خاطر ضربه عاطفی دوران کودکی و نوجوانی اش فکر خواهد کرد
 که باید با همان شدت و حدت مهار دیگران را در دست بگیرد و بر آنها
 فرمان براند. این ویژگی عمیقاً ریشه دار است و او را، همانطور که حالا پدر و
 مادرش هستند، سلطه جو بار خواهد آورد، مخصوصاً نسبت به آدمهایی
 آسیب پذیر، مثل بچه هائی که در دوروبر او هستند.»

در واقع، همین ضربه عاطفی، بدون شک، پیش از او بر پدر و مادرش
 وارد آمده. آنها باید هم سلطه جو باشند برای اینکه پدر و مادرشان آنها را
 به زور زیر سلطه خود درآورده بودند. هم از این روست که خشونت روانی از
 نسلی به نسلی دیگر منتقل می شود.»

رنو ناگهان از حرف زدن باز ایستاد و گفت: «من باید کیسه خوابم را از

استیشن بردارم. یک لحظه دیگر دخلم درآمده.»

من با سر حرفش را تصدیق کردم و با ویل به طرف کمپینگ راه افتادیم.

ویل در آمد که: «تو و رنو خیلی با هم حرف زدید.»

گفتم: «بله، خیلی.»

او لبخند زد: «در واقع بیشتر رنو حرف زده. تو گوش کردی و به سوالهای

مستقیم جواب داده‌ای اما خودت زیاد اظهار وجود نکرده‌ای.»

با حالتی دفاعی گفتم: «حرفهایی که می‌زد برایم جالب بود.»

ویل بی‌اعتنا به لحن و حالت من گفت: «انرژی که میان اعضای آن

خانواده در تحرك بود دیدی؟ آن مرد و زن داشتند انرژی دخترک را در

خود فرو می‌بلعیدند تا آنجا که کم مانده بود بمیرد.»

گفتم: «یادم رفت که جریان انرژی را تماشا کنم.»

«خوب، فکر نمی‌کنی که رنو بخواهد آن را ببیند؟ در وهله اول اگر به‌او

برخوردی چکار می‌کنی؟»

«نمی‌دانم.»

«فکر نمی‌کنی که معنی خاصی داشته باشد؟ داریم توی جاده رانندگی

می‌کنیم که تو یک نفر را می‌بینی که تو را به‌یاد دوستی قدیمی می‌اندازد و

وقتی با او ملاقات می‌کنیم از قضا او هم دنبال کتاب خطی می‌گردد. آیا این

مسئله به‌نظر فراتر از یک اتفاق هم‌زمان نمی‌آید؟»

«چرا.»

«شاید این برخورد باعث بشود که اطلاعاتی به‌دست بیآوری که سفر تو را

طولانی کند. آیا نتیجه‌اش این نمی‌شود که تو هم شاید بتوانی اطلاعاتی به‌او

بدهی؟»

«چرا، فکر می‌کنم. به‌نظر تو باید به‌اش چی بگم؟»

ویل دوباره با آن گرمی و صمیمیت خاص خود نگاهی به من کرد و گفت:
«واقعیت را.»

پیش از آنکه بتوانم حرفی بزنم، رنو را دیدم که ورجه ورجه کنان در
کوره راه به طرف ما می آید.

او گفت: «یک چراغ قوه هم آوردم شاید بعداً به اش احتیاج پیدا کنیم.»
برای اولین بار متوجه شفق شدم و به طرف مغرب نگرستم. خورشید
دیگر غروب کرده بود اما هوا هنوز نارنجی روشن بود. تکه هایی از ابر در
آن سمت به رنگ سیاه و قرمز درآمده بودند. برای لحظه ای فکر کردم که در
اطراف گیاهان چشم انداز کانون سفیدی از روشنایی می بینم، اما این تخیل
محو شد.

گفتم: «چه غروب زیبایی.» آنوقت متوجه شدم که ویل یواشکی رفته
توی چادرش و رنو هم دارد کیسه خوابش را از پوشش درمی آورد.

رنو، بدون آنکه نگاه کند، بای تابی و آشفتگی گفت: «بله، خودشه.»
رفتم به سمتی که او کار می کرد.

سرش را بالا کرد و گفت: «وقت نکردم ازت بپرسم؛ چه کشف و
شهودهایی را دیده ای؟»

جواب دادم: «فقط آن دو کشف و شهود اول را برایم شرح داده اند، اما
درست همین دو روز آخر را توی اقامتگاه ویسته، نزدیک ساتیپو
گذراندیم. آنجا که بودیم یکی از افرادی که سرگرم تحقیق بود نسخه ای از
کشف و شهود سوم را به من داد. کاملاً حیرت آور است.»

برقی در چشمانش درخشید: «همراهت داریش؟»

«بله، می خواهی نگاهی به اش بیندازی؟»

مبارزه برای قدرت

او بیدرنگ از جا جست و آنرا به چادرش برد تا بخواند. کبریت و روزنامه‌های کهنه‌ای پیدا کردم و آتشی روشن کردم. وقتی حسابی گر گرفت ویل از چادرش بیرون خزید.

پرسید: «رنو کجاست؟»

گفتم: «دارد ترجمه‌ای را که سارا به من داده می‌خواند.»

رفت و روی کنده درخت صاف و یک‌دستی که کسی نزدیک اجاق گذاشته بود نشست. من هم به او ملحق شدم. تاریکی سرانجام فرود آمده بود و چیزی جز طرح محض درختانی که در سمت چپ قرار داشتند، چراغهای کم‌نور ایستگاه پمپ بنزین پشت سرما، و پرتو مات و کم‌رنگی از چادر رنو به چشم نمی‌خورد. بیشه‌زار با همه‌های شبانه زنده بود، همه‌هایی که برخی از آنها را قبلاً هیچ نشیده بودم.

پس از نزدیک به نیم ساعت، رنو در حالیکه چراغ قوه دستش بود، از چادرش بیرون آمد. به طرف ما آمد و سمت چپ من نشست. ویل داشت دهن دره می‌کرد.

رنو گفت: «این کشف و شهود مبهوت‌کننده است. راستی کسی هم می‌تواند این میدانهای انرژی را ببیند؟»

من از تجربه‌هایم مختصری برایش حرف زدم، اول از رسیدنمان به‌ویسته شروع کردم و تا آنجا پیش رفتم که عملاً به چشم خودم میدانهای انرژی را دیده بودم.

دقیقه‌ای ساکت ماند، سپس پرسید: «آنها عملاً آزمایش می‌کردند و انرژی خود را روی گیاهان منتقل می‌کردند و باعث رشد گیاهان می‌شدند؟» گفتم: «حتی در نیروی تغذیه‌شان هم اثر می‌گذاشتند.»

او، انگار که با خودش حرف می‌زد گفت: «اما کشف و شهود اصلی فراتر

از این است، کشف و شهود سوم می‌گوید که جهان به‌طور کلی از این انرژی ساخته شده، و ما می‌توانیم نه تنها روی گیاهها بلکه روی سایر چیزها هم تأثیر بگذاریم، آن هم درست به وسیله کاری که با انرژی انجام می‌دهیم انرژی که به ما تعلق دارد، بخشی که ما می‌توانیم آن را در اختیار خود داشته باشیم.» در اینجا لحظه‌ای مکث کرد. «از خود می‌پرسم که چطور با انرژی خود روی دیگران تأثیر می‌گذاریم؟»

ویل نگاهی به من کرد و لبخند زد.

گفتم: «هر چه دیدم بهات می‌گویم، من شاهد بحثی بودم که بین دو نفر درگرفت، و انرژیها برآستی کارهای عجیبی می‌کردند.»

رنو دوباره عینکش را بالا زد. «خوب برایم تعریف کن که چی شد.»

در اینجا، ویل از جایش بلند شد و گفت: «فکر می‌کنم احتیاج به خواب دارم، یک روز طولانی را پشت سر گذاشته‌ایم.»

ما هر دو به او شب به‌خیر گفتیم و او رفت توی چادرش. پس از آن، تا آنجا که از عهده‌ام برمی‌آمد به شرح گفتگوی سارا و دانشمند دیگر پرداختم، و درباره تأثیر و فعل و انفعالات کانونهای انرژی آنها تأکید کردم.

رنو گفت: «یک دقیقه صبر کن ببینم، به چشم خودت دیدی که انرژیهایشان همدیگر را می‌مکدند، سعی می‌کردند که مثلاً وقتی مشغول بحث بودند انرژی یکدیگر را بگیرند؟»

گفتم، «بله، درست است.»

لحظاتی به فکر فرو رفتم. «ما باید این مسئله را کاملاً تحلیل کنیم. دو نفر آدم داشتند با هم بحث می‌کردند بر سر اینکه چه کسی نگاه و دید درستی به مسئله دارد، بر سر اینکه حق با چه کسی است - هر یک در پی این بود که بر آن دیگری پیروز شود، حتی تا مرز باطل کردن و بی‌اعتبار ساختن اطمینان

و اعتماد به نفس و توهین و ریشخند آشکار آن دیگری.»

ناگهان او سرش را بلند کرد «بله، همه اینها منطقی و معقول است!»
گفتم: «منظورت چیه؟»

«حرکت و جابجایی این انرژی، اگر توانیم به طور سیستماتیک آن را مشاهده کنیم، راهی است برای درک و فهم چیزی که انسانها به دست می آورند آن هم وقتی که ما با هم رقابت و مجادله می کنیم و یکدیگر را آسیب می رسانیم. وقتی افراد دیگر را زیر سلطه خود درمی آوریم انرژی آنها را می گیریم. به خرج دیگران پر می شویم و پر شدن همان چیزی است که ما را برمی انگیزد و بر سر شوق می آورد. بین، من باید نحوه دیدن این میدانهای انرژی را یاد بگیرم. این اقامتگاه و بیسته کجاست؟ چطور می توانم به آنجا بروم؟»

من موقعیت کلی آنجا را به اش توضیح دادم اما گفتم باید مسیرهای خاص را از ویل پرسد.

او به حالت تسلیم گفت: «باشد برای فردا، حالا یک کمی باید بخوابم. می خواهم تا حد امکان زود راه بیفتم.»

به من شب به خیر گفت و رفت توی چادرش، و مرا با آتشی که ترق و تروق می کرد و با صداهای شب تنها گذاشت.

وقتی بیدار شدم، ویل از چادرش بیرون آمده بود. بوی سریال داغ صبحانه به مشام می خورد. از کیسه خوابم بیرون خزیدم و از دریچه چادر نگاهی به بیرون انداختم. ویل ماهی تابه ای را روی آتش گرفته بود. از رنو و چادرش خبری نبود.

در حالیکه از چادر بیرون می آمدم و به طرف آتش می رفتم پرسیدم:
«پس رنو کجاست؟»

ویل گفت: «خیلی وقته باروبنه‌اش را بسته، آنجا دارد روی استیشن‌اش کار می‌کند، دارد آماده می‌شود تا به محض اینکه وسایل یدکی‌اش برسد راه بیافتد.»

ویل کاسه غذایی از جو دوسر دستم داد و ما روی یکی از تنه‌های درخت نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

ویل پرسید: «تا دیروقت نشتید به حرف زدن؟»

گفتم: «نه خیلی، هر چه می‌دانستم به‌اش گفتم.»

درست در همین موقع صداهایی از کوره‌راه به گوشمان رسید، رنو داشت با عجله به طرف ما می‌آمد.

گفت: «همه چیز رو به‌راه است. حالا دیگر وقت خداحافظی است.»

پس از چند دقیقه گفتگو میان ما، رنو راه پله‌ها را در پیش گرفت و رفت. من و ویل به‌نوبت در حمام ایستگاه پمپ بنزین صاحب ملک حمام و اصلاح کردیم، آنوقت، وسایلمان را جمع کردیم، ماشین را با بنزین پر کردیم، و رو به‌شمال راه افتادیم.

پرسیدم: «تا کولا چقدر راه است؟»

گفت: «اگر بخت یارمان باشد پیش از غروب باید آنجا باشیم.» سپس

افزود «خوب بگو بینم از رنو چه چیزهایی یاد گرفتی؟»

نگاهی دقیق به‌او انداختم. انگار دنبال جواب بخصوصی می‌گشت. گفتم:

«نمی‌دانم.»

«فکر می‌کنی برداشت رنو چی بود؟»

«اینکه ما انسانها تمایل داریم که بر دیگری فرمان برانیم و آنها را زیر

سلطه خود درآوریم، هرچند خودمان از این موضوع بی‌خبریم. می‌خواهیم

انرژی را که در میان مردم وجود دارد به‌دست بیاوریم. این عمل ما را

مبارزه برای قدرت

به نحوی تقویت می‌کند، کاری می‌کند که فکر کنیم حالمان بهتر شده است. «ویل داشت مستقیم به جاده نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید که انگار ناگهان به چیز دیگری فکر می‌کند.

پرسیدم: «چرا این سؤال را می‌کنی؟ آیا این همان کشف و شهود چهارم است؟»

نگاهی به من کرد. «نه کاملاً. تو انرژی را که میان مردم جریان دارد دیده‌ای. اما نمی‌دانم وقتی در مورد خودت اتفاق می‌افتد چی پیش می‌آید.»
با خشمی دم‌افزون گفتم: «خوب، بگو چی پیش می‌آید! خودت داری مرا متهم می‌کنی که حرف نمی‌زنم! به دست آوردن اطلاعات از تو شبیه کشیدن دندان است! چند روز آزرگار است سعی می‌کنم که درباره تجربه‌های گذشته تو با کتاب خطی بیشتر بدانم اما تنها کاری که می‌کنی این است که مرا از سر وای می‌کنی.»

خندید و پس از آن تبسمی تحویل داد. «ما با هم شرطی بستیم یادت هست؟ من برای رازدار بودنم دلیلی دارم. یکی از کشف و شهودها به چگونگی تفسیر رویدادهای زندگی گذشته آدم مربوط می‌شود. مرحله‌ای است از آگاه شدن از اینکه تو کی هستی، قرار است در روی این سیاره چکار بکنی. می‌خواهم آنقدر صبر کنم تا به این کشف و شهود برسیم، آنوقت درباره گذشته و پیشینه‌ام حرف خواهیم زد، قبول؟»

از لحن ماجراجویانه‌اش خنده‌ام گرفت: «خوب، باشد.»

بقیه صبح را در سکوت رانندگی کردیم. روزی آفتابی بود و آسمان آبی. ناگهان، همچنانکه در راههای کوهستانی پیش می‌رفتیم، ابرهای پریشان راه ما را فراگرفت، و شیشه جلو اتومبیل ما را از بخار پوشاند. نزدیکهای ظهر، ماشین را در چشم‌اندازی پارک کردیم که به منظره تماشایی کوهها و

دره‌های رو به شرق مشرف بود.

ویل پرسید: 'گرسه‌ای؟'

گفتم: بله و او دو تا ساندویچ بدقت بسته‌بندی شده را از ساک صندلی عقب ماشین درآورد. یکی از آنها را دستم داد و پرسید: «نظرت دربارهٔ این منظره چیه؟»

«زیباست.»

لبخند ملایمی زد و به من خیره شد، این احساس به من دست داد که به مشاهدهٔ میدان انرژی من پرداخته.

پرسیدم: «چکار داری می‌کنی؟»

گفتم: «فقط نگاه می‌کنم، قله‌های کوه مکانهای خاصی هستند که در هر کس که روی آنها بنشیند انرژی ایجاد می‌کنند. به نظر می‌آید که تو عشق و علاقه‌ای به چشم اندازهای کوهستان داری.»

درباره درهٔ پدر بزرگم و درباره رشته کوههای مشرف به دریاچه و اینکه چگونه همان روز ورود چارلین احساس هوشیاری و توانمندی به من دست داده بود همه را به ویل بازگو کردم.

او گفت: «شاید بزرگ شدن در آنجا، حالا تو را برای پذیرفتن چیزهایی در اینجا حاضر و آماده کرده.»

می‌خواستم دربارهٔ انرژی که کوهها ایجاد می‌کنند کمی بیشتر سؤال کنم که دوباره درآمد و گفتم: 'وقتی جنگلی بکر در بالای تپه‌ای قرار دارد، انرژی حتی بیشتر تقویت می‌شود.'

جنگل بالای این کوه هم که ما از آن صعود می‌کنیم بکر است؟

گفتم: 'خودت یک نگاهی بکن، می‌توانی ببینی.'

به طرف مشرق اشاره کرد. کیلومترها آن ورتر، دو رشته کوه را می‌دیدم که

مبارزه برای قدرت

به موازات هم گویی تا فرسنگها کشیده شده، سپس با یکدیگر تلافی کرده و به شکل V درآمده بودند. در فضای میان دو رشته کوه جایی شبیه به قصبه‌ای کوچک دیده می‌شد، و در گودی، همانجا که دو رشته کوه به هم می‌رسیدند، کوه شیب تندی پیدا می‌کرد و تا قله‌ای صخره‌ای اوج می‌گرفت. این قله به نظر کمی بلندتر از رشته کوهی بود که ما در آن پیش می‌رفتیم و محوطه اطراف دامنه آن بسیار سرسبزتر می‌نمود، انگار از گیاهان پرپشت پوشیده شده بود. پرسیدم: «محوطه سبز؟»

ویل گفت: «بله. آنجا شبیه ویسپه است، حتی با قدرت و خصوصیتی بیشتر.»

«چه خصوصیتی دارد؟»

«راه را برای یکی دیگر از کشف و شهودها هموار می‌کند.»

پرسیدم: «آخر چطوری؟»

او جیب را روشن کرد و انداخت توی جاده و گفت: «شرط می‌بندم که تو خودت کشف خواهی کرد.»

یک ساعتی هیچ یک از ما حرف دیگری نزدیم، سپس من خودم را به دست خواب سپردم. یک وقتی دیدم که ویل بازوی مرا تکان می‌دهد.

گفت: «بیدار شو، داریم می‌رسیم به کولا.»

روی صندلی صاف نشستم. روبروی ما، در دره‌ای که دو جاده به هم می‌رسیدند، قصبه کوچکی به چشم می‌خورد. در هر دو طرف دو رشته کوهی قرار داشت که قبلاً دیده بودیم. درختهای رشته کوهها به اندازه درختهای ویسپه بزرگ و بسیار سبز بودند.

او گفت: «پیش از اینکه وارد آنجا بشویم می‌خواهم یک چیزی بهات بگویم، با وجود انرژی این جنگل، این قصبه خیلی کمتر از نواحی دیگر

متمدن است. به عنوان جایی که درباره کتاب خطی اطلاعاتی به دست می دهد معروف است، اما آخرین باری که اینجا بودم، پر از آدمهای حریص و طماع بود که انرژی را احساس نمی کردند و کشف و شهودها را نمی فهمیدند. آنها فقط دنبال پول یا شهرت بودند که شاید با پیدا کردن کشف و شهود نهم به آن نائل شوند.»

نگاهی به دهکده انداختم از چهار یا پنج کوچه و خیابان تشکیل شده بود. عمارت‌های بزرگتر در دو خیابان اصلی که مرکز شهر را قطع می کردند قرار داشتند، اما در طول خیابانهای دیگر که کمی بزرگتر از کوچه بودند ردیف خانه‌های کوچک قرار داشت. در چهارراهها، ده دوازده تا کامیون و وسیله نقلیه بر جاده پارک کرده بودند.

پرسیدم: «اینهمه مردم اینجا چکار می کنند؟»

خنده‌ای جسورانه سر داد: «برای اینکه یکی از آخرین جاهایی است که می شود پیش از فرورفتن در میان کوهها بنزین و لوازم و مایحتاج گیر آورد.» جیب را روشن کرد و آرام در قصبه راه افتاد، سپس جلو یکی از ساختمانهای بزرگ پارک کرد. تابلوها و اعلانات اسپانیایی را بلند نبودم بخوانم اما از اجناس پست و پتیرین فهمیدم که مغازه خواروبارفروشی و لوازم خانگی است.

ویل گفت: «یک دقیقه اینجا منتظرم باش، برای کاری باید بروم داخل.» با اشاره سر گفتم باشد و ویل وارد آن ساختمان شد. داشتم دوروبر را دید می زدم که استیشنی کنار خیابان پارک کرد و چند نفری از آن بیرون پریدند. یکی از آنها زن موسیاهی بود که کت کهنه‌ای به تن داشت. در کمال تعجب دیدم که خود مارجوری است. او و مرد جوانی حدود بیست ساله از خیابان رد شدند و درست در جلو من راه افتادند.

مبارزه برای قدرت

در ماشین را باز کردم و داد زدم «مارجوری.»
او ایستاد و دوروبر را نگاه کرد، آنوقت مرا دید و لبخند زد. گفت:
«سلام.» وقتی می‌خواست به طرف من بیاید، مرد جوان بازویش را گرفت.
با لحنی آرام در حالیکه می‌کوشید من چیزی نشنوم گفت: «رابرت به ما
گفته که با کسی حرف نزنیم.»

«خیلی خوب بابا، من این آقا را می‌شناسم، تو برو تو.»
نگاه مشکوکی به من کرد، بعد برگشت و رفت توی مغازه. آنوقت من
سعی کردم با لکت، آنچه را که در باغها میان ما اتفاق افتاده بود شرح دهم.
خندید و گفت که سارا همه چیز را برای او بازگو کرده. می‌خواست چیزی
دیگری هم بگوید که ویل با یکد عالمه وسایل از ساختمان بیرون آمد.
آنها را به هم معرفی کردم، و، در همان حال که ویل وسایل را پشت جیب
جا می‌داد، چند دقیقه‌ای حرف زدیم.

ویل گفت: «من یک فکری به خاطرم رسیده. بیاید برویم ببینیم توی این
خیابان چیزی گیرمان می‌آید بخوریم.»
نگاهی به دوروبر انداختم جایی شبیه به کافه‌ای کوچک به چشم خورد
گفتم: «به نظرم نباید جای بدی باشد.»

مارجوری گفت: «نسی دانم، باید زود راه بیفتم و به سفرم ادامه دهم.»
پرسیدم: «کجا می‌خواهی بروی؟»
«چند مایلی به طرف غرب. آمدم اینجا دیدن گروهی که درباره کتاب
خطی مطالعه می‌کنند.»

ویل گفت: «ناهار که خوردیم بعدش می‌رسانیم همانجا.»
«خوب، به نظرم دیگر از این بهتر نمی‌شود.»
ویل به من نگاه کرد، «من کار دیگری هم دارم که باید انجام بدهم. شما

دوتا جلوتر بروید و سفارش غذا بدهید وقتی آمدم خودم یک چیزی سفارش می‌دهم. تا چند دقیقه دیگر به شما ملحق می‌شوم.»

ما قبول کردیم، و من و مارجوری منتظر شدیم که چندتا ماشین رد شدند. ویل سمت جنوب خیابان را در پیش گرفت. ناگهان مرد جوانی که با مارجوری آمده بود از مغازه بیرون آمد و دوباره با ما مواجه شد.

در حالیکه بازوی مارجوری را گرفته بود گفت: «کجا دارید می‌روید؟» او جواب داد: «ایشان یکی از دوستان من است، می‌خواهم برویم ناهار بخوریم و پس از ناهار می‌توانند مرا با ماشین برسانند.»

«نگاه کن، تو نباید در اینجا به کسی اعتماد کنی. می‌دانی که رابرت خوشش نمی‌آید.»

مارجوری گفت: «مانعی ندارد.»

«حالا، ازت می‌خواهم که همراه ما بیایی!»

بازویش را گرفتم و بازوی مارجوری را از دست او خلاص کردم و گفتم: «شنیدی که مارجوری چی گفت.» او عقب کشید و ناگهان با حالتی ترسیده و بزدلانه به من نگاه کرد. برگشت و رفت توی مغازه.

گفتم: «راه بیفت برویم.»

به آن طرف خیابان رفتیم و وارد رستوران کوچک شدیم. بخش غذاخوری عبارت بود از یک اتاق و درست با هشت تا میز و بوی روغن و دود همه جا پیچیده بود. یک میز خالی را در سمت چپ در نظر گرفتم. وقتی به طرف میز می‌رفتیم، چند نفر لحظاتی ما را ورنانداز کردند سپس حواسشان پی کار خودشان رفت.

پیشخدمت زن فقط اسپانیایی بلد بود، اما مارجوری اسپانیایی اش خوب بود و برای هر دو نفرمان دستور غذا داد. سپس با شوق و حرارت به من نگاه کرد.

مبارزه برای قدرت

لبخندی نثارش کردم: «آن جوان همراه تو کی بود؟»
گفت: «اسمش کینی^۱ است، نمی‌دانم چه مرگش بود. یک دنیا متشکرم که کمکم کردی.»

منتیم به چشمهایم نگاه می‌کرد و این حرفش احساس عجیبی در من برانگیخت. پرسیدم: «چطور با این گروه مربوط شدی؟»
«رابرت جنسن^۲ یک باستانشناس است. برای مطالعه درباره کتاب خطی و جستجوی کشف و شهود نهم گروهی تشکیل داده. چند هفته پیش از ویسته رد شد، آنوقت دوباره چند روز پیش ... من ...»
پرسیدم: «چی؟»

«خوب، من در ویسته مدام تماس برقرار می‌کردم و می‌خواستم از آنجا دربروم. آنوقت به رابرت برخوردم و او خیلی معرکه بود و همه کارهایش جالب به نظر می‌آمد. مرا متقاعد کرد که کشف و شهود نهم کار تحقیق ما را در باغها تسهیل و بهبود می‌بخشد، و برای همین قصد دارد آنرا پیدا کند. می‌گفت که جستجو برای دستیابی به این کشف و شهود هیجان‌انگیزترین کاری است که تا به حال انجام داده است، و وقتی برای چند ماه جایی در گروه خود به من پیشنهاد کرد تصمیم گرفتم قبول کنم... دوباره مکث کرد و به میز خیره شد. به نظر ناراحت می‌آمد لذا من هم موضوع صحبت را عوض کردم.»

«چند تا از کشف و شهودها را خوانده‌ای؟»

«فقط همان یکی را که در ویسته به دستم رسید. رابرت چندتایش را دارد اما معتقد است پیش از آنکه مردم بتوانند آنرا درک کنند باید خود را از چنگ باورهای سنتی‌شان خلاص کنند. می‌گویند که ترجیح می‌دهد آنها

1. Kenny

2. Robert Jensen

مفاهیم اساسی و کلیدی را از او یاد بگیرند.»

حتماً اخمهایم توی هم رفته بود زیرا پرسید: «خیلی از این موضوع خوشتر نیامد، آره؟»

گفتم: «مشکوک به نظر می‌رسد.»

دوباره مشتاقانه به من نگریست. «من هم از این موضوع تعجب کردم. شاید وقتی خواستی مرا برسانی، بتوانی باهاش حرف بزنی و بهام بگویی که نظرت درباره‌اش چیه.»

پیشخدمت زن آمد و غذایمان را آورد، و وقتی داشت از سر میز ما می‌رفت، ویل را دیدم که از در وارد شد. سرعت سر میز ما آمد.

او گفت: «باید یک عده‌ای را ملاقات کنم، تقریباً در یک مایلی شمال اینجا هستند، حدود دو ساعت دیگر باید راه بیفتم. تو جیب را بردار و مارجوری را برسان. من با یک نفر دیگر می‌روم.» لبخندی تحویل من داد و افزود: «همین جا همدیگر را می‌بینیم.»

از ذهنم گذشت که راجع به رابرت جنسن باهاش حرف بزنم اما منصرف شدم.

گفتم: «باشه.»

او نگاهی به مارجوری کرد. «از دیدنت خوشحالم. کاش وقت داشتم و می‌ماندم و با هم گپ می‌زدیم.»

مارجوری با آن حالت پرناز و عشوهِ گرانه‌اش به ویل نگاه کرد. «شاید وقت دیگر.»

ویل سری تکان داد و سویچ‌ها را دست من داد و دور شد.

مارجوری چند دقیقه‌ای مشغول خوردن بود، سپس درآمد و گفت: «او شبیه مردی است که هدفی برای خود دارد. چطوری با او آشنا شدی؟»

مبارزه برای قدرت

از همان ابتدای ورودم به پرو هر چه گذشته بود و هر تجربه‌ای که کرده بودم به تفصیل برایش شرح دادم. وقتی حرف می‌زدم، او مشتاقانه گوش می‌داد. در واقع، چنان مشتاقانه که متوجه شدم که بسیار راحت و روان شرح ماجرا می‌کنم و جنبه‌ها و حوادث نمایشی آن‌را با کشف و شهود و شم و ابتکار واقعی بیان می‌کنم. به نظر می‌آمد که افسون شده، و هر کلمه زابدقت آویزه گوش می‌کند.

ناگهان در نیانه حرفم گفتم: «خدای من، فکر نمی‌کنی جانم در خطر باشد؟»

گفتم: «نه، فکر نمی‌کنم، دولت لیما دیگر تا این حد پیش نمی‌رود.» او هنوز منتظرانه به من نگاه می‌کرد، برای همین وقتی ناهارمان را خوردیم من اتفاقات و بیسته را تا مرحله‌ای که من و سارا پا به باغها گذاشتیم تا اندازه‌ای خلاصه کردم.

گفتم: «همانجا که تو را ملاقات کردم، و تو در رفتی.»
«اوه، اصلاً این طور نبود، فقط تو را نمی‌شناختم، و وقتی متوجه احساسات تو شدم، فکر کردم بهترین کار این است که بگذارم و بروم.»
در حالیکه با دهان بسته می‌خندیدم گفتم: «خوب، از اینکه گذاشتم مهار انرژی‌ام از دستم دربرود، معذرت می‌خواهم.»
به ساعتش نگاه کرد. «به نظرم باید راه بی‌فتم. آنها درباره‌ام کنجکاو می‌شوند.»

پول کافی برای صورتحساب غذا روی میز گذاشتم و با هم از کافه درآمدیم و به طرف جیب ویل رفتیم. شب سرد بود و ما بخار نشمان را در هوا می‌دیدیم. وقتی سوار شدیم، او گفت: «شمال این جاده را بگیر و برو. بهات می‌گویم که کجا بیچی.»

سری تکان دادم و بسرعت نیم چرخ می در خیابان زد و همان مسیر را در پیش گرفتم.

گفتم: «درباره این مزرعه‌ای که می‌خواهیم برویم کمی بیشتر توضیح بده.»

«فکر کنم رابرت آنجا را اجاره بدهد. ظاهراً گروه او موقعی که وی درباره کشف و شهودها مطالعه می‌کرده مدتها از آنجا استفاده کرده‌اند. از وقتی که آنجا رفته‌ام همه مشغول جفت‌وجور کردن لوازم، و آماده کردن ماشینها یا از این قبیل کارها بودند. برخی از افرادش خیلی خشن به‌نظر می‌آیند.»

پرسیدم: «چرا تو را به آنجا دعوت کرد؟»

«می‌گفت نیاز به آدمی دارد که بتواند در تفسیر و شرح آخرین کشف و شهود، به محض اینکه پیدا شد، کمک کند. دست کم این حرفی بود که در ویسته زد. در اینجا فقط از لوازم و تجهیزات و کمک به تدارک سفر صحبت می‌کرد.»

«می‌خواهد کجا برود؟»

گفت: «نمی‌دانم، هیچ وقت به سؤالهای من جواب نمی‌دهد.»

پس از طی حدود دو کیلومتر راه، به من اشاره کرد که به طرف چپ به جاده‌ای باریک و پرسنگلاخ بپیجم. راه از پشته‌ای پیچ خورد و وارد دره‌ی پهنی شد. جلوتر خانه‌ای روستایی بود که از تخته و الوار سرهم‌بندی شده ساخته شده بود. پشت این خانه چند انباری و ساختمان فرعی قرار داشت. سه تا شتر لاما از چراگاهی محصور به‌ما خیره شده بودند.

وقتی برای توقف از سرعت ماشین کم کردیم، چند نفر رفتند پشت وسیله نقلیه‌ای و بی‌هیچ تبسمی به‌ما خیره نگاه کردند. چشم خورد به یک پمپ

مبارزه برای قدرت

بنزین و مولد برق که در یک طرف خانه پت پت می‌کرد. در این هنگام در باز شد و مردی قدبلند و موشکی با هیكلی قوی و باریک به طرف ما آمد.

مارجوری گفت: «این همان رابرت است.»

من که هنوز احساس قدرت و اعتماد به نفس می‌کردم گفتم: «چه بهتر.»
وقتی جنس نزدیک ما رسید از ماشین پیاده شدیم. او به مارجوری نگاه کرد.

گفت: «نگرانم شدم. فهمیدم که به دوستی برخورد کرده‌ای.»

خودم را معرفی کردم و او محکم دستهایم را فشار داد.

گفت: «من رابرت جنس هستم. خوشحالم که هر دو تان شما را سالم می‌بینم. بیاید تو.»

توی خانه چند نفر سرشان را به لوازم و وسایل گرم کرده بودند. یکی چادر و وسایل کمپینگ را می‌برد پشت خانه. از توی اتاق ناهارخوری، دو زن بومی را در آشپزخانه دیدم که داشتند غذاها را بسته بندی می‌کردند. جنس در یکی از صندلیهای اتاق نشیمن نشست و به ما تعارف کرد که روی دو صندلی دیگر بنشینیم.

پرسیدم: «چرا گفتید از اینکه ما را سالم می‌بینید خوشحالیید؟»

به طرف من خم شد و با لحنی صمیمی پرسید: «چند وقت است که در این منطقه اید؟»

«فقط، بعد از ظهر به این طرف.»

«پس نمی‌توانید درک کنید که اینجا چه اندازه خطرناک است. آدمها

اینجا گم و گور می‌شوند. از کتاب خطی چیزی شنیده‌اید، از گم شدن کشف و شهود نهم؟»

«بله، یک چیزهایی، در واقع...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «پس لازم است بدانید که اوضاع از چه قرار است، کار پی گیری کشف و شهود نهم دارد بی ریخت می شود. آدمهای خطرناکی روی این مسئله دست گذاشته اند.»

پرسیدم: «چه جور آدمهایی؟»

«آدمهایی که اصلاً به ارزش باستانشناسی این کشف اهمیت نمی دهند. آدمهایی که این کشف و شهود را برای مقاصد خود می خواهند.»

مرد ریشوی عظیم جثه و شکم گنده ای حرف ما را قطع کرد و لیستی را نشان جنس داد. آن دو به اسپانیایی مختصر گفتگویی کردند.

جنس دوباره به من نگاه کرد و پرسید: «تو هم اینجا آمده ای تا کشف و شهود گذشته را پیدا کنی؟ اصلاً فکرش را کردی که وارد چه معرکه ای شده ای؟»

دست و پایم را گم کردم و بسختی توانستم حرفم را بزنم. «خوب... من اصولاً دلم می خواهد که اطلاعات بیشتری درباره تمام کتاب خطی کسب کنم. اما هنوز چندان چیز زیادی از آن ندیده ام.»

در صندلی اش صاف نشست، سپس پرسید: «متوجه هستی که این کتاب به صورت دستنویس است و نسخه های آن غیر قانونی است جز در مواردی که دولت اجازه داده باشد؟»

«بله، اما دانشمندان با این کار موافق نیستند. احساس می کنند که دولت دارد جلو فکر نو را می گیرد...»

«فکر نمی کنید که ملت پرو این حق را دارد که برگنجینه های باستانی خود نظارت داشته باشد؟ آیا دولت می داند که تو حالا در این کشور هستی؟»

نمی دانستم چی بگویم - خلعجان دلهره دوباره بر دلم چنگ زد. او لبخند زنان گفت: «بین، در مورد من اشتباه فکر نکن، من طرف تو

مبارزه برای قدرت

هستم. اگر از خارج کشور به نوعی ازت حمایت علمی کردند، آنوقت مرا خبر کن. اما احساس می‌کنم که تو فقط اینورها برای خودت می‌چرخی.»
گفتم: «یک همچو چیزی.»

دیدم که حواس مارجوری از من به‌جنس متمرکز شده. پرسید: «فکر می‌کنی که او چکار باید بکند؟»

جنسن بلند شد و تبسمی کرد. «شاید بتوانیم در یک موقعیتی در اینجا با هم کار کنیم. ما به آدمهای بیشتری احتیاج داریم. جایی که می‌خواهیم برویم، به‌نظرم، نسبتاً امن است. و اگر اوضاع بر وفق مراد نبود، می‌توانی در طول راه به‌یک وسیله‌ای خودت را به‌کشورت برسانی.»

نگاهی دقیق به‌من انداخت. «اما باید دقیقاً هر چه به‌ات گفتم قبول کنی، در هر قدمی که برمی‌داریم.»

نگاهی زودگذر به‌مارجوری کردم. هنوز حواسش به‌جنس بود. احساس سردرگمی کردم. فکر کردم، بهتر است درباره‌ی پیشنهاد جنسن فکر کنم. اگر او اعتبار و شهرت خوبی در پیش‌دولت داشته باشد آنوقت این تنها فرصتی است که می‌توانم برای راه‌قانونی بازگشت به‌امریکا داشته باشم. شاید تا حالا خودم را گول زده‌ام. شاید جنسن راست می‌گفت و من پا در راهی گذاشته‌ام که از فرازونشیب آن بی‌خبر بودم.

مارجوری گفت: «به‌نظرم بهتر است درباره‌ی حرفهای رابرت فکر کنی، تک‌وتنه‌ارفتن به‌آنجا ترسناک است.»

گرچه می‌دانستم که ممکن است حق با او باشد، در کاری که می‌کردیم هنوز به‌ویل اعتقاد و اعتماد داشتم. می‌خواستم همین فکر را به‌زبان بیاورم اما وقتی سعی کردم حرف بزنم دیدم که نمی‌توانم به‌حرفهایم نظم و سامان بدهم. دیگر فکرم کار نمی‌کرد.

ناگهان آن مرد عظیم جثه دوباره وارد اتاق شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. جنس تند و چابک از جایش بلند شد و نگاه کرد، سپس برگشت به طرف مارجوری و بالحنی خودمانی گفت، «یکی دارد می آید. لطفاً برو به کینی بگو زود بیاید اینجا.»

او سری تکان داد و رفت. از پشت پنجره چراغهای ماشینی را که به ما نزدیک می شد می دیدم. ماشین درست بیرون حصار، در فاصله ده بیست متری، پارک کرد.

جنس در را باز کرد و در این موقع شنیدم یکی اسم مرا بر زبان می آورد. پرسیدم: «کیه؟»

جنس نگاه تندی به من انداخت و گفت: «کاملاً آرام باش.» او و مرد عظیم جثه رفتند بیرون و در را بستند. از پشت پنجره طرح اندام مردی را دیدم که پشت چراغهای ماشین سایه نما شده بود. اولین واکنش من این بود که همانجا بمانم و از جایم تکان نخورم. جنس با آن ارزیابی اش از موقعیت من، از دلهره و دلشوره آکنده ام کرده بود. اما آن مرد کنار ماشین کم و بیش به نظرم آشنا می آمد. در را باز کردم و رقم بیرون. تا جنس چشمش به من افتاد، سریع برگشت و جلو را هم را گرفت.

«چکار داری می کنی؟ برگرد برو تو.»

«انگار از بالای ژنراتور دوباره اسم مرا صدا کردند.»

جنس گفت: «برگرد برو تو اتاق، حالا! ممکن است دامی در کار باشد.» صاف جلو روی من ایستاده بود، و جلو دید مرا تا ماشین بسته بود. «برگرد برو تو، حالا!»

احساس کردم کاملاً آشفته و هراسیده ام، و نمی توانم تصمیم بگیرم. در این حال آن مرد پشت چراغها نزدیکتر آمد و من توانستم او را از پشت هیكل

مبارزه برای قدرت

جنس بینم. آشکارا این حرفها به گوشم خورد: «... بیا اینجا، باید باهات حرف بزنم!» آنوقت وقتی آن مرد نزدیکتر شد، فکرم به کار افتاد و متوجه شدم که خود ویل است. از کنار جنس با عجله به طرفش دویدم.

ویل شتابزده پرسید: «اتفاق بدی که برایت نیفتاده، ها؟ باید هر چه زودتر از اینجا برویم.»

پرسیدم: «پس مارجوری چی؟»

ویل گفت: «الآن نمی توانیم کاری برایش بکنیم، بهتر است از اینجا

برویم.»

تا خواستیم راه بیفتیم جنس داد زد، «به صلاحتان است که اینجا بمانید.

کاری از پیش نمی برید.»

نظری به پشت سرم انداختم.

ویل ایستاد و نگاهم کرد و به من فرصت داد که فکر کنم بمانم یا بروم.

گفتم: «راه بیفت برویم.»

به طرف ماشینی رفتیم که ویل با آن خود را به اینجا رسانده بود و دیدم که

دو نفر دیگر هم در صندلی جلو منتظر نشسته اند. وقتی به جیب ویل رسیدیم،

سویچها را از من گرفت و ماشین را راه انداخت. ماشینی هم که دوستان ویل

تویش نشسته بودند دنبال ما حرکت کرد.

ویل برگشت و نگاهم کرد. «جنس به من گفت که تصمیم گرفته بودی

همراه گروه او بمانی. قضیه از چه قرار بود؟»

با لکنت گفتم: «تو اسمش را از کجا می دانی؟»

ویل جواب داد: «خیلی چیزها درباره این آدم شنیدم. او برای دولت پرو

کار می کند. او راستی راستی باستانشناس است، اما تعهد کرده که، در عوض

حق انحصاری مطالعه کتاب خطی، همه چیز را پیش خودش محرمانه نگاه

دارد، فقط مسئله در اینجا است که قرار نبود برود و دنبال کشف و شهود گذشته بگردد. از قرار معلوم تصمیم گرفته که آن تعهد و قول و قرارش را زیر پا بگذارد. این طور که شایع است می خواهد هر چه زودتر آنجا را ترک کند و برود پی کشف و شهود نهم.»

«وقتی فهمیدم او همان فردی است که مارجوری با او همراه شده، فکر کردم بهتر است تا دیر نشده خودم را به اینجا برسانم. بهات چی می گفت؟»
«گفتش که من در خطر هستم و باید به او ملحق بشوم و دیگر اینکه اگر دلم بخواهد می تواند کمکم کند که از پرو خارج بشوم.»

ویل سرش را تکان داد: «واقعاً که تو را گیر انداخته بود.»

«منظورت چیه؟»

«مگر متوجه میدان انرژیات نشده بودی، تقریباً همماش جذب میدان او می شد.»

«سر در نمی آورم.»

«راجع به بحث سارا با آن دانشمند در ویسته فکر کن... اگر شاهد پیروزی یکی از آنها بودی، که آن دیگری را متقاعد می کند که او درست می گوید و حق با اوست، آنوقت می توانستی به چشم خود بینی که انرژی بازنده به طرف برنده در جریان است، و بازنده احساس خستگی و اماندگی و ضعف و تا حدی سردرگمی و دستپاچگی می کند - همان بلایی که سر دخترک در آن خانواده پرویی آمد،» ویل با لبخند افزود، «همان طور که تو الآن به نظر می آیی.»

«پرسیدم:» تو دیدی که این اتفاق برای من می افتاد؟»

جواب داد: «بله، و برای تو جلوگیری از کنترل او بر تو و کنار کشیدن خودت بی اندازه سخت بود. و دقایقی این فکر از ذهن گذشت که نکند تو

خودت نمی خواهی این کار را بکنی.»

گفتم: «یا عیسی مسیح، آن مرد حتماً باید خود شیطان باشد.»
او گفت: «نه کاملاً، احتمالاً از کاری که می کند فقط تا اندازه ای آگاه است. فکر می کند حق دارد که اوضاع را زیر نظر و کنترل داشته باشد و شکی نیست که از مدت ها پیش فهمیده که می تواند با درپیش گرفتن استراتژی خاصی پیروزمندانه بر اوضاع مسلط باشد. اول وانمود می کند که دوست توست، آنوقت در کاری که می کنی عیب و ایرادی پیدا می کند، مثلاً در مورد تو می گوید که در خطر هستی. در واقع، او زیرکانه اعتمادت را به راهی که در پیش گرفته ای سست می کند تا اینکه تو کم کم به او احساس نزدیکی و وابستگی می کنی. به محض اینکه چنین احساسی به تو دست داد او تو را در چنگک خود می گیرد.»

ویل مستقیم به من نگاه کرد. «این فقط یکی از آن ترفندهای فراوانی است که مردم برای خالی کردن و جذب انرژی دیگران استفاده می کنند. بعدها بقیه کلکها را یاد می گیری، در کشف و شهود ششم.»
گوش نمی دادم؛ حواسم پیش مارجوری بود. دلم نمی خواست او را آنجا تنها بگذارم.

پرسیدم: «فکر می کنی باید خودمان را به مارجوری برسانیم؟»
او گفت: «حالا نه، فکر نمی کنم هیچ خطری متوجه او باشد.»
«می توانیم فردا سر راهمان به آنجا برویم و سعی کنیم باهش حرف بزنیم.»

چند دقیقه ای ساکت شدم، سپس ویل پرسید: «فهمیدی چرا گفتم جنس متوجه کاری که می کند نیست؟ او فرقی با اغلب مردم ندارد. فقط همان کاری را می کند که باعث می شود احساس کند قوی ترین آدمهاست.»

«نه، فکر نمی‌کنم که فهمیده باشم.»

ویل جدی به نظر می‌رسید. «همه اینها هنوز در مورد اغلب مردم ناآگاهانه است. تنها چیزی که می‌دانیم این است که احساس می‌کنیم ضعیف هستیم و وقتی بر دیگران تسلط می‌یابیم احساس می‌کنیم بهتر شده‌ایم. چیزی که متوجه‌اش نیستیم این است که این احساس بهتر شدن برای دیگران گران تمام می‌شود. این انرژی دیگران است که ما دزدیده‌ایم. بیشتر مردم از راه به‌چنگ آوردن مداوم انرژی افراد دیگر به‌زندگی‌شان ادامه می‌دهند.»

در حالیکه چشمکی می‌زد به من نگاه کرد. «البته گاهی هم اوضاع فرق می‌کند. به کسی برمی‌خوریم که دست کم برای مدتی کوتاه حاضر است که انرژی خود را داوطلبانه به طرف ما بفرستد.»

«منظورت چیه؟»

«یادت می‌آید که تو و مارجوری داشتید در رستوران قصبه با هم ناهار می‌خوردید و من هم آمدم پیش شما.»

«خوب، آره.»

«منی دانم راجع به چی داشتید حرف می‌زدید اما انرژی او آشکارا داشت به تو منتقل می‌شد. وقتی من وارد کافه شدم، به‌وضوح آنرا دیدم. به‌ام بگو در طی آن مدت چه احساسی داشتی؟»

گفتم: «احساس خوبی داشتم، در واقع تجربه‌ها و برداشتهایی را که برای او بازگو می‌کردم روشن و شفاف به‌نظرم می‌آمدند. می‌توانستم حالت‌های خودم را راحت بیان کنم. اما اینها از نظر تو چه معنی دارد؟»

او لبخند زد. «گاهی اوقات شخص دیگری داوطلبانه از ما می‌خواهد که موقعیت آنها را برایشان تعیین و تعریف کنیم، و انرژی‌شان را درجا به ما می‌دهند، کاری که مارجوری با تو کرد. و این باعث می‌شود که احساس

مبارزه برای قدرت

اختیار کنیم، اما متوجه خواهید شد که این هدیه معمولاً دیرزمانی دوام نمی‌آورد بسیاری از مردم - از جمله مارجوری - ایتقدرها قوی نیستند که به انرژی‌دادنشان ادامه بدهند. به همین دلیل است که اغلب روابط عاقبت تبدیل به مبارزه‌های قدرت می‌شود. انسانها انرژی را بهم وصل می‌کنند و آنوقت با کسی که می‌خواهد آنرا به تسلط خود درآورد به مبارزه برمی‌خیزند. و همیشه این بازنده است که بهای آنرا می‌پردازد.»

ناگهان حرفش را قطع کرد و نگاهی به من انداخت. «آیا کشف و شهود چهارم را درک می‌کنی؟ درباره چیزی که برایت اتفاق افتاده فکر کن. تو انرژی جاری میان مردم را مشاهده کردی و در شگفت شدی که معنی‌اش چیست، و آنگاه ما به‌رنو برخوردیم، که بهات گفت آن روانشناسها اکنون در پی یافتن دلیلی هستند که چرا انسانها می‌خواهند بر یکدیگر تسلط پیداکنند.» «همه اینها در روابط آن خانواده پروبی آشکار شد. تو آشکارا دیدی که سلطه بر دیگران باعث می‌شود که سلطه‌گر احساس کند نیرومند و آگاه و باهوش است، اما او انرژی حیاتی کسانی را که به‌زیر سلطه درمی‌آیند می‌مکد. هیچ فرقی نمی‌کند اگر ما به‌خودمان بگوییم که این کار را به‌خاطر خیر و صلاح خود آن شخص می‌کنیم، یا آنها فرزندان ما هستند، و بنابراین باید همیشه در کنترل و اختیار ما باشند. آسیب و لطمه همچنان بر سر جای خود باقی است.»

«بعدش، تو به‌جنس برمی‌خوری و عملاً آنرا تجربه می‌کنی. دیدی که وقتی فردی از نظر جسمی بر تو تسلط دارد، واقعاً فکرت را ازت می‌گیرد. این‌طور نبود که انگار تو بحث روشنفکرانه‌ای را به‌جنس باخته باشی. تو انرژی یا حضور ذهن لازم را برای بحث نداشتی. تمام نیروی ذهنی‌ات به‌جنس منتقل می‌شد. متأسفانه این نوع خشونت و شدت عمل فیزیکی

همواره و در سراسر دوره فرهنگ بشری اتفاق می افتد، اغلب هم به وسیله مردمی که می توانستند در غیر این صورت خوش نیت و خیرخواه باشند.»

فقط سرم را تکان می دادم. وبل دقیقاً تجربه مرا خلاصه کرده بود.

او در ادامه حرفهایش گفت: «سعی کن که کشف و شهود چهارم را کاملاً بیکپارچه و تلفیق کنی، بین چگونه با چیزی که قبلاً می دانستی هماهنگ می شود. کشف و شهود سوم به تو نشان داد که جهان مادی در واقع نظام بیکرانی از انرژی است. و حالا کشف و شهود چهارم خاطر نشان می کند که ما انسانها برای مدتی طولانی برای تنها بخشی از این انرژی با هم رقابت می کنیم که در معرض هستیم؛ بخشی که میان مردم در جریان است. این همان چیزی است که همواره بشر بر سر آن، در هر سطحی، در کشمکش بوده است: از تمام کشمکشهای کوچک خانوادگی و محیطهای کاری تا جنگهای میان ملتها. این نتیجه و پیامد احساس ناامنی و ضعف و اجبار به دزدیدن انرژی شخصی دیگر برای احساس آرامش و آسودگی است.»

من اعتراض کردم: «یک دقیقه صبر کن، بعضی جنگها گریزناپذیر و برحق بودند.»

در جوابم گفت: «البته، اما تنها دلیلی که نمی توان هر کشمکشی را بلافاصله فرونشاند این است که یکی از طرفین تا حد غیر معقولی آن را کیش می دهد، آن هم برای مقاصد مربوط به انرژی.»

ظاهراً ویل یاد چیزی افتاده بود. دستش را توی کیف بندارش کرد و یک دسته کاغذ بیرون کشید که به همدیگر سنجاق شده بودند.

گفت: «کم مانده بود فراموش کنم! یک نسخه از کشف و شهود چهارم گیر آوردم.»

نسخه را داد دست من و دیگر چیزی نگفت، و در حالیکه رانندگی

مبارزه برای قدرت

می کرد صاف جلو را نگاه می کرد.

چراغ قوه کوچک را که ویل در تخته کف پوش می گذاشت برداشتم و تا بیست دقیقه مشغول خواندن آن سند کوتاه شدم. وقتی آن را تمام کردم چیزی که فهمیدم این بود که کشف و شهود چهارم دنیای بشر را رقابت گسترده‌ای برای به دست آوردن انرژی و بنابراین برای کسب قدرت می داند.

«با اینهمه، همینکه ما انسانها با ادامه کشف و شهود پی به مبارزه خود بردیم، بلافاصله شروع می کنیم بر فائق آمدن بر این کشمکش. کم کم خود را از قید رقابت بر سر انرژی محض بشری آزاد می کنیم... برای اینکه بالأخره موفق می شویم که انرژی مان را از منبع دیگری کسب کنیم.»
من چشم به ویل دوختم و پرسیدم: «منبع دیگر چه؟»
او لبخندی زد اما چیزی نگفت.

پیام رازوران

صبح روز بعد با صدای جنب و جوش ویل از خواب بیدار شدم. شب را در خانه‌ای متعلق به یکی از دوستان ویل سر کرده بودیم، ویل روی تخت خواب سفری در آن گوشه اتاق نشسته بود و داشت با عجله لباس می‌پوشید. هنوز هوا تاریک بود.

او یواشکی گفت: «پاشو وسایلمان را جمع و جور کنیم.» لباسهایمان را جمع کردیم و همراه با لوازم دیگری که ویل خریده بود آنها را، در چند نوبت، بردیم و توی جیب گذاشتیم. تا مرکز شهر چند صد متر فاصله داشتیم، اما چندتا چراغ از میان تاریکی سوسو می‌زد. سپیده دم فقط بافای، باریکه‌ای از آسمان اندکی روشن در سمت مشرق بود. غیر از صدای چند پرنده که آوای فرارسیدن صبح را سر داده بودند، هیچ صدایی از جایی بر نمی‌خاست.

وقتی کارمان تمام شد، من کنار جیب ماندم و ویل با دوستش مختصر صحبتی کرد که از موقع تکمیل کردن بسته‌بندی مان خواب آلود در ایوان ایستاده بود. ناگهان صدایی از چهارراه به گوشمان خورد. بلافاصله چراغهای

پیام رازوران

سه تا ماشین را که در مرکز قصبه حرکت می‌کردند دیدیم و سپس صدای توقشان را شنیدیم.

ویل گفت: «حتماً خود جنس است، بیا سری به آنجا بزنیم و ببینیم چکار دارند می‌کنند، اما باید احتیاط کنیم.»

از چندتا خیابان رد شدیم و انداختیم توی کوچه‌ای که می‌خورد به جاده اصلی و با ماشین‌ها حدود چهل پنجاه متر فاصله داشتیم. دوتا از ماشینها داشتند بنزین می‌زدند و سومی جلو مغازه‌ای پارک کرده بود. چهارپنج نفر هم آن دوروبر بودند. چشمم به مارجوری افتاد که از مغازه بیرون آمد و چیزی را توی همان ماشین جلو مغازه گذاشت، بعد همین طوری به سمت ما آمد، و به مغازه‌های مجاور چشم دوخت.

ویل درگوشی گفت: «برو پیشش و ببین می‌توانی راضی‌اش کنی که همراه ما بیاید، من همین جا منتظرت می‌مانم.»

از جایی که پناه گرفته بودیم بیرون خزیدم و وقتی که به طرف او راه افتادم ترس سراپای وجودم را فرا گرفت. پشت سر او، جلو مغازه، برای اولین بار متوجه شدم که چند نفر از افراد جنس همراه خود سلاحهای خودکار حمل می‌کنند. چند لحظه بعد ترس شدت گرفت. آن‌ور خیابان سربازان مسلح به صورت نیم‌خیز آرام آرام به گروه جنس نزدیک می‌شدند.

درست همان وقت که مارجوری مرا دید، افراد جنس هم چشمشان به سربازها افتاد و دردم پراکنده شدند. غرش شلیک مسلسلها فضا را پر کرد. مارجوری با وحشتی در چشمهایش به من نگاه کرد. با عجله جلو رفتم و محکم او را در چنگ خود گرفتم. مثل برق خود را به کوچه بغل رساندیم. در میان نعره‌های خشمناک به زبان اسپانیایی صدای گلوله‌های زیادی بلند شد. ما روی کپه‌ای از کارتونهایی خالی سکندری رفتیم و با صورت زمین خوردیم.

در حالیکه جلد و چابک از جا بلند می شدم گفتم: «یاالله، راه بیفتیم!» او با تلاش بلند شد و سپس دوباره مرا همراه خود پایین کشید، و با سر به آن سر کوچه اشاره کرد. دو مرد مسلح در حالیکه پشتشان به ما بود داشتند قیام می شدند، و حواشان به خیابان جنبی بود. ما درجا میخکوب شدیم. سرانجام آن دو از خیابان دوان دوان به سمت محوطه پوشیده از درخت رفتند.

می دانستم که مجبوریم برگردیم به طرف خانه دوست ویلسون، و خودمان را به جیب برسانیم. مطمئن بودم که ویل یگراست به آنجا می رود. خزیده و با احتیاط خود را به خیابان بغلی رساندیم. فریادهای خشمگین و صدای مسلسلها از سمت راست به گوش می رسید، ولی کسی در دیدرس ما نبود. نگاهی به طرف چپ انداختم؛ آنجا هم کسی نبود - خبری هم از ویل نبود. پیش خودم حساب کردم که ویل پیشاپیش ما دررفته است.

به مارجوری که حالا دیگر گوش به زنگ بود و مصمم به نظر می آمد گفتم: «بیا سری به بیشه زار بزنیم.» و ادامه دادم: «آنوقت از کنار بیشه زار درمی آییم و به طرف چپ می پیچیم. جیب در آن سمت پارک شده.»
مارجوری گفت: «باشه.»

سرعت از خیابان رد شدیم و راه خود را که پنجاه شصت متر با خانه فاصله داشت در پیش گرفتیم. جیب سر جایش بود اما هیچ حرکتی، جنبشی در جایی به چشم نمی خورد. وقتی آماده بودیم که سرعت آخرین خیابان تا خانه را طی کنیم. یک ماشین ارتشی، در نزدیکی ما به سمت چپ پیچید و آرام به طرف آن خانه پیش رفت. ویل هیچانزده به آن طرف حیاط دوید، و جیب را روشن کرد، و سرعت در سمت مخالف آنها حرکت کرد. ماشین ارتشی هم به تعقیب او پرداخت.

گفتم: «آه! لعنت بر این شانس!»

مارجوری، که دوباره ترس و وحشت به چهره‌اش برگشته بود پرسید:
«حالا باید چکار کنیم؟»

صدای شلیک گلوله‌های بیشتری این بار از فاصله نزدیکتر، در خیابانهای پشت سر ما برخاست. جلو روی ما، جنگل انبوه تر می‌شد و تا بالای کوه که بر فراز قصبه قد برافراشته بود پیش می‌رفت و به سمت شمال و جنوب امتداد می‌یافت. همان کوهی بود که قبلاً از چشم‌انداز دیده بودم.

گفتم: «بیا تا بالای کوه برویم، عجله کن!»

چند صد متر سربالایی کوه را پیمودیم. در یکی از چشم‌اندازها ایستادیم و برگشتیم به قصبه نگاه کردیم. به نظر می‌آمد که ماشینهای ارتشی سر چهارراهها را گرفته‌اند و تعداد زیادی از سربازها انگار داشتند خانه به‌خانه می‌گشتند. در زیر پای ما، پایین کوه، صداهای درهم‌برهمی به گوشم می‌رسید.

با شتاب بیشتری از کوه بالا رفتیم. اکنون تنها کاری که از دستمان برمی‌آمد دویدن بود.

تمام صبح سمت شمال کوه را در پیش گرفتیم تنها وقتی ایستادیم و روی زمین دراز کشیدیم که ماشینی در امتداد کوه در موازات سمت چپ ما حرکت می‌کرد. آمد و شد ماشینها بیشتر به‌همان جیب خاک‌تری و فولادی ارتشی محدود می‌شد که قبلاً آن را دیده بودیم، اما گهگاه ماشینی شخصی هم رد می‌شد. از بازی روزگار، تنها جاده بود که علامت راهنما و نقطه امن

در این بیابان و برهوت دوروبر ما بود.

جلوتر، این دو رشته کوه به هم نزدیکتر می شدند و شیب تندتری پیدا می کردند. پیش آمدگیهای دندان‌دندانه صخره سنگ، درّه‌ای را که در میان آن دو قرار گرفته بود محافظت می کرد. ناگهان، در سمت شمال چشمان به جیبی نظیر جیب ویل افتاد که به ما نزدیک می شد، در این هنگام بسرعت به جاده‌ای فرعی پیچید که به دره منتهی می شد.

در حالیکه تلاش می کردم تا واضح تر بینم گفتم: «انگار خود ویل است.»

مارجوری گفت: «بیا تا خودمان را به آنجا برسانیم.»

«یک دقیقه صبر کن. اگر دمی در کار باشد آنوقت چی؟ اگر آنها ویل را

دستگیر کرده و از جیب برای به دام انداختن ما استفاده کنند چی؟»

چهره اش وارفت.

گفتم: «تو اینجا بمان، من می روم آن پایین و تو حواست پیش من باشد،

اگر اوضاع رو به راه بود، آنوقت من به ات اشاره می کنم که دنبالم بیایی.»

از روی اکراه قبول کرد، و من سرازیری کوه را به سمتی که جیب پارک

شده بود در پیش گرفتم. از پشت شاخ و برگها به طور مبهم یکی را دیدم که از

جیب پیاده شد، نمی توانستم تشخیص بدهم که کیست. در حالیکه بوته‌ها و

درختچه‌ها را به کمک گرفته بودم از میان صخره‌های برآمده پایین می رفتم،

و گاه و بیگاه روی زمین پوشیده از انبوه برگهای فرو ریخته سر می خوردم.

سرانجام، ماشین درست روبروی من در شیب مقابل قرار داشت، شاید

در فاصله صد متری من بود. راننده، که به گِل گیر عقبی تکیه داده بود هنوز

برایم ناشناس بود. به طرف راست رفتم تا دید بهتری داشته باشم. بله، خود

ویل بود. با عجله باز هم بیشتر به سمت راست رفتم و برای همین سر خوردم.

در آخرین دقیقه، دستم را دراز کردم و تنه درختی را گرفتم و خودم را بالا

پیام رازوران

کشیدم. شکم از ترس به پیچ و تاب افتاد، درست زیر پای من پرتگاهی به عمق سی متر یا بیشتر قرار داشت. به زور توانستم از آن مهلکه جان به در ببرم.

در حالیکه همچنان درخت را چسبیده بودم، بلند شدم و سعی کردم نظر ویل را به طرف خودم جلب کنم. او حواش به بالای کوه بود و سپس نظرش به پایین دستها معطوف شد و نگاهش درست به من افتاد. یک دفعه از جایش پرید و از میان بوته‌ها به طرف من آمد. من به دره تنگ شیب‌دار اشاره کردم. او دره را ورنه از کرد، سپس رو به من داد زد و گفت: «نمی‌دانم از چه راهی به آنجا بیایم، باید از دره رد بشوی و بیائی اینجا.»

من سری به نشانه تأیید تکان دادم و داشتم به مارجوری علامت می‌دادم که صدای ماشینی را از دور شنیدم که به طرف ما نزدیک می‌شد. ویل پرید توی جیش و با سرعت به طرف جاده اصلی رفت. من با عجله از تپه بالا رفتم. از میان شاخ و برگ مارجوری را دیدم که به طرف من می‌آمد.

ناگهان از پشت سر او فریادهای بلندی به اسپانیایی و صداهای مردمی که می‌دویدند به گوش رسید. مارجوری زیر صخره‌ای قایم شد. من مسیرم را عوض کردم و تا آنجا که می‌توانستم بی سروصدا به سمت چپ دویدم. همچنانکه می‌دویدم، از میان درختها در جستجوی اثری، نشانه‌ای از مارجوری بودم. درست لحظه‌ای چشمم به او افتاد که صدای جیغ بلند او را در حالیکه دو نفر سرباز بازوی او را گرفته بودند و به زور از زمین بلندش می‌کردند شنیدم.

همچنان بی سروصدا به دویدن در سربالایی ادامه دادم، قیافه وحشتزده او در ذهنم نقش بسته بود. همینکه به بالای کوه رسیدم، دوباره سمت شمال را در پیش گرفتم، قلبم از وحشت و هراس بشدت می‌زد.

پس از آنکه بیش از یک مایل دویدم، ایستادم و گوش فرادادم. صدای هیچ حرکت یا گفتگویی به گوشم نمی آمد. روی زمین به پشت دراز کشیدم، و سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم و فکرم را به کار بیندازم، اما منظره هولناک دستگیری مارجوری بر روح و ذهنم غالب می آمد.

چرا از او خواستم که تک و تنها بالای تپه بماند؟ حالا باید چکار کنم؟ نشستم و نفس عمیقی کشیدم، و به جاده در رشته کوه دیگر خیره شدم. وقتی داشتم می دویدم هیچ عبور و مروری ندیده بودم. بار دیگر بدقت گوش فرادادم: هیچ صدایی جز صداهای معمولی جنگل نبود. کم کم آرام گرفتم. با وجود این، فقط مارجوری دستگیر شده بود، او گناهی جز فرار از جلو رگبار گلوله نداشت. احتمالاً او را فقط تا موقعی در بازداشت نگاه می دارند که هویتش به عنوان دانشمند مجاز ثابت شود.

یکبار دیگر سمت شمال را در پیش گرفتم، پشتم کمی درد می کرد. احساس می کردم بی حال و خسته ام. و شدیداً احساس گرسنگی به ام دست داده بود. دو ساعت راه رفتم بی آنکه فکر کنم و بی آنکه تابنده ای را ببینم. آنوقت، از شیب دست راستم صدای پاهایی را که می دویدند شنیدم. درجا میخکوب شدم و دوباره گوش دادم اما صداها قطع شده بود. اینجا درختها بزرگتر بودند، و با سایه های خود زمین زیر پای خود را از آفتاب محفوظ نگاه می داشتند، ولی به درختچه ها و بوته ها فرصت رشد کمتری می دادند. تا فاصله پنجاه یا شصت متری خود را می توانستم ببینم. جنبنده ای به چشم نمی خورد. از کنار صخره ای عظیم و صیقلی و چند درخت رد شدم، تا آنجا که امکان داشت نرم راه می رفتم. سه صخره دماغه مانند دیگر نیز سر راهم بود و من از کنار دوتای آنها گذشتم. باز هم چشمم به جنبنده ای نیفتاد. صخره عظیم و صیقلی سوم را هم دور زدم. شاخه ها و تَرکه های کوچکی

پشت سر من صدا کردند. به آرامی سرم را برگرداندم. آنجا، نزدیک صخره، همان مرد ریشویی بود که در مزرعه جنس دیده بودمش، چشمهای وحشی، و وحشترده بودند. در حالیکه مسلسل را به طرف شکم من نشانه گرفته بود بازوها و دستهایش می لرزید. به نظر می آمد که سخت در تقلاست که مرا به جای آورد.

با لکت زبان گفتم: «یک دقیقه صبر کن، من آشنای جنس هستم.» او نگاهی دقیق تر به من انداخت و اسلحه را پایین آورد. در این هنگام از درختان پشت سرمان، صدای حرکت و جنب و جوش یکی بلند شد. مرد ریشو از کنار من دوان دوان، در حالیکه اسلحه را با یک دستش گرفته بود، به سمت شمال رفت. به طور غریزی من هم دنبالش راه افتادم. هر دو تا آنجا که توان داشتیم سرعت می دویدیم، و به شاخه ها و سنگها جاخالی می دادیم و گاه و بیگاه نظری به پشت سر می انداختیم.

پس از چند صد متر، او سکندری خورد و من با شتاب او را پشت سر گذاشتم. میان دو صخره روی زمین تلهی ولو شدم تا نفسی تازه کنم و نگاهی به پشت سر بیندازم، تا ببینم چه خبر است. پنجاه متر دورتر، سربازی را دیدم که تفنگش را که به طرف آن مرد گنده که تقلا می کرد تا از جایش بلند شود نشانه گرفته است. پیش از آنکه فرصت هشدار دادن پیدا کنم، سرباز شلیک کرد. گلوله ها از پشت به او اصابت کردند و سینه مرد از هم شکافته شد، و خون به سراپای من پاشید. پژواک گلوله شلیک شده فضا را پر کرد.

مرد تیر خورده لحظه ای بی حرکت ایستاد، چشمانش مات و بی روح شد، بدنش به طرف جلو قوس پیدا کرد و تلهی افتاد. واکنشی کورکورانه از خود نشان دادم، دوباره به طرف شمال دویدم تا از دست سرباز در امان باشم و درختان را بین خود و ناحیه ای که گلوله ها شلیک شده بود حائل کردم. کوه

مدام ناهموارتر و سنگلاخ‌تر می‌شد و کم‌کم به‌طور شگفتی بر ارتفاعش می‌افزود.

همچنانکه با تقلای فراوان از فضاهاى میان برآمدگیهای عظیم صخره به‌سمت بالا صعود می‌کردم تمام تنم از خستگی و واماندگی و وحشت می‌لرزید. یکجا پایم لغزید و به‌خود جرأت دادم که نگاهی به‌پشت سر بیندازم. سرباز داشت به‌جنازه نزدیک می‌شد. درست در لحظه‌ای که سرباز نگاهی به‌بالا، و احتمالاً درست به‌طرف من، انداخت پشت صخره‌ای خزیدم. روی زمین خوابیدم و فاصله چند سنگ صیقلی دیگر را خزیده پیش رفتم. در اینجا شیب کوه به‌زمین مطمح ختم شد و راه دید سرباز را بست، لذا دوباره جسی زدم و بلند شدم، و با سرعتی که در توانم بود از میان صخره‌ها و درختها دویدم. ذهنم کار نمی‌کرد، فرار تنها چیزی بود که به‌عقلم می‌رسید. گرچه جرأت نمی‌کردم پشت سرم را نگاه کنم. اما مطمئن بودم که صدای پای سرباز را که دنبال من می‌دوید شنیدم.

شیب کوه در جلو بیشتر می‌شد و من که نیرویم کم‌کم تحلیل می‌رفت به‌زور خودم را بالا می‌کشیدم در بالای کوه، زمین صاف بود و از درختان بلند و درختچه‌ها و بوته‌های شاداب و انبوه پوشیده بود. وقتی خود را به‌پشت آنها رساندم به‌صخرهٔ یکپارچه‌ای برخورددم که ناچار شدم با احتیاط از آن بالا روم، برای پیش‌روی در آن دنبال جای دست‌وپا می‌گشتم. خود را کشان‌کشان و با تلاشی سخت به‌قله رساندم و با دیدن منظره‌ای که جلو چشمم گسترده بود قلبم از جاکنده شد. پرتگاهی به‌عمق صد متر یا بیشتر راه مرا می‌بست؛ دیگر جلوتر نمی‌توانستم بروم.

دیگر دخلم درآمده و کارم تمام بود. سنگها از صخرهٔ دماغه‌مانند پشت سر من به‌پایین می‌غلتیدند، که نشان می‌داد سرباز بسرعت به‌من نزدیک

پیام رازوران

می شود. روی زانوهایم نشستم. خسته و وامانده و بی رمق بودم، و آهی از ته دل کشیدم، دست از مبارزه شسته و خود را تسلیم سرنوشت کرده بودم. می دانستم که بزودی گلوله ها از راه می رسد. و شگفت اینکه، حال که وحشت و هراس به پایان رسیده بود، مرگ به نظرم تسکین و آرامشی دلپذیر می آمد. همچنانکه مرگ را انتظار می کشیدم، ذهنم به روزهای یکشنبه دوران کودکی پرواز کرد و به اندیشه معصومانه درباره خدا. مرگ، به چه چیزی شبیه است؟ سعی کردم خودم را به دست این تجربه بیارم.

پس از انتظاری طولانی که در خلال آن، زمان برایم هیچ مفهومی نداشت، ناگهان متوجه شدم که هیچ اتفاقی نیفتاده است! به دوروبرم و به کوه نگاه کردم و برای اولین بار فهمیدم که در بالاترین نقطه کوه هستم. سایر رشته کوهها و صخره ها از این نقطه انشعاب پیدا می کردند، و من، در تمام جهات، در برابر چشم انداز گسترده ای قرار گرفته بودم.

حرکتی، جنبشی به چشم خورد. آنجا، در آن پایین سرازیری در سمت جنوب، سرباز را دیدم که در فاصله بسیار دور از من با بی اعتنائی راه می رفت، تفنگ متعلق به مرد ریشو، یکی از افراد جنس، از دوشش آویزان بود.

دیدن این منظره بدنم را گرم کرد و مرا از موجهای خاموش خنده لبریز کرد. یک جوری زنده مانده بودم! برگشتم و چهارزانو نشستم و خوشی و شادمانی را مزه مزه کردم. می خواستم برای همیشه اینجا بمانم. روزی شاد و تابناک بود، زیرا آفتاب می درخشید و آسمان هم آبی بود.

همچنانکه نشسته بودم، نزدیکی تپه های ارغوانی در دوردست یا بهتر بگویم احساس نزدیک بودن آنها مرا حیرت زده کرد. همین حالت در مورد چند بافه ابر سفیدی هم که بالای سرم پراکنده بودند صدق می کرد. احساس

کردم که انگار می توانم دستم را دراز کنم و لمس شان کنم. وقتی دستم را به طرف آسمان دراز کردم، متوجه شدم که احساس جسمانیم تفاوت کرده است. بازویم به نرمی و آسانی شگفتی آوری به سمت بالا حرکت کرده بود و من پشت، گردن و سرم را بی هیچ تلاشی کاملاً راست نگاه می داشتم. حالت - چهارزانو نشستن را عوض کردم و سر پا ایستادم بی آنکه از بازوهایم استفاده کنم، به اندامم کش و قوس دادم. این احساس یکی از سبکبارترین احساسها بود.

با نگاهی به کوههای دوردست، دیدم که ماه به هنگام روز درآمده و رو به غروب بود. به نظر می آمد که در حالت تربیع است. همچون جامی واژگونه در بالای افق آویزان بود. بی درنگ فهمیدم که چرا چنین شکلی دارد. خورشید، میلیونها فرسنگ درست بالای سر من، تنها بر فراز ماه در حال غروب می درخشید. می توانستم خط دقیق میان خورشید و سطح ماه را به چشم بینم، و این تشخیص، دایره آگاهی مرا حتی دورتر و فراتر می برد. می توانستم در خیالم مجسم کنم که ماه اینک کاملاً به زیر افق فرورفته و دقیقاً هیأت خود را انگار در آینه به مردمی که در فراسوی غرب زندگی می کنند عرضه می دارد و با اینهمه من هنوز آنرا می بینم. سپس در نظر آوردم وقتی درست زیر پای من به سمت دیگر سیاره زمین حرکت می کند چگونه جلوه می کند. برای مردم آن سوی زمین به صورت بدر کامل ظاهر خواهد شد زیرا نور خورشید بالای سر من در آنجا اریب وار از کنار زمین می گذرد و مستقیماً عمود بر ماه می تابد.

این تصویر فورانی از احساس را تا انتهای مهره هایم روانه کرد، و پشتم گویی حتی مستقیم و صاف تر از آنکه تصور می کردم شده بود، نه، من همان مقدار از فضا را که عموماً بالای سرم حس می کنم انگار که زیر پاهایم نیز

وجود دارد، در آن سوی دیگر که تجربه کردم. برای اولین بار در زندگی ام به گردودن زمین نه به عنوان مفهومی ذهنی بلکه همچون احساسی واقعی آگاهی داشتم.

از یک سو، این آگاهی مرا به هیجان می آورد اما از سوی دیگر به نظر کاملاً معمولی و طبیعی می آمد. تمام کاری که می خواستم بکنم غوطه و ساختن خودم در احساس معلق بودن و شناور بودن در میان فضایی بود که در تمامی جهات وجود داشت. به جای اینکه به زور خودم را با پاهایی که پابرجا هستند و در برابر جاذبه زمین مقاومت می کنند از زمین دور کنم، حالا احساس می کردم انگار با نیروی شناوری درونی به سمت بالا می روم، گویی مثل بالون پر شده از هلیوم تا بالای زمین بال بال می زدم و نوک پاهایم دیگر زمین را لمس نمی کرد. درست مثل بدن ورزشکاران در بهترین حالت خود پس از یک سال ورزش جدی و سخت، متها متعادلتر و سبکبارتر.

دوباره روی آن سنگ نشستم، و دوباره، همه چیز به نظرم نزدیک می آمد: آن سنگ دماغه مانند که رویش نشسته بودم، آن درختهای بلند پایین سرایشی و کوههای دیگر در افق. و هنگام تماشای شاخه های درختان که بر اثر نسیم آرام آرام تکان می خوردند نه تنها ادراک بصری آن اتفاق، بلکه احساس جسمانی و مادی آن را نیز تجربه می کردم، انگار شاخه هایی که در باد می جنبیدند موهای بدن من بودند.

احساس می کردم که هر چیزی به گونه ای پاره ای از وجود من است. همچنانکه روی قلّه کوه نشسته بودم و به چشم اندازی که از وجود من در تمام جهات خارج می شد نگاه می کردم، دقیقاً این احساس به من دست می داد که گویی هر چه همیشه به عنوان جسم مادی خودم می دانستم فقط سر جسم بسیار بزرگتری است جسمی که از هر چیزی که به چشم می خورد تشکیل شده

است. تمامی جهان را که از ورای چشم من خود را می‌نگریست تجربه کردم. این ادراک موجب شد جرقه‌ای از خاطره در ذهنم روشن شود. ذهنم سرعت به‌زمان گذشته برگشت، به پیش از آغاز سفرم به پرو، به دوران کودکی و تولدم. این واقعیت به ذهنم خطور کرد که زندگی من، در واقع، با نظنه‌بستن و تولدم در روی این سیاره آغاز نشده است بلکه بسیار زودتر از اینها، یعنی با شکل‌گرفتن بقیه وجود من، وجود واقعی من، یعنی خود جهان آغاز شده است.

علم تکامل همیشه مرا خسته و ملول می‌کرد، اما حالا، که ذهنم همچنان سرعت به عقب برمی‌گشت، همه چیزهایی را که درباره این موضوع خوانده بودم کم‌کم به خاطر می‌آوردم، از جمله گفتگوهایم را با آن دوستی که به‌رنو شباهت داشت. یادم آمد که این رشته، یعنی رشته تکامل، بسیار مورد علاقه او بود.

تمامی دانش‌گویی با خاطرات واقعی یکی می‌شدند. به گونه‌ای هر چه اتفاق افتاده بود به یاد می‌آوردم، و این به یاد آوردن به من فرصت می‌داد که به شیوه‌ای جدید به تکامل نگاه کنم.

نخستین انفجار ماده را در عالم تماشا کردم، و، همانطور که کشف و شهود سوم شرح داده بود، متوجه شدم که هیچ چیز واقعاً محکم و صلبی در آن وجود ندارد. ماده فقط انرژی است که در سطح معینی به ارتعاش درمی‌آید، و در آغاز، ماده فقط در ساده‌ترین شکل ارتعاشی خود وجود داشت: یعنی در همان عنصری که ما آن را هیدروژن می‌نامیم. تنها چیزی که در جهان وجود داشت، فقط هیدروژن بود.

به چشم خود اتمهای هیدروژن را دیدم که داشتند به طرف یکدیگر جذب می‌شدند، گویی اصل غالب و حاکم بر این انرژی، اصل کشش، سیر و حرکت

پیام رازوران

به حالت و وضع پیچیده تر بود. و وقتی بسته‌هایی از این هیدروژن به غلظت و فشردگی کافی رسید شروع به داغ شدن و سوختن می‌کنند، و تبدیل به همان چیزی می‌شوند که ما آنرا ستاره می‌نامیم، و اتمهای هیدروژن همراه این سوختن به همدیگر وصل می‌شوند و به ارتعاش و نوسان بالاتری جهش پیدا می‌کنند، عنصری که آنرا هلیوم می‌خوانیم.

وقتی به تماشا ادامه می‌دادم، این اولین ستاره‌ها پیر شدند و عاقبت هم منفجر شدند و بقیه هیدروژن و هلیوم تازه به وجود آمده را بیرون، به درون جهان، ریختند. و تمام این جریان دوباره شروع شد. هیدروژن و هلیوم جذب یکدیگر شدند تا درجه حرارت برای تشکیل ستارگان جدید به حد کافی رسید و این حرارت به نوبه خود اتمهای هلیوم را با همدیگر ترکیب کرد، و عنصر لیتیوم را به وجود آورد، که در سطح بالاتر بعدی به ارتعاش درآمد.

و به همین ترتیب... هر نسل متوالی ستارگان ماده‌ای به وجود آوردند که قبلاً وجود نداشت، تا اینکه طیف وسیع ماده - عناصر شیمیایی اساسی - تشکیل شده و همه جا پراکنده گشت. ماده از عنصر هیدروژن یعنی ساده‌ترین ارتعاش انرژی بتدریج تکامل یافته به کربن تبدیل شده است که با سرعت بسیار ارتعاش می‌کند. حالا دیگر صحنه برای گام بعدی تکامل آماده شده بود.

وقتی خورشید ما به وجود آمد، بسته‌های ماده در مداری گرداگرد آن قرار گرفتند، و یکی از آنها، یعنی زمین، همه عناصر تازه پدید آمده، از جمله کربن، را داشت. هر چه زمین خنکتر می‌شد، گازهایی که زمانی با توده گداخته همراه بود، به سطح زمین بالا آمدند و با هم آمیخته شده و بخار آب را تشکیل دادند، و بارانهای عظیم فرود آمدند، و اقیانوسها را در پوسته زمین

که در آن هنگام خشک بود پدید آوردند. پس از آن، هنگامی که آب بسیاری از سطح زمین را فراگرفت، آسمان صاف شد و خورشید، تند و فروزان، جهان جدید را در روشنی و گرما و تابش خود غوطه‌ور ساخت. و در آبگیرها و ماندابه‌های کم‌عمق، در میان رگبارهای تند و پررعدوبرقی که گهگاه سیاره ما را درمی‌نوردید، ماده از سطح ارتعاشی کربن به حالت وضع حتی پیچیده‌تری جهش کرد: به ارتعاشی که امینواسیدها نشانگر آن بودند. اما برای اولین بار، این سطح جدید ارتعاشی در خود و به وسیله خود ثابت و پایدار نبود. ماده ناگزیر بود که برای حفظ و تداوم ارتعاش خود مدام ماده دیگر را به خود جذب کند. مجبور بود تغذیه کند. زندگی، نیروی رانشی جدید تکامل، سر برآورده بود.

زندگی همچنان محدود به ادامه حیات در آب بود، دیدم که دو شکل متمایز و مشخص از آن مشتق شد - یک شکل که ما آن را زندگی گیاهی می‌نامیم - با ماده غیر آلی زیست می‌کرد، و این مواد را با بهره‌گیری از انیدرید کربنیک اتمسفر اولیه به غذا تبدیل می‌کرد. گیاهان به‌عنوان محصول فرعی اکسیژن، آزاد را برای اولین بار در دنیا رها کردند. زندگی گیاهی در اقیانوسها و سرانجام در روی زمین نیز سرعت گسترش یافت.

شکل دیگر آن - چیزی که ما آن را حیوانات می‌نامیم - برای تداوم و بقای ارتعاش خود تنها حیات آلی را جذب کردند. در حین تماشا می‌دیدم که، جانداران در عصر بزرگ ماهیها اقیانوس را پر کرده‌اند، و، زمانی که گیاهان اکسیژن کافی در جو زمین رها کرده بودند، آنها سفر دشوار و دراز خود را به سوی خشکی آغاز کردند.

جانوران دوزیست را دیدم - نیمی ماهی، نیمی چیز جدید دیگر - که برای نخستین بار آب را ترک می‌گفتند و از ششهایشان برای تنفس هوای

تازه استفاده می‌کردند. پس از آن، ماده بار دیگر جهشی به جلو کرد و به‌خندگان تبدیل شد و زمین را در دوره عظیم دیناسورها پر کرد. آنگاه پستانداران خون‌گرم آمدند و به‌همان طریق زمین را پوشاندند، و من متوجه شدم که هر نوع به‌وجود آمده نمایانگر حیات - ماده - بود که به‌مرحله بالاتر ارتعاش خود حرکت می‌کرد. این پیشرفت سرانجام خاتمه پیدا کرد. در آنجا در آن اوج و قله، انسان ایستاده بود.

انسان این چشم‌انداز و تخیل پایان گرفت. من در یک آن تمامی داستان تکامل را به چشم خود دیده بودم، داستان به‌وجود آمدن ماده و سپس تکامل، را انگار که از روی نقشه راهنما، تا حتی ارتعاشهای بالاتر و متعالی تر دیده بودم که سرانجام شرایط درست و مناسب را برای به‌وجود آمدن انسانها فراهم آورده بود... تا هر یک از ما، به‌عنوان فرد، پا به‌عرصه بگذاریم.

همچنانکه در آنجا، در بالای کوه، نشسته بودم، می‌توانستم کمابیش درک کنم که چگونه این تکامل حتی در زندگیهای افراد بیشتر گسترده‌تر شد. تکامل بیشتر به‌گونه‌ای به تجربه اتفاقات هم‌زمان زندگی مربوط می‌شد. در این رویدادها چیزی بود که ما را در زندگیمان به‌جلو راند و ارتعاش متعالی تری به‌وجود آورد که تکامل را نیز به‌جلو هدایت کرد. با اینهمه هر چه سخت‌کوشی به‌خرج دادم نتوانستم کاملاً از آن سر در بیاورم.

مدتی طولانی، سرشار از آرامش و کمال، روی پرتگاه صخره‌ای نشستم. ناگهان، به‌طور غیرمنتظره دریافتم که آفتاب اندک‌اندک بار سفر به‌سوی غرب بسته و می‌خواهد غروب کند. همچنین متوجه شدم در سمت شمال غربی در فاصله یک‌مایلی شهرکی قرار گرفته است. می‌توانستم اشکال نوک بامها را تشخیص دهم. به‌نظر می‌آمد که جاده واقع در رشته‌کوه غربی درست به آن شهر کوچک ختم می‌شد.

از جایم بلند شدم و شروع کردم به بالا رفتن از کنار صخره‌ها. خنده بلندی سر دادم. هنوز با همان چشم انداز مربوط بودم، طوری که احساس می‌کردم دارم دو شادوش تن و جسم خودم راه می‌روم، و از آن بالاتر، اینکه بخشها و ناحیه‌های جسم خود را کشف می‌کنم. احساسی وجدآور و نشاط‌بخش بود. از میان سنگ‌پوزها و بریدگیها و درختها راهم را ادامه دادم. آفتاب بعد از ظهر سایه‌های درازی بر روی زمین جنگل انداخته بود. در نیمه‌راه به ناحیه بخصوص انبوهی از درختان بزرگ برخورددم و وقتی پا به آنجا گذاشتم در بدنم تغییر چشمگیری احساس کردم؛ احساس کردم که حتی سبک‌تر شده‌ام و تعادل بیشتری دارم. ایستادم و بدقت به درختها و بوته‌های زیر آنها نگاه کردم حواسم به شکل و زیبایی‌شان متمرکز شد. درختها و بارقه‌هایی از روشنائی سفید می‌دیدم و چیزی که گویی شبیه پرتو ارغوانی‌رنگی بود که پیرامون هر گیاه سوسو می‌زد.

به‌راهم ادامه دادم، بر سر جوی آبی رسیدم که آبی پریده‌رنگی از خود می‌تاباند و مرا از آسایشی پرمایه و حتی خواب‌آلودگی می‌انباشت. عاقبت راه خود را در دره‌ای در پیش گرفتم و از کوه جنبی بالا رفتم تا سر از جاده درآوردم. خودم را به سطح شنی رساندم و با بی‌قیدی در امتداد شانه راه به طرف شمال راه افتادم.

جلوتر، چشم به‌مردی در لباس کشیشی خورد که پیچ بعدی را دور می‌زد. این منظره مرا به لرزه انداخت. کاملاً بدون ترس، با قدم دو پیش رفتم تا با او حرف بزنم. می‌دانستم که دقیقاً چی باید بگویم و چکار باید بکنم. احساس می‌کردم که کاملاً سرحال و سرخوش هستم. اما برخلاف انتظار من او ناپدید شده بود. در سمت راست، جاده دیگری به طرف جاده کج می‌شد، اما کسی را در آن سمت نمی‌دیدم. در طول جاده اصلی با سرعت بیشتری

پیام رازوران

دویدم، اما آنجا هم کسی را ندیدم. پیش خود فکر کردم بهتر است برگردم و میری را که پشت سر گذاشته بودم دوباره در پیش بگیرم، اما چون می دانستم که آن شهر کوچک در جلو رویم قرار دارد لذا همان راه را ادامه دادم. اما هنوز بیش از چندین بار در فکر آن جاده بودم.

صد متر دورتر، وقتی پیچ دیگری را دور می زدیم، صدای غرش ماشینی را شنیدم. از میان درختها صف جیب های ارتشی را دیدم که با سرعت خیلی زیاد نزدیک می شدند. برای لحظه ای تردید برم داشت، فکر کردم باید در مقابل حریف محکم و استوار بایستم، اما در این حال یاد وحشت و هراس تیراندازی در کوه افتادم.

فقط فرصت کردم خود را به کنار جاده، در سمت راست، پرت کنم و خاموش و بی حرکت دراز بکشم. ده جیب با سرعت از کنارم عبور کردند. جایی دراز کشیده بودم که کاملاً در معرض دید بود و تنها کاری که می توانستم بکنم پروراندن این امید در دل بود که کسی به طرف من نگاه نکند. هر جیبی به فاصله ده متر از آن دیگری رد شد. دود آگروزها به دماغم می خورد و حالت تک تک چهره ها را می دیدم.

خوشبختانه، هیچ کس متوجه من نشد. پس از اینکه کاملاً رد شدند، پشت یک درخت بزرگ خزیدم دستهایم می لرزیدند و حس آرامش و رابطه و پیوندم بکلی بهم خورده بود. حالا احساس آشنای نگرانی شدید به دلم چنگ انداخته بود. آخر سر، یواش یواش خود را به طرف جاده رساندم. وقتی دو جیب دیگر سرعت گذاشتند، صدای ماشینهای بیشتر مرا دوباره دوان دوان به طرف شیب کنار جاده راند. احساس دل آشوبه کردم.

این بار کاملاً از جاده دور بودم و دوباره با احتیاط به همان راهی که قبلاً از آن عبور کرده بود عقب نشستم. پس از آنکه با دقت و احتیاط

به کوچکترین صدا و حرکتی گوش فرادادم، تصمیم گرفتم که از میان بیشه‌زار کنار جاده پیش بروم و راهم را به طرف دره کج کنم. بدنم دوباره احساس سنگینی می‌کرد. از خودم پرسیدم چکار داشتم می‌کردم. اصلاً چرا از توی جاده حرکت می‌کردم؟ حتماً تحت تأثیر تیراندازی، و مجذوب و شیفته حالتی از شادی و شغف، به سرم زده بود و خل شده بودم. به خودم گفتم، واقع بین باش. باید حواست را جمع کنی. اینجا آدمهایی هستند که اگر کوچکترین اشتباهی بکنی در دم می‌کشند!

درجا میخکوب شدم. جلوتر، شاید در فاصله صد متری، باز چشمم به کشیش افتاد. زیر درخت بزرگی نشسته بود، دورتادور این درخت صخره‌های دماغه‌ای فراوانی قرار داشت. خیره‌خیره به او نگاه می‌کردم که چشمهایش را گشود و مستقیم به من نگاه کرد. من دست و پایم را باختم و بر خود لرزیدم اما او تنها تبسمی کرد و به من اشاره کرد که به طرف او بروم. با احتیاط به او نزدیک شدم. همچنان بی حرکت بود، مردی باریک و بلند که تقریباً پنجاه سال داشت. موهایش از ته تراشیده بود و رنگ موهایش قهوه‌ای تیره بود که به رنگ چشمهایش می‌آمد.

به انگلیسی دقیق و تمام عیار گفتم: «به نظر می‌آید که به کمک احتیاج داشته باشی.»

پرسیدم: «شما کی هستید؟»

«من پدر سانچز هستم، تو کی هستی؟»

در حالیکه گیج و منگ بودم، با سر دوار افتاده اول به یک زانو سپس با نُمبر روی زمین ولو شدم از سیر تا پیاز برایش شرح دادم که کی هستم و از کجا آمده‌ام.

پرسید: «تو در آن واقعه‌ای که در کولا افتاد بودی دیگر، مگر نه؟»

با احتیاط و با حالتی تردید آمیز که به او اعتماد بکنم یا نکنم پرسیدم: «شما از آن واقعه چه می دانید؟»

در جواب گفت: «در میان دولتیها یکی را می شناسم که خیلی عصبانی است، آنها نمی خواهند کتاب خطی تبلیغ بشود.»

پرسیدم: «آخر چرا؟»

از جایش بلند شد و چشم به من دوخت: «چرا همراه من نمی آیی. گروه ما با اینجا فقط نیم مایل فاصله دارد. پیش ما در امان خواهی بود.»

چون دیدم که چاره ای ندارم، سرم را به نشانه اطاعت تکان دادم، و با تقلا راه افتادم. او مرا به آرامی به طرف جاده برد، رفتارش احترام آمیز و سنجیده بود. هر کلمه ای را سبک و سنگین می کرد.

یکدفعه پرسید: «آیا هنوز هم سربازها دنبالت هستند؟»

جواب دادم: «نمی دانم.»

چند دقیقه ای چیزی نگفت، سپس پرسید: «دنبال کتاب خطی می گردی؟»
گفتم: «دیگر نه، حالا فقط می خواهم از این مهلکه جان سالم به در ببرم و

برگردم به کشورم.»

با حالتی اطمینان بخش سرش را تکان داد و من احساس کردم که کم کم اطمینانم به او جلب می شود. در توجه و ملاحظه و رفتار گرم و محبت آمیزش چیزی بود که بر من اثر می گذاشت. مرا یاد ویل انداخت. بزودی به گروه آنها رسیدم که ردیفی از خانه های کوچک مشرف به حیاط و کلیسایی کوچک بود. محلی که اتراق می کردند در جای بسیار زیبایی قرار گرفته بود. وقتی رسیدیم به چند تن از مردان ردپوش دیگر به اسپانیایی چیزهایی گفت که آنها با عجله دور شدند. سعی کردم بفهمم کجا دارند می روند اما خستگی و اماندگی مرا در خود فروبرده بود. کشیش مرا به داخل یکی از خانه ها برد.

داخل خانه، اتاق نشیمن کوچکی با دو تختخواب بود. آتشی در اجاق روشن بود. اندکی پس از ورود ما، کشیش دیگری با سینی نان و سوپ در دست وارد شد. با وجود خستگی و کوفتگی غذایم را خوردم و سانچز هم در کمال ادب در صندلی پهلوی من نشست. پس از صرف غذا، به اصرار او یکی از تختخوابها را پهن کردم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی وارد حیاط شدم، متوجه شدم که محوطه را مثل دسته گل نگه داشته‌اند. دو طرف مسیرهای شن‌ریزی شده را با دقت با بوته‌ها و حصارها آراسته بودند. هر گل و بوته را طوری کاشته بودند که انگار شکل کاملاً طبیعی خود را به جلوه‌گری گذاشته‌اند. دست به ترکیب هیچ‌یک نزده بودند.

دراز کشیدم و پیراهن آهارداری که پوشیده بودم تنم را می‌خورد. پیراهن از جنس کتان زبر بود و گردنم را کمی می‌زد. هنوز تمیز بود و تازه اتو شده بود. پیش از این، وقتی دو کشیش آب گرم در لگن می‌ریختند و کنارش لباسهای نو می‌گذاشتند، بیدار شده بودم. و پس از شستشو و لباس پوشیدن به اتاق دیگر رفته و با کماج داغ و خشکبار روی میز مواجه شده بودم. در حالیکه کشیوها کنار ایستاده بودند با حرص و ولع غذا خورده بودم. پس از صرف غذا، کشیوها دنبال کارشان رفته و من بیرون آمده بودم، جایی که الآن بودم.

همچنان راه رفتم و روی یکی از نیمکتهای سنگی رو به حیاط نشستم. آفتاب هنوز نوک درختها را روشن می‌کرد و به چهره‌ام گرما می‌داد. صدایی از پشت سرم پرسید: «خوب خوابیدی؟» برگشتم و پدر سانچز را

دیدم که کاملاً شق و رق ایستاده، و به روی من لبخند می‌زند.

در جوابش گفتم: «خیلی خوب خوابیدم.»

«می‌توانم پشت بنشینم؟»

«حتماً، خواهش می‌کنم.»

هیچیک تا چند دقیقه حرفی نزدیم، سکوتمان چنان طولانی شد که مرا معذب کرد. چندین بار به او نگاه کردم، خودم را آماده کرده بودم سر حرف را باز کنم، اما او حواسش به طرف آفتاب بود، صورتش کمی به عقب متمایل بود، و از گوشه چشم نگاه می‌کرد.

عاقبت سکوت را شکست: «جای خیلی دلپذیری گیر آوردی.» ظاهراً منظورش نیمکت بود، آن هم این موقع صبح.

گفتم: «ببینید، من نیاز به مشورت با شما دارم. برای من سالم‌ترین راه و وسیله برگشتن به امریکا چیه؟»

نگاهی جدی به من انداخت. «نمی‌دانم. بستگی به این دارد که دولت فکر می‌کند چقدر برایش خطر داری. به من بگو که چطور شد سر از کولا در آوردی.»

هر چه اتفاق افتاده بود از آن اولین باری که راجع به کتاب خطی شنیده بودم برایش تعریف کردم. احساس شادی و شغفم در آن بالای کوه اکنون به نظرم خیالی و ظاهر فریب می‌آمد، برای همین مختصر اشاره‌ای به آن کردم و گذشتم. اما، سانچز بیدرننگ مرا در آن باره سؤال پیچ کرد.

پرسید: «وقتی که سرباز رد تو را گم کرد و پی کارش رفت چکار کردی؟»

جوابش دادم که: «فقط چند ساعتی آنجا نشتم. به گمانم احساس آسودگی و راحتی می‌کردم.»

پرسید: «دیگر چه احساسی داشتی؟»

من پیچ و تابمی به خودم دادم، سپس تصمیم گرفتم که تصویری به دست بدهم. گفتم: «آخر گفتش مشکل است، من این پیوند شاد و سرورآمیز را با همه چیز احساس می‌کردم، و این اطمینان و اعتماد به نفس کلی را. دیگر خستگی را حس نمی‌کردم.»

او لبخندی زد. «تو تجربه‌ای عرفانی داشتی. بسیاری از مردم در آن جنگل بالای قله نیز همین حرفها را می‌زنند.»
مرددانه سری جنباندم.

سرش را به طرف نیمکت برگرداند تا مستقیم‌تر مرا ببیند. «این همان تجربه‌ای است که عرفای هر دینی همیشه توصیف کرده‌اند. تا حالا چیزی درباره این تجربه‌ها خوانده‌ای؟»

گفتم: «کمی چرا، سالها پیش.»

«اما تا دیروز فقط تصور و مفهومی ذهنی بود، ها؟»

«آره، گمان می‌کنم.»

کشیش جوانی نزدیک شد و سری به من تکان داد، آنوقت چیزهایی دم گوش سانچز زمزمه کرد. سانچز با اشاره سر تأیید کرد و کشیش جوان برگشت و از آنجا دور شد. کشیش پیرتر هر قدمی را که کشیش جوان برمی‌داشت تماشا می‌کرد. او از حیاط گذشت و صد متر آن‌ورتر وارد محوطه پارک ماندی شد. برای اولین بار متوجه شدم که این محوطه هم فوق‌العاده تمیز و پر از گیاهان گوناگون است. کشیش جوان به چند جا سرزد، در هر جا نیز کمی این‌با و آن‌با می‌کرد انگار که دنبال چیزی می‌گشت، آنوقت در یک جای مشخص نشست. ظاهراً مشغول تمرینی، چیزی بود.

سانچز لبخندی زد و حالت رضایت‌آمیزی به خود گرفت، سپس نظرش

به من جلب شد.

او گفت: «فکر می‌کنم اگر الآن برای بازگشت به امریکا اقدام کنی احتمالاً برایت خالی از خطر نباشد، اما من سعی می‌کنم سرگوشی آب بدهم بینم اوضاع از چه قرار است، و اصلاً حرفی درباره دوستان شما در میان هست یا نه، بلند شد و روبروی من ایستاد. «باید به چندتا خرده کاری برسیم، لطفاً متوجه این نکته باش که ما به هر وسیله ممکن کمکت می‌کنیم. عجلتاً امیدوارم که اینجا راحت و آسوده باشی. استراحت کنی و نیروی از دست رفته‌ات را پیدا کنی.»

من سرم را تکان دادم.

دستش را توی جیش کرد و چند ورقه کاغذ درآورد و دست من داد. «این کشف و شهود پنجم است. درباره نوع تجربه‌ای که تو کردی حرف می‌زند. فکر می‌کنم برایت جالب باشد.»

بابی میلی در حالیکه او همچنان صحبت می‌کرد دستۀ کاغذ را از او گرفتم. پرسید: «استنباط تو از آخرین کشف و شهودی که خواندی چی بود؟» در جوابش مردد ماندم. نمی‌خواستم درباره نسخه‌های خطی و کشف و شهودها فکر کنم، آخر سر گفتم: «این را فهمیدم که آدمها درگیر نوعی رقابت و مبارزه بر سر انرژی یکدیگر هستند. وقتی می‌توانیم دیگران را وادار به پذیرفتن نظر خودمان کنیم، آنها با ما یکی می‌شوند و همین انرژی‌شان را به طرف ما جذب می‌کند و ما احساس قوی‌تر بودن می‌کنیم.» او تبسمی کرد. «پس مسئله این است که هر کس به خاطر انرژی می‌کوشد بر دیگری سلطه و نفوذ داشته باشد، برای اینکه ما از این نظر احساس کمبود می‌کنیم ها؟»

«همین طوره.»

«اما گویا راه حلی وجود دارد، دستیابی به منبع دیگری از انرژی؟»
 «آخرین کشف و شهود که تلویحاً چنین اشاره‌ای داشت.»
 سرش را تکان داد و بسیار آرام و موقر به طرف کلیسا رفت.

چند دقیقه‌ای به طرف جلو خم شدم و آرنجهایم را روی زانوهایم قرار دادم، و اصلاً نگاهی هم به ترجمه کشف و شهود نینداختم. همچنان احساس دلزدگی می‌کردم. اتفاقات این دو روز اخیر شور و شوق مرا خفه کرده بود و در عوض، فکر و ذکرم این بود که چطوری می‌توانم به ایالات متحده برگردم. در این گیرودار، در محوطه پردرخت آن در جاده، ناگهان چشم به کشیش جوان افتاد که از جایش بلند شد و به آرامی به جای دیگری که با جای اول هفت‌هشت متری فاصله داشت رفت. بار دیگر به سمت من برگشت و نشست.

کنجکاو شده بودم که او می‌خواهد چکار کند. آنگاه به ذهنم رسید که شاید در حال اجرای مناسک و آیینی است که دقیقاً در کتاب خطی نوشته شده است. به صفحه اول نگاه کردم و مشغول خواندن آن شدم.

این نوشته‌ها، برداشت تازه‌ای بود از چیزی که مدت‌های مدید به آگاهی عرفانی شهرت داشت. مدعی بود که، در آخرین دهه قرن بیستم، این آگاهی به عنوان شیوه‌ای از بودن که عملاً قابل حصول و دسترسی است مشهور عام و خاص خواهد بود، شیوه‌ای که بسیاری از اهل راز ادیان مختلف آن را نشان داده‌اند. متنها، این آگاهی به عنوان برداشت و مفهومی ذهنی باقی خواهد ماند، امری که بتوان فقط درباره‌اش حرف زد یا بحث کرد. اما، این آگاهی، برای گروه فزاینده‌ای از مردم واقعیتی تجربه شده، خواهد شد - برای اینکه این افراد جرقه‌ها یا بارقه‌هایی از این حالت ذهنی را در جریان و مسیر زندگی خود تجربه خواهند کرد. نسخه خطی می‌گفت که این تجربه کلیدی برای

پایان دادن به کشمکشهای بشری در جهان است، زیرا در جریان این تجربه، ما انرژی را از منشأ و منبع دیگری به دست می آوریم - منبعی که سرانجام آن را به اختیار خود درخواهیم آورد.

دست از خواندن کشیدم و دوباره به کشیش جوان نگاه کردم. چشمهایش باز بود و ظاهراً داشت درست به من نگاه می کرد. با اینکه نمی توانستم جزئیات قیافه اش را تشخیص بدهم، سرم را تکان دادم. بر خلاف انتظار من، او هم سری به طرف من تکان داد و لبخندی کمرنگ و ملایم تحویل داد. آنگاه از جایش بلند شد و به سمت چپ من حرکت کرد، و راه خانه را از آن مسیر در پیش گرفت. وقتی او را هنگام عبور از حیاط و ورود به خانه زیر نظر گرفته بودم سعی می کرد از نگاه من بپرهیزد.

پشت سرم صدای پایی شنیدم و برگشتم. و دیدم سانچز است که دارد از کلیسا بیرون می آید. وقتی به من نزدیک شد لبخندی بر لبانش نشست. گفت: «خیلی نباید طول بکشد، دوست داری که قسمت‌های بیشتری از اینجا را ببینی؟»

گفتم: «بله، دوست دارم، درباره این محوطه‌هایی که می نشینید و به تأمل می پردازید توضیح بدهید.» به محوطه‌ای که کشیش جوان نشسته بود اشاره کردم.

گفت: «بیا برویم همانجا.»

سالانه سلانه از حیاط رد شدیم، سانچز گفت که این گروه تبلیغی چهارصد سال سابقه دارد و یک مبلغ تک‌وتنها، اهل اسپانیا، آن را تأسیس کرده است. او احساس کرده بود که شیوه و راه ارشاد سرخپوستان محلی از طریق دل آنهاست، نه به‌زور شمشیر. سانچز به حرفش ادامه داد و گفت که این طرز فکر مؤثر افتاد و تا حدی به‌خاطر همین موفقیت و تا اندازه‌ای به‌سبب دور بودن

این محل، کثیش در اینجا ماندگار شده بود تا روش و آیین خود را پیاده کند.

سانچز گفت: «ما برای رسیدن به حقیقت روش و سنت او را که نگرستن به درون آدمها بوده ادامه می دهیم.»

جایی که برای نشستن و تأمل کردن در نظر گرفته بودند به محوطه بیار آراسته و تمیز تبدیل شده بود. حدود دوهزار مترمربع از جنگل انبوه را خلوت کرده و بوته ها و گیاهان گلدار را زیر آنها کاشته بودند، با کوره راههایی که از سنگ صاف رودخانه ساخته شده بودند. گیاهان اینجا نیز، مانند گیاهان حیاط، با هم فاصله داشتند، و هر یک شکل بی همتای خود را به جلوه گری گذاشته بود.

سانچز پرسید: «کجا را برای نشستن می پسندی؟»

به دور و بر نگاه کردم بینم کجا بهتر است. جلو روی ما چند محوطه تمیز و آراسته قرار داشت - گوشه و کنارهای دنجی که به تنهایی کامل بودند. همه شان فضای باز داشتند که دورتادورشان را گیاهان زیبا، سنگها و درختان عظیم با شکلهای گوناگون فرا گرفته بود. یکی از آنها، در سمت چپ ما، همانجا که کثیش جوان مدتها نشسته و خلوت کرده بود، دماغه های سنگی بیشتری داشت.

گفتم: «آنجا چگونه؟»

او سری تکان داد و ما رفتیم. و همانجا نشیم. سانچز چند دقیقه ای نفس عمیق کشید، سپس به من نگاه کرد.

گفت: «در باره تجربه ات در بالای کوه کمی بیشتر حرف بزن.»

حسن مقاومت به من دست داد. «دیگر نمی دانم چی باید بگویم. خیلی طول نکشید.»

کشیش نگاهی محکم و راسخ به من کرد. «درست وقتی خاتمه یافت که ترسیدی، منکر اهمیتش نباش. شاید چیزی باشد که دوباره بتوان به آن دست یافت.»

گفتم: «شاید، اما برایم مشکل است که توجه‌ام به حس کیهانی باشد در حالیکه مردم می‌کوشند مرا بکشند.»
خندید و بعد گرم و صمیمانه نگاهم کرد.

پرسیدم: «شما در اینجا در هیئت مبلغان کتاب خطی را مطالعه می‌کنید؟»
گفت: «بله، ما به مردم یاد می‌دهیم که چگونه این نوع تجربه را که تو بالای کوه داشتی دنبال کنند. بدت نمی‌آید که آن حن دوباره به سراغت بیاید، بدت می‌آید؟»

صدایی از توی حیاط حرف ما را قطع کرد: کشیشی سانچز را صدا می‌کرد. او معذرت خواست و به طرف حیاط رفت و با کشیشی که او را فراخوانده بود صحبت کرد. من سر جایم نشستم و به گیاهان و سنگهای نزدیک نگاه کردم، و چشمهایم را به حالت تمرکز درآوردم. در اطراف نزدیکترین بوته، می‌توانستم بزحمت هاله‌ای از روشنایی را تشخیص بدهم اما وقتی آن را روی سنگها آزمودم، چیزی ندیدم.

در این هنگام چشمم به سانچز افتاد که داشت برمی‌گشت.
وقتی نزدیک من رسید گفتم: «باید مدتی اینجا را ترک کنم. برای ملاقاتی به آن قصبه می‌روم لذا شاید بتوانم اطلاعاتی راجع به دوستان تو به دست بیاورم، یا اقلاً اینکه چه راهی برای سفر تو امن و مطمئن است.»

گفتم: «بسیار خوب، امروز برمی‌گردی؟»
جواب داد: «فکر نمی‌کنم. خیلی احتمال دارد که فردا صبح برگردم.»
حتماً احساس ناامنی به من دست داده بود چونکه او نزدیکتر آمد و

دستش را روی شانهم گذاشت. «نگران نباش، اینجا در امان هستی. خواهش می‌کنم غریبی نکن، اینجا را مثل خانه خودت بدان. نگاهی به دوروبرت بینداز. جان می‌دهد برای گفتگو و گپ‌زدن با کشیها، اما بدان که بعضی از آنها بسته به رشد و تحولی که پیدا کرده‌اند پذیراتر از دیگران هستند.»
با حرکت سر حرف او را تأیید کردم.

تبسمی کرد و رفت پشت کلیسا و سوار ماشین کهنه‌ای شد که تا حالا متوجه‌اش نشده بودم. پس از مدتی کلنچار بالأخره روشنش کرد و او راهش را از پشت کلیسا به طرف جاده‌ای که به بالای همان تپه و ماهور منتهی می‌شد در پیش گرفت.

چند ساعت متوالی همانجا در محوطه مخصوص نشستن و تأمل کردن ماندم، با حالتی راضی و خوشنود به افکارم سروسامانی دادم، پیش خود فکر می‌کردم آیا مارجوری حالش خوب است و آیا ویل توانسته بود دربرود. چندین بار تصویر کشته شدن یکی از افراد جنس در ذهنم مجسم شد، اما سعی کردم این خاطره را از ذهنم دور کنم و آرامش خود را حفظ کنم.

حوالی ظهر، دیدم که چند تا از کشیها مشغول آماده کردن میزبزرگی در وسط حیاط هستند و بشقابهای غذا را رویش می‌چینند. وقتی کارشان تمام شد، ده دوازده نفر کشیش دیگر به آنها پیوستند و بشقابهایشان را پر غذا کردند و بی هیچ آداب و ترتیب خاصی روی نیمکتها به خوردن مشغول شدند. بیشترشان با روی خوش و دلپذیر به یکدیگر لبخند می‌زدند، اما کمتر گتگویی به گوش می‌رسید. یکی از آنها سرش را بالا کرد و به من اشاره کرد که بروم غذا بکشم.

سری تکان دادم و به طرف حیاط رفتم و یک بشقاب ذرت و حبوبات برداشتم. هر یک از کشیها از حضور من در آنجا کاملاً آگاه بود اما هیچیک

حرفی با من نزد. چند بار راجع به غذا اظهار نظر کردم، اما در پاسخ حرفهایم فقط لبخند و حرکات مؤدبانه تحویلیم دادند. اگر می‌خواستم صاف توی چشمهایشان نگاه کنم، آنها چشمهایشان را زیر می‌انداختند.

تک‌وتنها روی یکی از نیمکتها نشستم و به خوردن غذایم ادامه دادم. سبزیجات و حبوبات بی‌نمک بودند اما چاشنی گیاهان ادویه‌ای داشتند. وقتی ناهار تمام شد و کثیثها به‌چیدن بشقابها روی میز پرداختند، کثیث دیگری از کلیسا بیرون آمد و با عجله یک بشقاب غذا تهیه کرد. وقتی غذایش تمام شد و نظری به‌دوروبر انداخت تا جایی برای نشستن پیدا کند، چشمهایمان با هم تلاقی کردند. لبخندی زد و من فهمیدم که او همان کثیثی بود که در ابتدای ورودم مرا از محوطه ویژه نشستن نگاه کرده بود. من هم به‌او لبخند زدم و او به‌طرف من آمد و به‌انگلیسی دست‌وپاشکسته‌ای سر حرف را باز کرد.

پرسید: «اشکالی ندارد روی نیمکت شما بنشینم؟»

جواب دادم: «خواهش می‌کنم، بشرمایید.»

او نشست و خیلی آرام شروع به خوردن کرد، غذایش را بیش از اندازه می‌جوید و گهگاه لبخندی به‌من می‌زد. قد کوتاه و ریزنقش بود با بنیه‌ای ترکه و نیرومند و موهایی سیاه به‌رنگ زغال. چشمهایش به‌قهوه‌ای روشن می‌زد. پرسید: «از غذای ما خوشت آمد؟»

بشقابم را روی دامنم گذاشته بودم. چند لقمه از غذای ذرت مانده بود. لقمه‌ای برداشتم و گفتم: «آه، بله.» باز متوجه شدم که خیلی آهسته و با طمأنینه غذایش را می‌چود و دوباره این کار را از سر می‌گیرد، و ناگهان به‌ذهنم خطور کرد که همه کثیثها این جور می‌خورند.

پرسیدم: «شما سبزیجات را در همین هیئت مبلغان عمل می‌آورید؟»

پیش از آنکه پاسخ دهد کمی دست دست کرد و غذایش را قورت داد.

«بله، غذا خیلی مهم است.»

پرسیدم: «تو با گیاهها ارتباط داری؟»

با تعجبی آشکار نگاهم کرد و پرسید: «تو کتاب خطی را خوانده‌ای؟»

«بله، چهار تایی اولش را خوانده‌ام.»

پرسید: «تا حالا مواد غذایی درست کرده‌ای؟»

«آه، نه، تازه دارم همه اینها را یاد می‌گیرم.»

«آیا میدانهای انرژی را به چشم خود می‌بینی؟»

«بله، گاهی.»

مدت چند دقیقه‌ای سکوت اختیار کردیم و در این مدت او با دقت چند

لقمه دیگر هم خورد.

گفت: «غذا اولین وسیله به دست آوردن انرژی است.»

سرم را به نشانه تصدیق تکان دادم.

«اما برای جذب کامل انرژی از غذا، باید قدر و ارزش آن را دانست،

ها...»

انگار برای پیدا کردن کلمه‌ای مناسب در انگلیسی با خودش کلنجار

می‌رفت. آخر سر گفت: «خوش طعم، مزه و طعم راه رسیدن به آن است. تو

باید به طعم و مزه اهمیت قائل بشوی. دلیل دعا و نیایش پیش از غذا خوردن

همین است. فقط برای شکر کردن نیست، بلکه برای این است که آن را تبدیل

به تجربه‌ای مقدس کنیم، به این ترتیب انرژی ناشی از غذا می‌تواند وارد بدن

تو بشود.»

نگاهی دقیق به من انداخت تا ببیند حرفهایش را فهمیده‌ام یا نه.

بی هیچ اظهار نظری سرم را تکان دادم. به نظر می‌آمد که توی فکر رفته‌است.

پیش خود به این نتیجه رسیدم که عصارهٔ حرفش این بود که این نوع ستایش آگاهانه از غذا هدف واقعی در پشت مراسم شکرگزاری مرسوم مذهبی بود، که پیامدش کسب انرژی بالاتر، از خوردن غذا بود.

او گفت: «اما درک کردن غذا فقط قدم اول است، پس از آنکه به این طریق انرژی شخصی افزایش پیدا کرد، تو درباره انرژی نهفته در همه چیز حساس تر می شوی . . . و آنوقت یاد می گیری که چطور این انرژی را بدون غذا خوردن جذب خودت بکنی.»
به نشانهٔ تأیید سرم را تکان دادم.

او ادامه داد: «همه چیز در دوروبر ما دارای انرژی است. اما هر یک نوع خاص خود را دارد. برای همین است که بعضی جاها بیشتر از جاهای دیگر انرژی را افزایش می دهد. بستگی به این دارد که وضع تو چطور با انرژی آنجا هماهنگ باشد.»

پرسیدم: «این همان کاری بود که کمی پیش از این مشغولش بودی؟
داشتی به انرژیات اضافه می کردی؟»

قیافه ای راضی و خوشنود پیدا کرد. «بله.»

پرسیدم: «چطور این کار را می کنی؟»

«برای ارتباط برقرار کردن و به کار گرفتن حس درک و دریافتت، باید باز و رها باشی، درست مثل وقتی که میدانهای انرژی را می بینی. اما تو این قدم را برمی داری فقط برای اینکه احساس بودنت را پُر پُر کنی.»

«مطمئن نیستم که حرفهایت را فهمیده باشم.»

از دیرفهمی من ابرو در هم کشید. «مایلی برگردیم به همان جای جلوس؟
می توانم عملاً نشانت بدهم.»

گفتم: «بسیار خوب، چرا مایل نباشم؟»

او راهی را که به حیاط و سپس به محوطه جلوس ختم می‌شد در پیش گرفت و من هم دنبالش رفتم. وقتی رسیدیم، او ایستاد و به اطراف نگاه کرد، گویی محوطه را به خاطر چیزی ارزیابی می‌کرد.

با اشاره به جایی در حاشیه جنگل انبوه گفت: «برویم آنجا».

کوره‌راه را که از میان درختها و بوته‌ها پیچ می‌خورد، در پیش گرفتیم. نقطه‌ای را در جلو درخت بزرگی انتخاب کرد که از میان انبوه سرخسها طوری بالا رفته بود که به‌نظر می‌آمد تنه عظیمش روی صخره‌ها قرار گرفته است. ریشه‌هایش پیش از آنکه سرانجام به خاک برسند دورتادور و از میان سرخسها پیچ می‌خورد. درختچه‌های گلدار از تیره‌ای خاص به‌صورت نیم‌دایره‌ای در جلو درخت سر برآورده بود و رایحه شیرین عجیبی از شکوفه‌های زرد آن به‌مشام می‌خورد. جنگل پرپشت و انبوه، حریر یکدست و نابی از رنگ سبز در چشم‌انداز پهن کرده بود.

کشیش جای تمیزی را در میان بوته‌ها، شرف به‌درختی پیچدار، نشان داد و تعارف کرد که بنشینم. خودش هم کنارم نشست.

پرسید: «به‌نظرت این درخت زیباست؟»

«بله، زیباست.»

«خوب، پس ... حش کن، پس ...»

به‌نظر می‌آمد دوباره در تنگنای پیدا کردن کلمه است. لحظه‌ای به‌فکر فرورفت و سپس پرسید: «پدر سانچز گفت که تو تجربه‌ای در بالای کوه داشتی، می‌توانی یادت بیاوری که چه احساسی داشتی؟»

«احساس سبکی و اعتماد به‌نفس و ارتباط می‌کردم.»

«چه نوع ارتباطی؟»

گفتم: «توضیح دادنش سخت است، مثل اینکه تمامی چشم‌اندازها پاره‌ای

از وجودم بود.»

«اما این احساس چه احساسی بود؟»

یک دقیقه‌ای به فکر فرو رفتم. چه احساسی بود؟ آنوقت یکدفعه به ذهنم خطور کرد.

گفتم: «عشق، فکر می‌کنم به همه چیز احساس عشق می‌کردم.»

گفت: «بله، خودش. همان احساس را به درخت هم داشته باش.»

من به اعتراض گفتم: «نشد، آخر یک دقیقه صبر کن، عشق چیزی است که اتفاق می‌افتد. من که نمی‌توانم خودم را وادار کنم عاشق چیزی بشوم.»

گفت: «تو خودت را وادار نمی‌کنی که عاشق بشوی، به عشق اجازه می‌دهی که وارد وجودت بشود. اما برای این کار باید به خاطر بیاوری که ذهن و حواس چه احساسی داشت و در طلب چی بود و سعی کنی دوباره آن را احساس کنی.»

به درخت خیره شدم و سعی کردم احساسات بالای کوه را به یاد بیاورم. بتدریج، به تحسین شکل و حضور آن پرداختم. احساس سپاس و قدردانی‌ام به این درخت چنان اوج گرفت که راستی‌راستی احساس عشق به آن در من زنده شد. این احساس دقیقاً شبیه احساسی بود که یادم می‌آید در کودکی به مادرم و در جوانی به دخترکی استثنایی داشتم که مقصود و مراد 'عشق نوجوانی' ام بود. اما با اینکه من به این درخت نگاه می‌کردم، این عشق بخصوص، به‌عنوان زمینه کلی احساس وجود داشت، من عاشق همه چیز بودم.

کشیش چند قدمی آهسته عقب رفت و خیلی جدی به من نگاه کرد و گفت: «عالیه، تو داری انرژی می‌گیری.»

متوجه شدم که چشمهایم اندکی دودو می‌زند.

پرسیدم: «تو از کجا می‌دانی؟»

«برای اینکه دارم می‌بینم که میدان انرژی‌ات بزرگتر می‌شود.»
چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به احساسات نیرومندی برسیم که بالای کوه به دست آورده بودم اما نتوانستم آن تجربه را تکرار کنم. احساس من تداوم همان احساس، متها از نظر میزان کمتر از سابق، بود. این ناکامی سرخورده و دل‌ردم کرد.

کشیش پرسید: «چی شد؟ انرژی‌ات پایین آمد.»
گفتم: «نمی‌دانم، فقط می‌دانم که نمی‌توانم مثل دفعه پیش با قدرت و نیرو این کار را بکنم.»

او فقط به من نگاه کرد، ابتدا از سر تفریح و سرگرمی، بعد با بیقراری. چیزی که بالای کوه تجربه کردی یک موهبت، یک موفقیت بود، نگاهی به شیوه نو بود. حالا باید یاد‌گیری که تنهایی این تجربه را بکنی، هر بار یک کم.

قدمی دیگر به عقب برداشت و دوباره نگاهم کرد. «حالا بیشتر سعی کن.»
چشم‌هایم را بستم و سعی کردم که عمیقاً احساس کنم. عاقبت، این احساس دوباره بر من عارض شد. با تلاش برای بالا بردن این احساس و هر دم افزودن بر آن، به این حالت ادامه دادم. توجه‌ام را روی درخت متمرکز کردم.

او ناگهان درآمد و گفت: «این دیگر خیلی عالی شد، تو داری انرژی می‌گیری و آنرا به درخت منتقل می‌کنی.»

صاف به او نگاه کردم. «دارم آنرا به درخت پس می‌دهم؟»
او توضیح داد: «وقتی تو زیبایی و بی‌همتایی چیزها را ستایش می‌کنی، داری انرژی می‌گیری. وقتی به مرحله‌ای رسیدی که احساس عشق کردی،

آنوقت می توانی آن را، کاملاً از روی اراده، پس بفرستی.» مدتی طولانی با درخت خلوت کردم. هر چه بیشتر حواسم را روی درخت منمرکز کردم و به ستایش و تحسین شکل و رنگش پرداختم، به نظرم آمد که به طور کلی عشق بیشتری نصیب می شود، که تجربه ای غیرعادی بود. در نظر مجسم کردم که انرژی ام سرریز می شود و درخت را پروپیمان دربر می گیرد، اما دیگر نمی توانستم آن را ببینم. بی آنکه مرکز توجه ام را عوض کنم، متوجه شدم که کشیش برخاست و عازم رفتن شد.

پرسیدم: «وقتی دارم به درخت انرژی می دهم چه حالتی پیش می آید؟» او درک و برداشت خود را مفصل شرح داد و به نظر من همان پدیده ای آمد که وقتی سارا در ویسیته انرژی اش را به آن پیچک انداخته بود شاهدش بودم. هرچند سارا موفق بود، از قرار معلوم نمی دانست که برای اینکه فرافکنی انرژی انجام پذیرد حالتی از عشق ضروری است. باید به طور طبیعی حالتی از عشق به او التا شده باشد، بی آنکه خود به وجود آن پی ببرد. کشیش به جانب حیاط راه افتاد و از دیدرس من دور شد. تادم غروب در محوطه تأمل ماندم.

وقتی وارد خانه شدم، آن دو کشیش با حرکت سر مؤدبانه سلام کردند. آتشی غرنده سرمای غروب را پس می زد و چند چراغ نفتی اتاق جلوی را روشن می کردند. هوا از بوی سبزیجات، یا شاید هم سیب زمینی، سوپ، آکنده بود. روی میز کاسه ای سفالی، چند قاشق، و بشقابی بود که چهار تکه نان مادر آن گذاشته شده بود.

یکی از کشیها برگشت و بی آنکه نگاهی به من بکند رفت و آن یکی همچنان چشمش به زیر بود و سرش را به ظرف می بزرگی که روی اجاق کنار آتش قرار داشت تکان می داد. دستگیره‌ای از زیر سرپوش بیرون زده بود. به محض اینکه چشم به ظرف می افتاد، کشیش دومی پرسید: «به چیز دیگری هم احتیاج داری؟»

گفتم: «چیزی به نظرم نمی آید، متشکرم.»

سری تکان داد و او هم از خانه بیرون رفت، و مرا تنها گذاشت. در ظرف را برداشتم - سوپ سیب زمینی بود. بوی خوب و خوشمزه‌ای ازش می آمد. چند ملاقه پروپیمان از آن را توی کاسه‌ای ریختم و پشت میز نشستم، بعد آن بخش از کتاب خطی را که سانچز به ام داده بود از جیبم درآوردم و آن را به قصد مطالعه کنار بشقابم گذاشتم. اما سوپ اینقدر خوشمزه بود که حواسم کاملاً رفت پی خوردن. وقتی از خوردن فارغ شدم، بشقابها را توی لگن بزرگی چیدم و با حالتی هیپنوتیسم شده به آتش خیره شدم، تا وقتی که شعله‌ها فروکش کرد. آنوقت چراغها را خاموش کردم و به رختخواب رفتم.

صبح روز بعد، در حالیکه احساس می کردم حبابی جان گرفته‌ام و کاملاً سرحال هستم از خواب بیدار شدم. بیرون، مه صبحگاهی در حیاط پیچ و تاب می خورد. دوباره آتش را راه انداختم و چند تکه گیره آتش روی زغالها گذاشتم و بادش زدم تا گرفت. داشتم برای غذا به آشپزخانه سرک می کشیدم که صدای نزدیک شدن ماشین سانچز را شنیدم.

بیرون رفتم و او را دیدم که سروکله‌اش از پشت کلیسا ظاهر شد، یک کوله پستی به یک بازو و چند بسته و بسته به بازوی دیگرش بود.

در حالیکه به من اشاره می کرد دنبالش به خانه بیایم گفتم: «خبرهایی آوردم.»

چند کثیش دیگر هم با کیکهای داغ ذرت و بلغور و مقدار دیگری خشکبار پیدایشان شد. سانچز به آنها سلام کرد، بعد با من پست میز نشست و کثیها با گامهای کوتاه و شتابان خانه را ترک کردند.

سانچز گفت: «درگردهمایی چند کثیش از شورای جنوبی شرکت کردم، در آنجا جمع شده بودیم که درباره کتاب خطی بحث کنیم. موضوع بحث اعمال و رفتار خشونت بار دولت بود. این اولین بار بود که گروهی از کثیشان علناً دور هم جمع شده بودند تا از این نوشته و سند حمایت کنند، و تازه داشتیم بحث خود را شروع می کردیم که یکی از مأموران دولت در زد و از ما خواست که او را هم به جرگه خود راه بدهیم.»

مکئی کرد و توی بشقابش غذا کشید و چند لقمه از آن برداشت و خورد، آنها را به طور کامل می جوید. سپس ادامه داد: «این مأمور به ما اطمینان داد که تنها هدف دولت محافظت کتاب خطی از سوءاستفاده خارجیان است. به ما خبر داد که تمام نسخه های موجود در نزد شهروندان پیروی باید دارای مجوز باشند. گفت که توجه و علاقه ما را درک می کند اما خواهش کرد که از این مقررات پیروی کنیم و نسخه هایمان را تحویل بدهیم. به ما قول داد که بلافاصله نسخه های دولتی به ما داده می شود.»

پرسیدم: «تو آنها را تحویل دادی؟»

«البته که نه.»

هر دو چند دقیقه ای مشغول خوردن شدیم. سعی کردم غذایم را، برای لذت بردن از طعم آن، بیشتر بجوم.

او حرفش را از سر گرفت: «ما ازش درباره خشونت و شدت عمل کولا توضیح خواستیم، و او گفت که این عکس العمل در برابر مردی موسوم به جنسن لازم بود، مردی که چند تن از افرادش عوامل مسلح از کشوری

دیگر بودند. گفت که آنها در نظر داشتند که بخش کشف نشده کتاب خطی را پیدا کنند و آن را بدزدند و از پرو و خارج کنند، برای همین دولت هیچ چاره‌ای جز دستگیری شان نداشت. هیچ اشاره‌ای به تو و یا دوستانت نکرد.»

«شما حرف آن مأمور دولتی را باور کردید؟»

«نه که باور نکردیم. وقتی رفت به جلسه خود ادامه دادیم. توافق کردیم که روش و مشی ما روش مقاومت خاموش خواهد بود. ما به تکثیر نسخه‌ها و پخش آنها با رعایت احتیاط ادامه خواهیم داد.»

پرسیدم: «آیا سران کلیسای شما اجازه این کار را به شما می‌دهند؟»

سانچز گفت: «نمی‌دانیم، رهبران کلیسا مخالفت خود را با کتاب خطی نشان داده‌اند اما به‌طور جدی در مقام تحقیق و پرس‌وجو برنیامده‌اند. که چه کسی در این کار دست دارد. نگرانی عمده ما از بابت کاردینالی است که در متتالیه شمال اقامت دارد، کاردینال سباستیان^۱. او در مخالفت با کتاب خطی آتشش بیشتر از همه داغ است رک و صریح در جلوش ایستاده و خیلی هم نفوذ دارد. اگر او رهبریت را متقاعد کند که بیانیه‌های سنت و سخت صادر کند، آنوقت باید بشنیم و تصمیمی بگیریم که به مصلحتمان باشد.»

«آخر، چرا ایتقدر با کتاب خطی مخالف است؟»

«می‌ترسد.»

«چرا؟»

«مدتهاست که باهانش حرف نزده‌ام، همیشه از پیش‌کشیدن مسئله کتاب خطی پرهیز می‌کنیم. اما به‌نظرم او فکر می‌کند که نقش بشر صرفاً پذیرش جهان و غفلت و پرهیز از عرفان و علم معنوی است - فقط ایمان مهم است. فکر می‌کند که کتاب خطی وضع موجود را بر هم خواهد زد، رشته‌های

1. Sebastian

اقتدار کلیسا را در جهان از هم خواهد گشت.»

«آخر این کتاب خطی چطور می‌تواند چنین کاری بکند؟»

لبخندی زد و سرش را کمی به عقب متمایل کرد. «حقیقت می‌تواند تو را

آزاد کند.»

داشتم خیره به‌اش نگاه می‌کردم، می‌کوشیدم بفهمم که منظورش چیست، و در عین حال آخرین تکه نان و میوه خشک بشقابم را می‌خوردم. او چند لقمه کوچک دیگر نیز خورد و صندلی‌اش را عقب کشید.

گفت: «به‌نظر خیلی سرحال و قوی می‌آیی، با کسی در اینجا صحبت

کردی؟»

در جوابش گفتم: «بله، روش ارتباط برقرار کردن را از یکی از کشی‌ها یاد

گرفتم. من... اسمش را به‌خاطر نمی‌آورم. وقتی ما دیروز صبح در حیاط

مشغول صحبت بودیم در جایگاه تأمل نشسته بود، یادت آمد؟ وقتی بعد با او

حرف زدم طریقه جذب انرژی و سپس پس‌دادن آن را یادم داد.»

سانچز گفت: «اسمش جان است.» سپس به‌من اشاره کرد که ادامه دهم.

گفتم: «تجربه‌ای حیرت‌انگیز بود، با به‌خاطر آوردن عشق، احساس کردم

فادرم که باز و شکفته بشوم. تمام روز را آنجا نشستم و آهسته‌آهسته در آن

فوام آمدم. نتوانستم به آن حالتی که در بالای کوه به‌ام دست داده بود برسم اما

به‌اش نزدیک شدم.»

سانچز جدی‌تر به‌نظر می‌آمد. «مدتهای مدیدی است که درباره‌ی نقش

عشق سوء تعبیر می‌شود. عشق چیزی نیست که برای بهتر شدن حالمان

مرتکب شویم یا بر پایه‌ی بعضی از مسئولیتهای اخلاقی انتزاعی جهان را

به‌جای امن و بهتری تبدیل کنیم، یا خود را تسلیم لذت‌گرایی کنیم. ارتباط

برقرار کردن با انرژی نیاز به‌شور و هیجان، بعد شادی و سرور، بعد به‌عشق

دارد. دست یافتن به انرژی کافی برای حفظ و تداوم این حالت از عشق بی‌گمان به جهان کمک می‌کند، اما بیشتر از هر چیزی مستقیماً به ما یاری می‌رساند. این لذت‌گرایانه‌ترین کاری است که می‌توانیم انجام دهیم.»

حرفش را پذیرفتم، آنوقت متوجه شدم که صدلی‌اش را یکی دو متر دیگر نیز عقب کشیده و با حالتی جدی به من نگاه می‌کند، چشمهایش متمرکز نبود.

پرسیدم: «پس میدان انرژی من به‌چی شبیه است؟»
گفت: «دایره‌اش خیلی گسترده است، به‌نظر تو خیلی خوب احساس می‌کنی.»

«همین‌طوره.»

«بسیار خوب، این همان کاری است که ما در اینجا به‌آن مشغولیم.»

گفتم: «درباره‌اش برایم حرف بزن.»

«ما کیشها را تربیت می‌کنیم که به‌آن دوردورها و کوهها بروند و با سرخپوستها کار کنند. این کار پرت و یکفزه است و کیشها باید استقامت زیادی از خود نشان دهند. همه این افراد در اینجا کاملاً غربال شده‌اند و همگی در یک چیز وجه مشترک دارند: هر کدام یک دفعه آن تجربه را که خودشان تجربه عرفانی می‌خوانند از سرگذرانده‌اند.»

و در ادامه حرفهایش گفت: «من سالهای سال روی این نوع تجربه مطالعه کرده‌ام، حتی پیش از آنکه کتاب خطی در میان باشد، و معتقدم که وقتی فردی با این تجربه عرفانی مواجه شده باشد، برگشتن او به‌این حالت و بالابردن میزان انرژی شخصی برایش بسیار آسانتر می‌شود. دیگران هم می‌توانند ارتباط برقرار کنند اما زمان طولانی‌تری می‌خواهد. خاطره و یادآوری صریح تجربه، چیزی که فکر می‌کنم تو هم یاد گرفته باشی،

پیام رازوران

باز آفرینی آن را تسهیل می‌کند. پس از آن، فرد آرام آرام خودش را می‌سازد.»

«وقتی این اتفاق می‌افتد میدان انرژی فرد به چپ شیب می‌شود؟»

«کم کم گسترده می‌شود.»

«چه رنگی؟»

«عموماً از سفید مات به سبز و آبی متمایل می‌شود. اما مهمترین مسئله این است که گسترش و افزایش پیدا می‌کند. مثلاً در خلال مواجهه عرفانی تو در بالای کوه، انرژی‌ات به بیرون و به کل جهان پخش شد. اساساً ارتباط برقرار کردی و انرژی را از تمامی کیهان جذب کردی و در عوض انرژی تو هم منبسط شد تا همه چیز و همه کس را دربر بگیرد. یادت می‌آید که چه احساسی داشتی؟»

گفتم: «آره، احساس می‌کردم که انگار تمامی جهان بدن و جسم من است و من فقط سر، یا شاید هم دقیقتر، چشمهای جهان بودم.»

گفت: «بله، و در آن لحظه میدان انرژی تو و جهان یکی شده بودند.»

جهان جسم تو بود.»

گفتم: «در خلال آن مدت یاد و خاطره‌ای عجیب داشتم، به نظر می‌رسید که یادم می‌آمد که این جسم عظیمتر، این جهان من، چگونه شکل گرفت و پدید آمد. من آنجا حضور داشتم. دیدم که اولین ستاره‌ها از هیدروژن ساده تشکیل شدند و آنگاه دیدم که ماده پیچیده‌تر از نل‌های متوالی این خورشیدها پدید آمدند. فقط خود ماده رانمی‌دیدم. ماده را ارتعاشهای ساده انرژی می‌دیدم که منظم‌اً حتی به مراحل عالی‌تر و پیچیده‌تر تکامل پیدا می‌کنند. در این هنگام بود که... زندگی آغاز شد و تا مرحله‌ای تکامل یافت که بشر پا به عرصه وجود گذاشت...»

ناگهان مکث کردم و او متوجه تغییر حالت من شد.

گفت: «چی شد؟»

من توضیح دادم: «همین جا بود که یادآوری تکامل، در مورد انسانها، متوقف شد. احساس کردم که گویی داستان ادامه دارد اما من نمی‌توانم کاملاً آن را درک کنم.»

کشش گفت: «داستان که حتماً ادامه دارد، انسانها تکامل جهان را به طرف پیچیدگی ارتعاشی بالاتر و بالاتر به پیش می‌برند.»

پرسیدم: «چطوری؟»

لبخندی زد اما جوابم را نداد: «بعداً در این مورد صحبت می‌کنیم. راستش حالا باید به چند کار برسم. یک ساعت دیگر یا همین حدودها می‌بینمت.»

سرم را تکان دادم. او سببی برداشت و بیرون رفت. پشت سرش من هم زدم بیرون تا گشتی بزنم: آنوقت یاد نسخه کشف و شهود پنجم در اتاق خواب افتادم و رفتم پیدایش کردم. قبل از این، همانجا که سانچز نشسته بود و من برای اولین بار او را دیدم، یاد جنگل افتاده بودم. حتی با وجود خستگی و دلهره‌ای که داشتم متوجه شده بودم که این جنگل جای فوق‌العاده زیبایی است، لذا راه جاده را به طرف غرب در پیش گرفتم تا دقیقاً از همان جا سر در آوردم، آنوقت تک‌وتنها آنجا نشستم.

به درختی تکیه دادم، ذهنم را از هر چه رنگ تعلق بود آزاد کردم و چند دقیقه‌ای به تماشای دوروبر پرداختم. صبحی روشن و زلال بود و نسیم خنکی می‌وزید و دیدم که شاخه‌های بالای سرم را به بازی گرفته است هوا تازه و باطراوت بود و من چندین بار نفس عمیق کشیدم. وقتی باد خوابید کتاب خطی را در آوردم و گشتم بیستم تا کجا خوانده‌ام. باری پیش از آنکه

پیام رازوران

صفحه‌ای که دنبالش بودم پیدا کنم صدای موتور ماشینی به گوشم رسید. کنار درخت دراز کشیدم و گوش خواباندم تا مگر مسیرش را تشخیص بدهم. صدا از سمت اقامتگاه مبلغان می‌آمد. وقتی ماشین نزدیک‌تر شد دیدم که ماشین قراضه‌ی سانچز است و خودش هم پشت آن نشسته است. وقتی ماشین را به‌جایی که ایستاده بودم هدایت کرد گفت: «فکر می‌کردم که اینجا باشی، سوار شو. باید از اینجا برویم.» وقتی توی صندوق جلو بغل دست‌اش می‌نشتم پرسیدم: «مگر چی شده؟»

او ماشین را به‌طرف جاده اصلی راند. «یکی از کشیها مرا در جریان گفتگویی گذاشت که بر حسب اتفاق در ده شنیده است. بعضی از مقامات دولتی وارد قصبه شده و از مردم سوالاتی راجع به من و هیئت مبلغان کرده‌اند.»

«به‌ظنرت دنبال چی هستند؟»

نگاهی اطمینان‌بخش به‌من کرد. «نمی‌دانم. فقط می‌توانم بگویم که دیگر مثل سابق مطمئن نیستم که آنها ما را به‌حال خود بگذارند. فکر می‌کنم محض احتیاط بهتر است برویم توی کوه‌ها. یکی از کشیشان من نزدیک ماچویچو زندگی می‌کند. اسمش پدر کارل^۲ است. آنجا، توی خانه او در امن و امان خواهیم بود و بهتر می‌توانیم از اوضاع و احوال سر در بیاوریم.» تبسمی کرد: «به‌هرحال می‌خواهم تو ماچویچو را هم ببینی.»

ناگهان جرقه‌ای از بدگمانی در ذهنم روشن شد که او با آنها معامله‌ای کرده و می‌خواهد مرا ببرد در جایی تحویلیم دهد. تصمیم گرفتم با احتیاط عمل کنم و گوش به‌زنگ باشم تا اطمینان حاصل کنم.

1. Machu Picchu

2. Carl

پرسید: «خواندن ترجمه را تمام کردی؟»

گفتم: «بیشترش را بله.»

«از من درباره تکامل انسان سؤال کرده بودی. آن قسمت را تمام کردی؟»

«نه.»

چشم از جاده برداشت و نگاهی جدی به من انداخت. وانمود کردم که متوجه اش نشده‌ام.

پرسید: «مسئله‌ای پیش آمده؟»

گفتم: «نه، طوری نشده. چقدر طول می‌کشد که به ما چوپینچو برسیم؟»

«حدود چهار ساعت.»

می‌خواستم ساکت بمانم و بگذارم که سانچز صحبت کند، به این امید که شاید خودش را لو بدهد و دستش را رو کند، اما نمی‌توانستم جلو کنجکاوی‌ام را درباره تکامل بگیرم.

پرسیدم: «پس انسانها چگونه به تکامل جامه عمل پوشاندند؟»

نگاهی زودگذر به من انداخت «خودت چی فکر می‌کنی؟»

گفتم: «من که نمی‌دانم، اما وقتی آنجا در بالای کوه بودم فکر کردم که باید رازی در اتفاقات همزمان هدفمندی که کشف و شهود اول از آن گفتگو می‌کند وجود داشته باشد.»

گفت: «درسته، این با سایر کشف و شهودها جور درمی‌آید، این‌طور

نیست؟»

سردرگم بودم. چیزهایی می‌فهمیدم اما کاملاً از آن سر در نمی‌آوردم. سکوت اختیار کردم.

او گفت: «فکر کن که چطور کشف و شهودها به ترتیب و یکی پس از دیگری می‌آیند، کشف و شهود اول وقتی اتفاق می‌افتد که ما همزمانی

پیام رازوران

رویدادها را جدی می‌گیریم. این همزمانی رویدادها باعث می‌شوند که فکر کنیم چیزی در فراسو وجود دارد، امری معنوی در ورای هر کاری که می‌کنیم دست‌اندرکار است.

«کشف و شهود دوم آگاهی ما را به‌عنوان امری واقعی تلقی می‌کند. می‌توانیم به‌چشم خود ببینیم که گرفتار و دلمشغول بقای مادی بوده‌ایم، و در این راه تمام حواسمان را برای حفظ امنیت و آسایش خود در جهان متمرکز کرده‌ایم، و می‌دانیم که آزادی ما حالا نشانگر نوعی آگاهی بر چیزی است که واقعاً رخ می‌دهد.

«کشف و شهود سوم چشم‌انداز و نگاه نوی به‌جهان دارد. جهان مادی را به‌صورت یک انرژی ناب می‌بیند، انرژی که تا حدی با نحوه تشکر ما هماهنگی دارد.

«وکشف و شهود چهارم پرده از این راز برمی‌دارد که آدمی با مهار کردن انسانها و در اختیار گرفتن ذهن و فکر آنها دلش می‌خواهد انرژی آنها را بدزدد، جنایتی که از آن رو دستان را به‌اش آلوده می‌کنیم که اغلب احساس می‌کنیم انرژی مان ته کشیده و در تنگنا قرار گرفته‌ایم. این نقصان و کمبود انرژی را البته می‌توان وقتی چاره کرد که با منبع متعالی تر ارتباط برقرار کنیم. جهان می‌تواند هر چه را که نیاز داریم در اختیارمان بگذارد به شرط آنکه ما با او رها و بی‌پرده باشیم. این جلوه و نمایی از کشف و شهود پنجم است.

و در ادامه گفت: «در مورد تو، تجربه‌ای عرفانی داشتی که به‌تو این فرصت را داد تا مختصری از عظمت و اهمیت انرژی را که فرد می‌تواند به‌دست آورد به‌چشم ببینی. اما این حالت مثل جلوفتادن از همه و نظری تند و گذرا به‌آینده‌انداختن است. ما نمی‌توانیم آن را مدت خیلی طولانی ادامه

دهیم. به محض آنکه در صدد برآیم که با کسی حرف بزنیم که با آگاهی و پیش عادی سروکار دارد، یا سعی کنیم در دنیایی زندگی کنیم که هنوز در آن کشمکش و مبارزه جریان دارد، از این حالت متعالی به دور می افتیم و دوباره به سطح خورد قدیمی مان سقوط می کنیم.»

او همچنان به حرفهایش ادامه می داد «و آنوقت، مهم اینجاست که به آرامی بار دیگر به آن چیزی که به طور گذرا دیده بودیم، هر بار یک کمی، دست پیدا کنیم، و پیشرفت و صعود به آن آگاهی غایی را آغاز کنیم. اما برای این کار، باید از روی اراده یاد بگیریم که چگونه خود را از انرژی لبریز کنیم، زیرا این انرژی باعث همزمانی رویدادها می شود، و همزمانی رویدادها به ما کمک می کند که این سطح و میزان جدید را بر پایه ای همیشگی تحقق ببخشیم.»

حتماً قیافه ای مات و متحیر پیدا کرده بودم زیرا در آمد و گفتم: «دوباره اش فکر کن: وقتی چیزی مافوق تصادف رخ می دهد تا ما را در زندگی مان به جلو رهنمون شود، آنوقت ما آدمهای بسیار عملی تری از کار در می آیم. احساس می کنیم انگار داریم به چیزی دسترسی پیدا می کنیم که سرنوشت ما را به سوی آن هدایت کرده است. وقتی چنین شد، سطح انرژی که موجب این همزمانی رویدادها در وهله اول شده بود در ما تثبیت می شود. اگر ترس و واهمه ای به دل راه ندهیم از آن حالت به در می آیم و انرژی مان را از دست می دهیم، اما این سطح، نقش حد و مرز جدید و فراتری را پیدا می کند که کاملاً به آسانی دوباره می توان به آن دست یافت. حالا دیگر به آدم جدیدی تبدیل شده ایم. در سطح انرژی متعالی تری زندگی می کنیم، در سطح - فرض کن - ارتعاشی بالاتر.»

«حالا متوجه روند کار هستی؟ ما پر می شویم، رشد می کنیم، پر می شویم

و دوباره رشد می‌کنیم. به این طریق است که ما انسانها تکامل جهان را تا ارتعاشی والاتر و والاتر تداوم می‌بخشیم.»

لحظه‌ای مکث کرد بعد به نظر آمد که چیزی به نظرش رسیده که می‌خواهد اضافه کند. «این تکامل ناآگاهانه در تمام طول تاریخ بشر ادامه داشته است. این بیانگر نکته‌ای است که چرا تمدن پیش رفته و چرا انسانها بالنده‌تر و بزرگتر شده‌اند، با یکدیگر زندگی کرده‌اند و الی آخر. به هر صورت، حالا تمامی روند کار را آگاهانه انجام می‌دهیم. این چیزی است که کتاب خطی به ما می‌گوید. این همان است که این حرکت به سوی آگاهی معنوی جهانی را هدف اصلی خود قرار داده است.»

مشتاقانه گوش می‌دادم، کاملاً شیفته و مجذوب حرفهایی بودم که سانچز به من می‌گفت. پس اولین کاری که همه ما باید انجام دهیم پر و آکنده شدن از انرژی است، درست به همان شیوه‌ای که از جان یاد گرفتیم، و همزمانی رویدادها با تداوم و پیگیری بیشتری شروع می‌شوند؟

«خوب بله، اما آتظورها هم که فکر می‌کنی آسان نیست. پیش از آنکه بتوانیم با انرژی بر شالوده و اساس پایدار ارتباط برقرار کنیم مشکل و مانع دیگری سر راهمان هست که باید از آن رد بشویم. کشف و شهود بعدی، کشف و شهود ششم، به این موضوع می‌پردازد.»

«موضوعش چیه؟»

نگاهی مستقیم به من انداخت. «باید به شیوه خاص خود با سلطه‌گری بر دیگران مقابله کنیم. یادت باشد، کشف و شهود چهارم این راز را آشکار می‌کند که انسانها همیشه احساس کمبود انرژی کرده‌اند و در پی آن بوده‌اند که دیگران را زیر نفوذ و سلطه خود در آورند تا انرژی را که در میان مردم جریان دارد به دست آورند. پس از آن، کشف و شهود پنجم به ما نشان می‌دهد

که منابع جایگزین وجود دارند، ولی ما نمی‌توانیم واقعاً با این منبع ارتباط خود را حفظ کنیم مگر اینکه با روشی خاص آستینهایمان را بالا بزنیم و بگوییم که، ما، به‌عنوان افراد بشری، به‌سلطه‌گری خو گرفته‌ایم، اما دست از آن برمی‌داریم - برای اینکه هر وقت این عادت را از سر بگیریم، ارتباطمان با آن منبع قطع می‌شود.

نجات پیدا کردن از این عادت آسان نیست چونکه همیشه در اول کار ناآگاهانه پیش می‌رود. راه ول‌کردنش این است که آن را کاملاً وارد حوزه آگاهی خود کنیم و این کار را انجام می‌دهیم برای اینکه متوجه می‌شویم که سبک خاص سلطه‌داشتن بر دیگران چیزی است که ما از دوران کودکی برای جلب توجه یاد گرفته‌ایم، انرژی به‌دست می‌آوریم تا شیوه خود را عوض کنیم، و مادر همانجا گیز افتاده‌ایم. این سبک را ما بارها و بارها تکرار می‌کنیم. من اسمش را گذاشته‌ام نمایش سلطه‌گری ناآگاهانه‌ما.

آن را نمایش می‌نامم برای اینکه یک صحنه آشناست، مثل صحنه‌ای در سینما، که متن آن را انگار برای جوانها نوشته‌ایم. آنگاه این صحنه را بارها و بارها در زندگی روزمره‌مان، بی‌آنکه از آن خبر داشته باشیم، تکرار می‌کنیم. تنها چیزی که می‌دانیم این است که همان نوع از رویدادها برای ما مکرر اتفاق می‌افتد. مسئله اینجاست که اگر ما یک صحنه بخصوص را بارها و بارها تکرار می‌کنیم، پس صحنه‌های دیگر فیلم زندگی واقعی‌مان، آن حادثه‌ها و الا که همزمانی رویدادها بیانگر و مشخص‌کننده آن است، نمی‌تواند به‌پیش برود. ما وقتی این فیلم را قطع می‌کنیم که این نمایش را تکرار کنیم تا آن را ماهرانه برای انرژی آماده سازیم.»

سانچ از سرعت ماشین کم کرد و از میان رشته‌ای از شیارهای عمیق توی جاده با احتیاط حرکت کرد. متوجه شدم که سرخورده و درمانده‌ام.

پیام رازوران

نمی‌توانستم درست بفهمم این نمایش کنترل چگونه عمل می‌کند. من احساساتم را کمابیش برای سانچز رو کردم، اما نمی‌توانستم بفهمم. به این نکته پی بردم که هنوز با او احساس فاصله می‌کنم و علاقه‌ای به رو کردن خودم نداشتم.

پرسید: «متوجه شدی؟»

با لحنی خشن و تند گفتم: «نمی‌دانم، نمی‌دانم که یک نمایش کنترل دارم

یا نه.»

با صمیمانه‌ترین توجه و احترام به من نگاه کرد و با دهان بسته بلندبلند خندید. پرسید: «راست می‌گویی؟ پس چرا همیشه اینقدر سرد و نجوش رفتار می‌کنی؟»

تصفیه گذشته

جلوتر، جاده باریک می شد و در میان صخره های یکدست کوه پیچ تندی می خورد. جیب از روی چند سنگ بزرگ بالا و پایین پرید و آهسته از خم راه پیش رفت. آن پایین، سلسله جبال آند، با پشته های گسترده خاکستری رنگ از فراز توده ابرهای سفید برفی سربرکشیده بود.

نگاهی به سانچز انداختم. با حالتی عصبی و معذب روی فرمان خم شده بود. بیشتر ساعات روز را از شیهای تند بالا رفته و به زحمت راه خود را از میان گذرگاههایی که ستوط سنگها باریکترشان ساخته بود در پیش می گرفتیم. می خواستم موضوع نمایشهای کنترل را دوباره مطرح کنم اما می دیدم وقت مناسبی نیست. به نظر می آمد که سانچز به ذره ذره انرژی خود برای رانندگی نیاز دارد، و از آن گذشته، سؤالی هم که می خواستم بکنم چندان واضح و روشن نبود. بقیه کشف و شهود پنجم را خوانده بودم که دقیقاً همان نکته هایی را بازگو می کرد که سانچز مو به مو شرح داده بود. فکر خلاص شدن راه و رسم سلطه گری من، به نظر پسندیده و مطلوب می آمد، مخصوصاً اگر بتواند به تکامل من شتاب ببخشد، اما هنوز نمی توانستم بفهمم که نمایش کنترل چطوری عمل می کند.

سانچز پرسید: «راجع به چی فکر می کنی؟»

گفتم: «کشف و شهود پنجم را خواندم و تماشا کردم، و داشتم درباره این نمایشها فکر می کردم. با توجه به حرفهایی که درباره من گفتی، فکر کنم نظر تو این است که نمایش من باید درباره سرد و نجوش بودنم نقشی داشته باشد؟»

جوابم را نداد. به جلو جاده خیره شده بود. پنجاه متر جلوتر، وسیله نقلیه چهارچرخه‌ای راه را بسته بود. مرد و زنی، بیست و بیست و پنج متر دورتر از ماشین بالای پر تگاه صخره‌ای ایستاده بودند. آنها هم خیره خیره به ما نگاه می کردند.

سانچز ماشین را نگه داشت و لحظه‌ای آنها را ورنده کرد، سپس لبخندی بر لبانش ظاهر شد و گفت: «زنه را شناختم. خولیا است. بله، خودشه. یا برویم باهاشان حرف بزیم.»

زن و مرد هر دو، پوست تیره‌ای داشتند و به نظر پروینی می آمدند. زن پیرتر بود، ظاهراً نزدیک پنجاه سالش می شد، اما مرده تقریباً سی ساله به نظر می رسید. وقتی از ماشین پیاده شدیم، آن زن به طرف ما راه افتاد. وقتی نزدیک شد گفت: «پدر سانچز!»

سانچز درآمد که: «حالت چطوره خولیا؟» همدیگر را بغل کردند، بعد سانچز مرا به خولیا معرفی کرد. خولیا هم همراهش، رولاندو، را معرفی کرد. خولیا و سانچز، بی آنکه حرف دیگری بزنند، پشتشان را به ما کردند و به طرف پشته‌ای که خولیا و رولاندو قبلاً ایستاده بودند حرکت کردند. رولاندو نگاه دقیقی به من کرد و من از روی غریزه برگشتم و مسیر آن دو نفر را در پیش گرفتم. رولاندو هم دنبالم آمد، هنوز چشمش به من بود انگار

چیزی می خواست. هر چند موی سر و اسباب صورتش جوان بود، پوستش گل انداخته و سرخ می زد. نمی دانم چرا احساس نگرانی کردم.

وقتی به سمت حاشیه کوه می رفتم چندین بار چتین می نمود که می خواهد با من حرف بزند، اما هر بار چشم از او برگرداندم و بر سرعتم افزودم. او خاموش ماند. وقتی به پرتگاه رسیدیم، من روی لبه ای نشستم تا او نتواند پیشم بنشیند. خولیا و سانچز حدود هشت و نه متری بالاتر از من روی سنگ صیقل خورده بزرگی کنار هم نشسته بودند.

رونالدو تا حد امکان سعی کرد نزدیک به من بنشیند. با اینکه چشمان خیره اش اذیتم می کرد، در عین حال کمی هم راجع به اش کنجکاو بودم. وقتی نگاهش می کردم غافلگیرم کرد و پرسید: «برای خاطر کتاب خطی آمده ای اینجا؟»

مدتی سکوت کردم تا جوابش دادم: «یک چیزهایی راجع به اش شنیده ام.»

حالتی متحیر و مبهوت به خود گرفت: «اصلاً آن را دیده ای؟»
گفتم: «یک کمی از آن را بله، کاری باهاش داری؟»
گفت: «به اش علاقه مندم، اما هنوز نسخه ای از آن گیرم نیامده.» مدتی هر دو ساکت ماندیم.

پرسید: «اهل امریکا هستید؟»
این سؤال مضطرب و نگرانم کرد، برای همین تصمیم گرفتم جوابش را ندهم.

در عوض پرسیدم: «آیا کتاب خطی ربطی به ویرانه های ماچوپینچو دارد؟»

جواب داد: «فکر نکنم، جز اینکه همزمان با بنای آنها نوشته شده.»

ساکت ماندم، به چشم انداز رؤیایی کوههای آند نگاه کردم. اگر حرفی نزنم، دیر یا زود، خودش رو می‌کند که با خولیا اینجا چکار دارند می‌کنند و کارشان با کتاب خطی چه ارتباطی دارد. بیست دقیقه‌ای همانجا نشستم بی آنکه لب از لب واکنم. آخر سر، رونالدو از جایش بلند شد و رفت به طرف آن دو که داشتند حرف می‌زدند.

مانده بودم که چه بکنم. از نشستن در پهلوی سانچز و خولیا خودداری کرده بودم زیرا از روی غریزه حس می‌کردم که می‌خواهند تنهایی با هم صحبت کنند. شاید حدود نیم ساعت هم در آنجا نشستم، و به قله‌های صخره‌ای خیره شدم و گوش تیز کردم تا مگر از گفتگویی که بالای سرم در جریان بود چیزی دستگیرم شود. هیچ یک از آنها کمترین توجهی به من نداشتند. بالاخره تصمیم گرفتم به آنها ملحق شوم، اما تا از جایم بجنبم، هر سه بلند شدند و به طرف ماشین خولیا راه افتادند. از میان صخره‌ها به سوی آنها میان‌بر زدم.

وقتی نزدیک شدم سانچز داشت می‌گفت: «آنها مجبورند بروند.» خولیا گفت: «متأسفم که وقت نداشتیم حرف بزنیم، امیدوارم باز هم ببینمت.» با همان گرمی و صمیمیتی که سانچز اغلب از خود نشان می‌داد به من نگاه کرد. وقتی سری جنباندم، او کمی سرش را کج کرد و افزود: «راستش، به دلم برات شده که به همین زودی شما را می‌بینم.»

وقتی سلاانه‌سلانه از کوره‌راه سنگلاخی پایین می‌رفتیم، احساس کردم دلم می‌خواهد در جواش چیزی بگویم، اما مغزم کار نمی‌کرد. وقتی پای ماشین رسیدیم، خولیا فقط به تکان مختصر سر بسنده کرد و تند و با عجله خداحافظی کرد. او و رونالدو، هر دو، سوار شدند و خولیا ماشین را به طرف شمال راه انداخت، میری که من و سانچز آمده بودیم. از تمام این اتفاقات

متعجب بودم.

همینکه سوار ماشینمان شدیم، سانچز پرسید: «رونالدو تو را در جریان جزئیات کار ویل نگذاشت؟»

گفتم: «نه! مگر آنها دیده بودندش؟»

سانچز حالتی آشفته و درهم پیدا کرد. «بله، در چهل مایلی شرق اینجا دیدندش.»

«ویل راجع به من چیزی به اشان گفته؟»

«خولیا می گفت ویل خاطر نشان کرده که از تو جدا بشوم. می گفت که ویل بیشترش با رونالدو حرف زد. به رونالدو نگفتی کی هستی؟»

«نه، نمی دانستم می توانم به اش اعتماد بکنم یا نه.»

سانچز با حالتی کاملاً مات و سردرگم نگاهم کرد. «به ات گفتم که حرف زدن با آنها برایت خوب است. خولیا را سالهاست می شناسم. در پرو کسب و کاری دارد، اما از موقع کشف کتاب خطی دارد دنبال کشف و شهود نهم می گردد. او با آدمی که به اش اعتماد نداشته باشد مسافرت نمی کند. هیچ خطری متوجه تو نبود. حالا چیزی را که احتمال داشت اطلاعات مهمی باشد از دست دادی.»

با حالتی جدی نگاهم کرد و گفت: «این نمونه کاملی است از اینکه چگونه نمایش کنترل ایجاد اختلال می کند، اینقدر سرد و درون گرا بودی که نگذاشتی رویداد همزمان مهمی اتفاق بیفتد.»

حتماً حالت دفاعی به خود گرفته بودم زیرا سانچز گفت: «بسیار خوب، هر کس یکی از این نمایش ها را بازی می کند. اقلأً حالا فهمیدی که مال تو چطور می عمل می کند.»

گفتم: «نمی فهمم! دقیقاً چکار دارم می کنم؟»

در توضیح حرفش گفت: «برای اینکه انرژی را به سمت خودت جلب کنی، شیوه کنترلت بر مردم و اوضاع این است که در ذهنت این نمایش را به وجود بیاوری و در خلال آن خودت را عقب بکشی و مرموز و اسرارآمیز جلوه کنی. به خودت می‌گویی که داری احتیاط به خرج می‌دهی اما کاری که واقعاً می‌کنی دل‌بستن به این امیدواری است که کسی به این نمایش جلب خواهد شد و سعی خواهد کرد بفهمد که مسئله تو چه. وقتی کسی دست به این کار زد تو مبهم و اسرارآمیز باقی می‌مانی و آنها را وادار می‌کنی که تلاش و کندوکاو کنند و سعی کنند احساسات واقعی تو را بشناسند.

«آنها در حین انجام این کار، توجه کاملشان به تو جلب می‌شود و همین انرژی‌شان را به طرف تو روانه می‌کند. هر چه بیشتر بتوانی آنها را علاقه‌مند و مجذوب کنی و در سردرگمی نگاه داری، انرژی بیشتری دریافت می‌کنی. از بخت بد، وقتی از خودت سردی و کناره‌جویی نشان می‌دهی، زندگی‌ات راه تکامل را بسیار کند و آرام طی می‌کند برای اینکه تو همین صحنه را بارها و بارها تکرار می‌کنی. اگر برای رونالدو پرده را کنار می‌زدی و باز و رها با او حرف می‌زدی، فیلم زندگی‌ات به مسیری نو و معنی‌دار سوق پیدا می‌کرد.»

احساس کردم کم‌کم افسرده و مضطرب می‌شوم. همه اینها نمونه دیگری بود از چیزی که ویل درست زمانی انگشت روی آن گذاشت که دید در دادن اطلاعات به‌رنو مقاومت می‌کنم. همین‌طور هم بود. دلم می‌خواست چیزی را که واقعاً در کلام بود قایم کنم. وقتی جاده را در ارتفاعات رو به‌قله‌ها طی می‌کردیم از پنجره‌نگاهی به بیرون انداختم. او دوباره حواسش به جاده بود که مبادا در ورطه‌پر تگاههای هولناک پرت شود. وقتی جاده هموارتر شد، نگاهی به من انداخت و گفت: «نخستین قدم در راه تصفیه و تزکیه، برای هر یک از ما، این است که نمایش قدرت مخصوص خود را به قلمرو آگاهی

کامل بیاوریم. تا وقتی که در اوضاع و احوال خود دقیق نشویم و کشف نکنیم که برای کسب ماهرانه انرژی دست به چه ترفندی می‌زنیم هیچ کاری از پیش نمی‌رود. این درست همان بلایی است که بر سر تو آمده.»

پرسیدم: «قدم بعدی چیه؟»

هر یک از ما باید به گذشته‌اش برگردد، به اوایل زندگی خانوادگی‌اش رجوع کند و ببیند که این عادت چطوری شکل گرفته است. درک پیدایش و شکل‌گیری آن ما را به‌شيوه کنترل‌کردنمان آگاهی می‌دهد. یادت باشد، اغلب افراد خانواده در تلاش برای گرفتن انرژی ما بچه‌ها، خود درگیر اجرای نمایش بودند. به‌همین دلیل بود که مجبور بودیم در وهله اول به‌نمایش قدرت خود شکل بدهیم. ناگزیر بودیم برای کسب مجدد انرژی تدبیر و ترفند به کار ببریم. همیشه در رابطه با اعضای خانواده خودمان است که نمایشهای مخصوص خود را ابداع می‌کنیم. باری، به‌محض اینکه پویایی انرژی را در خانواده خود تشخیص دادیم، می‌توانیم این ترفندهای انرژی را کنار بزنیم و ببینیم واقعاً چه اتفاقی افتاده.»

«منظورت از واقعاً چه اتفاقی افتاده چیه؟»

«هر فردی باید دوباره به‌بررسی و تفسیر تجربه خانوادگی‌اش از دیدگاه تکاملی و معنوی پردازد، و کشف کند که واقعاً کیست. همینکه این کار را کردیم، نمایش قدرت ما برجیده می‌شود و زندگی واقعی ما اوج می‌گیرد.»

«پس، بنابراین من چطوری شروع کنم؟»

«اول از همه باید بفهمی که نمایش تو چطوری شکل گرفت. از قدرت

برایم تعریف کن.»

«مرد خوبی است. عاشق خوشی و تفریح است و آدم باعرضه و قابل‌است، اما...» در اینجا دچار تردید شدم، نمی‌خواستم نسبت به پدرم ناسپاس باشم.

سانچز پرسید: «اما چی؟»

گفتم: «خوب، همیشه ایراد می‌گرفت. هیچ نمی‌توانستم کاری را با دل درست انجام بدهم.»

پرسید: «چه جوری ازت ایراد می‌گرفت؟»

تصویری جوان و نیرومند از پدرم در ذهنم ظاهر شد. «هی سؤال پیچم می‌کرد، آنوقت در جوابهایی که می‌دادم ایرادی پیدا می‌کرد.»
«در مورد انرژی‌ات چه اتفاقی افتاد؟»

«به گمانم احساس خستگی و فرسودگی می‌کردم، لذا سعی می‌کردم هیچی به‌اش نگویم.»

«منظورت این است که احساس ابهام و فاصله می‌کردی، سعی می‌کردی طوری با او حرف بزنی که نظرش را جلب کنی اما اینقدرها هم دست را رو نکنی و بهانه دستش ندهی که ازت ایراد بگیرد. او باز پرس بود و تو با گوشه‌گیری و دوری‌کردنت از دستش درمی‌رفتی؟»
«آره، به گمانم، اما باز پرس یعنی چی؟»

باز پرس نوع دیگری از نمایش است. آدمهایی که این وسیله را برای به‌دست‌آوردن انرژی به کار می‌برند، با پرس‌وجو کردن و ته‌وتوی زندگی فردی دیگر را درآوردن با این هدف خاص که عیب و ایرادی در آن بیابند در واقع نمایشی به‌راه می‌اندازند. همینکه این کار را کردند، آنوقت، از این جنبه از زندگی فرد دیگر ایراد می‌گیرند. اگر این ترفندشان بگیرد آنوقت پای شخص مورد انتقاد را به‌نمایش می‌کشند. ناگهان به هر چه حول و حوش باز پرس می‌گذرد حضور ذهن پیدا می‌کنند و به رفتار و کردار باز پرس توجه نشان می‌دهند تا آنجا که کار خطایی از شان سر نزنند که نظر باز پرس را جلب کند. این ملاحظه و تمکین روانی به باز پرس انرژی مطلوبش را می‌دهد.

«فکر کن تا حالا چند بار حول و حوش چنین آدمی گشته‌ای. وقتی پایت به این نمایش کشیده شد، دلت نمی‌خواهد که طوری نقشت را بازی کنی که آن شخص ازت ایراد نگیرد؟ او ترا از مسیرت منحرف می‌کند و انرژی‌ات را خالی می‌کند برای اینکه تو از دریچهٔ فکر او دربارهٔ خودت داوری می‌کنی.» این احساس دقیقاً به خاطر آمدن آمد، و کسی که در ذهن زنده شد جنس بود. پرسیدم: «پس به این ترتیب، پدر من هم باز پرس بود؟»
«این طور به نظر می‌رسد.»

برای لحظه‌ای در فکر نمایش مادرم فرو رفتم. اگر پدرم باز پرس بود پس مادرم چی بود؟

سانچز پرسید که به چی فکر می‌کنم.

گفتم: «داشتم به نمایش قدرت مادرم فکر می‌کردم. چند نوع نمایش وجود دارد؟»

سانچز گفت: «اجازه بده دربارهٔ طبقه‌بندی‌هایی که در کتاب خطی آمده توضیح بدهم؛ هر کس دست‌اندرکار به دست آوردن انرژی است چه خشونت‌آمیز، یعنی جلب توجه مردم به زور، چه انفعالی، یعنی برانگیختن حس دلسوزی یا کنجکاوی آدمها برای جلب توجه آنها. مثلاً، اگر کسی ترا تهدید کند، چه لفظی چه جسمی، آنوقت مجبوری از ترس آنکه مبادا اتفاق بدی بیفتد به او توجه کنی و به این ترتیب به او انرژی بدهی. فردی که تهدیدت می‌کند ترا به خشن‌ترین نوع نمایش می‌کشاند، چیزی که کشف و شهود ششم آنرا ارباب‌کننده می‌نامد.»

«از طرف دیگر، اگر کسی ترا در جریان تمام چیزهای وحشتناکی قرار دهد که به زودی برایش اتفاق می‌افتد و شاید تلویحاً می‌خواهد بگوید که تو در قبال آنها مسئولیت داری و اشاره کند که اگر تو از کمک خودداری کنی،

این اتفاقاتی وحشتناک ادامه خواهد یافت، آنوقت این شخص به انفعالی ترین وضع در پی قدرت و سلطه گری است، و کتاب خطی آنرا نمایش آدم ضعیف‌نما لقب داده است. درباره همین یک لحظه‌ای فکر کن. تا حالا دوروبرت کسی نبوده که وقتی در کنار و جوار او هستی و ادارت کند که احساس گناه بکنی، هرچند دلیلی وجود ندارد که چنین احساسی بهات دست بدهد؟»

«چرا.»

«خوب، دلیلش این است که تو وارد دنیای نمایش آدم ضعیف‌نما شده‌ای. هر چه بگوید و هر چه انجام دهد ترا در موقعیتی قرار می‌دهد که مجبوری در برابر این فکر که چنانکه شاید و باید در حق این شخص خوبی نکرده‌ای به دفاع پردازی. به همین دلیل فقط به خاطر حشر و نشر با آنها احساس گناه می‌کنی.»

سرم را به نشانه تصدیق تکان دادم.

او ادامه داد: «نمایش هر فردی را، بر حسب اینکه در طینی از حالت پرخاشگری تا انفعالی قرار داشته باشد می‌توان بررسی کرد. اگر فردی در پرخاشگری اش عیار و هوشیار باشد، در تو ایراد پیدا کند و برای به دست آوردن انرژی ات آهسته آهسته به دنیایت نقب بزنند، آنوقت، چنانکه در مورد قدرت دیدیم، این شخص تبدیل به بازپرس می‌شود. حالتی که از ضعیف‌نمایی کمتر انفعالی تر است همان حالت نمایش دیرجوشی و گوشه گیری توست. لذا ترتیب نمایشها از این قرار است: ارباب‌کننده، بازپرس، گوشه گیر، و ضعیف‌نما. حالا متوجه شدی؟»

«به گمانم آره. از نظر تو هر کس در میان این شیوه‌ها گرفتار یکی می‌شود

«ها؟»

«درست است. بعضیها در شرایط مختلف گرفتار بیش از یکی می شوند، اما اغلب ما یک نمایش قدرت غالب داریم که می خواهیم تکرارش کنیم، بسته به این که کدام یک از آنها در خانواده دوران کودکی ما ننوذ داشته باشد.» ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد. مادرم هم درست همان کارهای پدرم را با من می کرد. به سانچز نگاه کردم. «مادرم. می دانم او چه جنسی داشت. او باز پرس هم بود.»

سانچز گفت: «پس مقدار مصرف دوبرابر بوده، جای تعجب نیست که اینقدر سرد و نجوشی. اما اقلأ آنها ارعابت نمی کردند. اقلأ ترس جانت را نداشتی.»

«اگر چنان وضعی پیش می آمد چی می شد؟»

«آنوقت گرفتار نمایش ضعیف نمایی می شدی. می بینی چقدر مؤثر است؟ اگر تو بچه باشی و کسی با تهدید به صدمه جانی انرژی ات را تخلیه کند آنوقت دیگر دیرجوش بودن فایده ای ندارد. نمی توانی با طفره زدن و ادارشان کنی که بهات انرژی بدهند. آنها عین خیالشان نیست که در درون تو چی می گذرد. خیلی قوی و قلدر وارد صحنه می شوند. برای همین، تو مجبوری بیشتر منفعل باشی و روش ضعیف نمایی را پیش بگیری و به ترحم آن آدم دل ببندی، که به خاطر صدمه ای که می خواهند بزنند احساس گناه یقه شان را بگیرد.»

«اگر این کار هم مؤثر نباشد، آنوقت، تو تا وقتی که بچه ای تحمل و طاقت می آوری تا به قدر کافی بزرگ بشوی و در مقابل خسونت قد علم کنی و در برابر پرخاشگری از خودت پرخاشگری نشان دهی.» در اینجا مکثی کرد. «مثل همان بچه ای که حرفش را زدی، همان بچه خانواده پرویی که برایت شام آورد.»

تصفیه گذشته

«آدم، اگر لازم باشد دست به هر کاری می‌زند که انرژی جلب توجه را از خانواده‌اش کسب کند. و از آن به بعد، این ترند تبدیل به شیوه رایج او در سلطه‌گری برای گرفتن انرژی از هر کسی می‌شود، نمایشی که پیوسته تکرار می‌کند.»

گفتم: «سر از کار ارباب‌کننده درمی‌آورم، اما باز پرس چطور می‌بار می‌آید؟»

«اگر بچه بودی و اعضای خانواده‌ات پشت نبودند یا به خاطر گرفتاری کار و بارشان یا چیزهایی از این قبیل توجه و عنایتی به تو نمی‌کردند چکار می‌کردی؟»

«نمی‌دانم.»

«گوشه‌گیری نظرشان را جلب نمی‌کرد، متوجه‌اش نمی‌شدند. آیا سعی نمی‌کردی به‌زاغ‌سیاه چوب‌زدن و سر و گوش آب‌دادن متوسل بشوی تا مگر دست آخر در این آدمهای سرد و بی‌اعتنا عیب و ایرادی پیدا کنی تا مجبورشان کنی به‌ات توجه کنند و انرژی به‌ات برسانند؟ این همان کاری است که باز پرس می‌کند.»

مطلب را پیش خودم سبک و سنگین کردم. «مردم سرد و بی‌اعتنا باعث به‌وجود آمدن باز پرسها می‌شوند!»

«درسته.»

«و باز پرسها باعث می‌شوند مردم گوشه‌گیر بشوند! و ارباب‌کنندگان شیوه ضعیف‌نمایی را به‌وجود می‌آورند، یا اگر نتوانند، یک ارباب‌کننده دیگر را!»

«دقیقاً. نمایشهای قدرت از همین طریق ماندگار می‌شوند. اما یادت باشد، در ما این تمایل وجود دارد که این نمایشها را در دیگران ببینیم و فکر کنیم

که خودمان از چنین ترفندها مبرا و آزاد هستیم. هر یک از ما، پیش از آنکه به راهش ادامه دهد، باید بر این توهم غلبه کند. کمایش همه ما مایلیم که، دست کم گهگاهی، مشغول و درگیر نمایشی باشیم و ناگزیر باید گامی به عقب برداریم و مدتهای مدید در خودمان دقیق شویم تا آنرا کشف کنیم.»

لحظه‌ای ساکت ماندم. آخر سر، دوباره نگاهی به سانچز کردم و پرسیدم: «وقتی که متوجه نمایش خود شدیم، بعدش چه اتفاقی می افتد؟»

سانچز از سرعت ماشین کاست و توی چشمهایم نگاه کرد. «ما واقعاً این اختیار و آزادی را داریم که خود را از نقش غافلانه‌ای که بازی می‌کنیم فراتر ببریم. همانطور که قبلاً هم گفتیم، می‌توانیم برای زندگی خود معنایی والا پیدا کنیم، دلیلی معنوی که چرا در خانواده خاصی به دنیا آمدیم. می‌توانیم کم‌کم برای خود روشن کنیم که براستی کی هستیم.»

سانچز گفت، دیگر تقریباً رسیدیم، جاده تا وسط دو قله پیش می‌رفت. وقتی از جلو چینه‌بندی عظیم، در سمت راست، گذشتیم، جلوتر خانه کوچکی دیدم. پشتش به صخره عظیم دیگری بود که سینه آسمان را می‌شکافت.

سانچز گفت: «ماشینش اینجا نیست.»

ماشین را پارک کردیم و به طرف خانه رفتیم. سانچز در را باز کرد و رفت تو من بیرون منتظر ماندم. چند نفس عمیق کشیدم. هوا خنک و دلپذیر بود. بر فراز سرم، آسمان خاکستری تیره و پوشیده از ابرهای انبوه بود. انگار می‌خواست باران بیارد.

سانچز برگشت دم در. «هیچ‌کس نیست. حتماً رفته به خرابه‌های باستانی.»

«چطور می توانیم برویم آنجا؟»

ناگهان به نظر خسته و وارفته آمد. سویچ ماشین را داد دست من و گفت: «خرابه ها جلوتر، حدود نیم مایل با اینجا فاصله دارند، جاده را ادامه بدهی، آن یکی پشته را هم رد کنی، آن پایین خرابه ها را می بینی. ماشین را بردار و برو. من می خواهم اینجا بمانم و کسی توی خودم باشم.»

گفتم: «بسیار خوب، من می روم، و رفتم و سوار ماشین شدم.»

به دره کوچکی رسیدم و پس از آن به پشته بعدی، که چشم انداز را در معرض دید قرار می داد. دیدن منظره مرا دلسرد نکرد. وقتی به بالای پشته رسیدم شکوه کامل ویرانه های ماچوپینچو را دیدم: قلعه ای کامل با سنگهای عظیم و بدقت تراشیده با خروارها وزن که در بالای کوه روی یکدیگر چیده شده بودند. حتی در روشنایی مات ابری، زیبایی بنا چشم را خیره می کرد. ماشین را نگه داشتم و مدت ده پانزده دقیقه تجدید قوا کردم. چند دسته مردم در میان ویرانه ها در حرکت بودند. مردی را دیدم که یقه کشیشی داشت که از میان ویرانه های عمارتی بیرون آمد و به طرف ماشینی رفت که آن نزدیکی پارک شده بود. به خاطر فاصله ای که داشتم و به خاطر اینکه آن مرد به جای ردای کشیشی کت چرم تنش بود، نمی توانستم مطمئن باشم که او خود پدر کارل است.

ماشین را راه انداختم و نزدیکتر رفتم. به محض اینکه صدای ماشین را شنید سرش را بلند کرد و لبخند زد، از قرار معلوم می دانست که این ماشین سانچز است. وقتی مرا توی ماشین دید، علاقه اش جلب شد و به طرفم آمد. اندامی کوتاه و خپل داشت، با موهایی قهوه ای کدر و صورتی گوشه تالو، و چشمهایی آبی سیر. به نظر سی ساله می آمد. از ماشین پیاده شدم و خودم را معرفی کردم: «من همراه پدر سانچز هستم، او، آن بالا، تو خانه شماست.»

دستش را جلو آورد «من پدر کارل هستم.»
به خرابه‌ها که پشت سر او بود نظری انداختم. سنگهای برش دار حتی از
نزدیک هم بسیار جالب و گیرا بودند.

پرسید: «اولین بار است که اینجا می‌آیی؟»
جواب دادم: «بله، همین طور است، سالهاست که تعریف اینجا را شنیده‌ام
اما اصلاً فکر نمی‌کردم به این عظمت باشد.»

گفت: «اینجا یکی از بالاترین میدانهای انرژی جهان است.»
دقیق نگاهش کردم. آشکارا از انرژی به همان مفهومی صحبت می‌کرد که
در کتاب خطی به کار می‌رفت. به‌نشانه تأیید سری تکان دادم، بعد گفتم: «من
در مرحله‌ای هستم که آگاهانه سعی می‌کنم انرژی ایجاد کنم و با نمایش
قدرت خود سروکله بزنم.» احساس کردم که حرفهایم کمی بوی تظاهر
می‌دهد اما از روراست بودنم کاملاً احساس راحتی می‌کردم.

گفت: «به نظر نمی‌آید که خیلی نجوش و گوشه گیر باشی.»
جا خوردم. پرسیدم: «از کجا می‌دانید که این نمایش من است؟»
«در این مورد شرم و استعدادی به هم زده‌ام. برای همین هم اینجا هستم.»
«به مردم کمک می‌کنید که طریقه سلطه خود را بر دیگران ببینند؟»
«بله، و خود واقعی‌شان را.» چشمانش از اخلاص و صداقت برق می‌زدند.
کاملاً صریح بود، از اینکه خود را به بیگانه‌ای عریان نشان می‌داد، هیچ نشانی
از دستپاچگی در او پیدا نبود.

ساکت ماندم تا او درآمد و گفت: «آن پنج کشف و شهود اول را
فهمیدی؟»

گفتم: «بیشترشان را خوانده‌ام، و درباره‌شان با چند نفر صحبت کرده‌ام.»
تا این حرف از دهانم درآمد متوجه شدم که بسیار پوشیده و در پرده

تصفیه گذشته

حرف زده‌ام، لذا گفتم: «فکر می‌کنم پنج‌تای اول را فهمیده باشم، فقط از شماره شش خیلی سر در نمی‌آورم.»

سرش را تکان داد، سپس گفت: «بیشتر افرادی که باهاشان صحبت می‌کنم حتی اسم کتاب خطی را هم نشنیده‌اند. آنها می‌آیند اینجا و شیفته انرژی می‌شوند. همین به‌تنهایی باعث می‌شود که درباره زندگی‌شان دوباره فکر کنند.»

«چطوری با این آدمها آشنا می‌شوید؟»

با قیافه‌ای رندانه نگاهم کرد. «گویا آنها مرا پیدا می‌کنند.»

«گفتید که به‌اشان کمک می‌کنید که خود واقعی‌شان را پیدا کنند؛

چطوری؟»

نفسی طولانی کشید، سپس گفت: «فقط یک راه وجود دارد. هر یک از ما باید به تجربه خانوادگی‌اش رجوع کند، آن دوران و مکانهای کودکی، و هر چه را اتفاق افتاده از سر نو بررسی کند. همینکه از نمایش قدرت خود آگاه شدیم، آنوقت می‌توانیم حواسمان را بر حقایق والای خانواده‌مان متمرکز کنیم، به اصطلاح به آن جامه‌های زیر سفید و زربنتی که در پشت کشمکش برای انرژی نهفته است. وقتی این حقیقت را پیدا کردیم، می‌تواند به زندگی ما نیرو بدهد، چه این حقیقت به ما می‌گوید که کی هستیم، در چه راهی گام برمی‌داریم و چکار داریم می‌کنیم.»

گفتم: «سانچز اینها را به‌ام گفته، می‌خواهم درباره پیدا کردن این حقیقت

بیشتر بدانم.»

به خاطر سوز هوای عصر، زیپ کتش را بالا کشید و گفت: «امیدوارم بعداً وانیم در این مورد بیشتر صحبت کنیم. اما راستش حالا دلم می‌خواهد بروم پدر سانچز خوشامد بگویم.»

من چشم به ویرانه‌ها دوختم و او افزود هر چه دلت می‌خواهد به دوروبر نگاه کن. بعد وقتی به خانه‌ام برگشتی می‌بینمت.

مدت یک ساعت و نیم در این مکان باستانی گشتم. در بعضی جاها، که احساس می‌کردم بیشتر از جاهای دیگر شکوه و عظمت دارد، بیشتر درنگ می‌کردم. با شیفتگی و دل‌بستگی درباره تمدنی که این قلعه را ساخته بود به فکر فرو می‌رفتم. آخر چگونه این سنگها را تا این بالا آورده و با این سبک و شیوه یکایک روی هم چیده بودند؟ ناممکن به نظر می‌رسید.

وقتی علاقه و شوق وافرم به این ویرانه‌ها فروکش کرد، افکارم متوجه وضع و موقعیت شخصی خودم شد. با اینکه اوضاع و شرایط من عوض نشده بود، حالا کمتر احساس ترس می‌کردم. اعتماد سانچز به من اطمینان به نفس داده بود. احمق بودم که به او شک می‌کردم. و به همین زودی به پدر کارل هم علاقه رسانده بودم.

وقتی تاریکی فرود آمد به طرف ماشین رفتم و به سوی خانه پدر کارل راه افتادم. نزدیک خانه که رسیدم دو نفر را دیدم که کنار هم توی خانه ایستاده‌اند. هنگام ورود به خانه صدای شلیک خنده به گوشم رسید. هر دو توی آشپزخانه به کار آماده کردن شام مشغول بودند. پدر کارل به‌ام خوشامد گفت و مرا تا دم یک صندلی همراهی کرد. تنبلا نه جلو آتش بزرگ شومینه نشستم و به تماشای دوروبر پرداختم.

اتاقی بزرگ بود، و با چوبهای پهن، بسیار رنگ‌ورورفته و کثیف، قاب‌بندی شده بود. دو اتاق دیگر، ظاهراً اتاق خوابها، که به راهرو باریکی متصل می‌شدند. خانه را لامپهای کم‌سویی روشن کرده بودند و به‌نظرم پت پت ضعیف مولد برق را می‌شنیدم.

وقتی تدارک شام تکمیل شد، مرا سر میز چوبی زمختی دعوت کردند.

سانچز مراسم دعای کوتاهی اجرا کرد، و پس از آن شروع به خوردن کردیم، آن دو مرد در حال صرف غذا همچنان حرف می زدند. پس از آن با هم کنار آتش نشستیم.

سانچز گفت: «پدر کارل با ویل حرف زده.»

بلافاصله، با هیجان پرسیدم: «کی؟»

پدر کارل گفت: «ویل چند روز پیش آمد اینجا. چند سال پیش دیده بودمش، سری به اینجا زد تا اطلاعاتی در اختیارم بگذارد. می گفت فکر می کند می داند که چه کسی پشت اعمال دولت در برابر کتاب خطی دست دارد.»

پرسیدم: «چه کسی؟»

سانچز دويد تو حرف ما و گفت: «کاردینال سباستیان.»

پرسیدم: «مثلاً چکار می کند؟»

سانچز گفت: «ظاهراً از نفوذش در پیش دولت استفاده می کند که فشار نظامی را علیه کتاب خطی بیشتر کنند. همیشه ترجیح داده به جای ایجاد اختلاف و دودستگی در کلیسا، آرام و در خفا از طریق دولت اقدام کند. حالا دارد بر تلاشهایش می افزاید. بدبختانه ممکن است تلاشهایش به نتیجه برسد.»

پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«جز چند کشیش شورای شمالی و چند نفر دیگر نظیر خولیا و ویل، انگار

دیگر کسی هیچ نسخه ای از آنرا در اختیار ندارد.»

پرسیدم: «خوب، پس دانشمندان ویسته چی؟»

هر دو لحظه ای خاموش ماندند، آنوقت پدر کارل گفت: «ویل به من گفت

که دولت در آنجا را بسته. همه دانشمندا را دستگیر و نوشته های

تحقیقی شان را هم توقیف کرده است.»

پرسیدم: «آیا جامعه دانشمندان در برابرش سکوت می‌کنند؟»
 سانچز گفت: «از دستان چه کاری ساخته است، وانگهی، آن تحقیق،
 به‌هرحال، از نظر اغلب دانشمندان پذیرفته نبود. از قرار معلوم دولت این فکر
 را شایع کرده که این آدمها قانون را نقض می‌کردند.»
 «باورم نمی‌شود که دولت با این کارش بتواند بی‌هیچ تاوانی خود را از
 مهلکه بیرون بکشد.»

پدر کارل گفت: «از قرار معلوم تا حالا که موفق بوده، چند جا تلفن کردم
 تا مسئله را حل‌جی کنم و همه همین ماجرا را تعریف می‌کردند. با اینکه
 دولت سعی می‌کند سروصدای این قضیه درنیاید اما دارد کار مبارزه و
 سرکوب آن را تشدید می‌کند.»

رو به‌هر دو پرسیدم: «شما فکر می‌کنید چی پیش می‌آید؟»
 پدر کارل شانه‌هایش را بالا انداخت و پدر سانچز گفت: «نمی‌دانم.
 بستگی به این دارد که ویل چی پیدا بکند.»
 پرسیدم: «چرا؟»

چنین به‌نظر می‌رسید که به‌پیدا کردن بخش گمشده کتاب خطی یعنی
 کشف و شهود نهم خیلی نزدیک شده باشد. شاید وقتی موفق شود بقدر کافی
 علاقه برای مداخله جهانی در اینجا پیدا خواهد شد.

از پدر کارل پرسیدم: «نگفت که می‌خواهد کجا برود؟»
 دقیقاً خودش هم نمی‌دانست اما می‌گفت که به‌اش الهام شده به‌متهااله
 شمالی، نزدیک گواتمالا برود.
 «الهام؟»

«بله، وقتی برایت مسلم شد که کی هستی و به‌خواندن کشف و شهود هفتم
 ادامه دادی، آنوقت معنی مکاشفه و الهام را هم می‌فهمی.»

به هر دو شان نگاه کردم، چقدر آرامش شان باورنکردنی بود. پرسیدم: «چطوری می‌توانید اینقدر آرامش خود را حفظ کنید؟ اگر ریختند اینجا و همه‌مان را دستگیر کردند چکار می‌کنید؟»

صبرانه به من نگاه کردند، آنوقت پدر سانچز شروع به صحبت کرد: «آرامش را با بی‌اعتنایی اشتباه نکن. ظاهر آرام ما نمونه و معیاری است از اینکه چه ارتباط درستی با انرژی برقرار کرده‌ایم. ما به ارتباط خود، بدون توجه به شرایط و اوضاع و احوال، ادامه می‌دهیم زیرا این بهترین کاری است که از دستان برمی‌آید. متوجه این موضوع هستی که، مگر نه؟»
گفتم: «بله، البته. به گمانم برای ادامه ارتباط، خودم مشکل داشته باشم.»
هر دو لبخند زدند.

پدر کارل پرسید: «وقتی برایت روشن شد کی هستی، دیگر ادامه ارتباط آسان‌تر می‌شود.»

پدر سانچز بلند شد و گفت شستن ظرفها هم با من و رفت به طرف آشپزخانه.

نگاهی به پدر کارل انداختم و گفتم: «خوب، برای اینکه برایم روشن شود کی هستم باید از کجا شروع کنم؟»
جواب داد: «پدر سانچز می‌گوید که تو دیگر نمایشهای قدرت پدر و مادرت را می‌فهمی.»

«راست می‌گوید. آنها هر دو باز پرس بودند و مرا دیرجوش و گوشه‌نشین بار آوردند.»

«خوب، حالا باید از رقابتی که بر سر انرژی در خانواده‌ات وجود داشت فراتر بروی و دنبال دلیل واقعی برای وجودت باشی.»
گیج و گنگ نگاهش کردم.

«روند پیدا کردن هویت معنوی واقعی، وادارت می‌کند که به سراسر زندگی‌ات مثل یک داستان بلند نگاه کنی، و بکوشی که معنی والاتری برایش پیدا کنی. و با این سؤالها شروع کنی: چرا من در این خانواده بخصوص به دنیا آمدم؟ چه هدفی در این کار ممکن است وجود داشته باشد؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

«پدرت باز پرس بود، دیگر چی بود؟»

«منظورت این است که به چی عقیده داشت؟»

«بله.»

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم، سپس گفتم، «پدرم اصولاً اعتقاد داشت که باید از زندگی لذت برد، باید با صداقت و درستی زندگی کرد اما بیشترین عصاره آن را کشید. می‌دانی، باید از زندگی لبریز و سرشار شد.»

«چنین فرصتی برایش وجود داشت؟»

«تا حدی، اما به گونه‌ای مبهم همیشه به نظر می‌آید درست وقتی که فکر می‌کند نزدیک است که بیشترین لذت زندگی نصیبش شود دچار بداقبالی شده.»

پدر کارل چشمهایش را تنگ‌تر کرد و به فکر فرو رفت. «عقیده دارد که زندگی برای تفریح و لذت است اما کاملاً از آن بهره‌مند نشده؟»

«بله.»

«تا حالا فکر کردی که چرا؟»

«نه واقعاً. همیشه پیش خودم فکر می‌کردم که بدبیار است.»

«شاید هنوز راهش را پیدا نکرده؟»

«شاید هم.»

«راجع به مادرت چی فکر می‌کنی؟»

«عمرش را به شما داده.»

«می توانی بفهمی که زندگی اش به چپی بند بود؟»

«بله، زندگی اش کلیایش بود. پیرو و طرفدار اصول مسیحیت بود.»

«از چه راهی؟»

«به خدمت به خلق و اطاعت از شریعت الهی ایمان داشت.»

«از شریعت واقعاً اطاعت می کرد؟»

«دقیقاً، دست کم تا آنجایی که کلیسا به اش تعلیم داده بود.»

«می توانست پدرت را قانع بکند که همان فرایض را انجام دهد؟»

«خنده ام گرفت. «راستش نه. مادرم از اش می خواست که هر هفته به کلیسا

برود و در کارهای جمعی شرکت کند. اما همانطور که گفتم، او روحی

آزادتر از این حرفها داشت که زیر بار قاعده و قانون برود.»

«پس جای تو کجا بود؟»

نگاهش کردم. «هیچ وقت فکرش را نکرده ام.»

«آیا هر دو شان وفاداری و اطاعت تو را نمی خواستند؟ برای همین نبود که

از تو بازجویی می کردند، تا مطمئن شوند تو از ارزشهای دیگری جانبداری

نمی کنی؟ هر دو شان نمی خواستند تو فکر کنی که راه آنها بهترین

راههاست؟»

«چرا، درست حدس زدید.»

«چه واکنشی از خودت نشان می دادی؟»

«گمان کنم، فقط سعی می کردم که از جبهه گرفتن اجتناب کنم.»

«هر دو مراقبت بودند که ببینند دیدگاههای خاص آنها را رعایت می کنی

یا نه، و تو که از خوشنود کردن هر دو ناتوان بودی، گوشه گیری و انزوا اختیار

می کردی.»

گفتم: «من که این طور می فهمم.»

پرسید: «برای مادرت چه اتفاقی افتاد؟»

«به بیماری پارکینسون مبتلا شد و پس از آنکه مدت‌های مدید از این

بیماری رنج می برد فوت کرد.»

«آیا به اعتقاداتش همچنان پایبند بود؟»

گفتم: «کاملاً. به تمامی آن.»

«به این ترتیب او چه معنا و مفهومی برایت به یادگار گذاشت؟»

«چی؟»

«تو در جستجوی معنایی هستی که زندگی او برایت داشت، دلیل اینکه

چرا از او متولد شدی، قرار بود چه چیزهایی از او یاد بگیری. هر انسانی، چه

خودش بداند و چه نداند، با زندگی خود نشان می دهد که به نظر او انسانی

دیگر چگونه باید زندگی کند. باید در تلاش کشف این مسئله باشی که او به تو

چی یاد داد و در عین حال چطور می شد کاری کرد که بهتر زندگی کند. هر

چیزی را که می توانستی در مادرت تغییر بدهی بخشی از آن چیزی است که

تو خودت داری رویش کار می کنی.»

«چرا فقط بخشی؟»

«برای اینکه بخش دیگرش مربوط می شد به اینکه چطور می توانستی

زندگی پدرت را بهبود بخشی.»

هنوز هم سردرگم بودم.

او دستش را بر شانه ام گذاشت. «ما فقط آفریده جسمانی پدر و مادرمان

نیستیم؛ بلکه مخلوق معنوی آنها هم هستیم. تو از این دو نفر متولد شدی و

زندگی آنها تأثیری قطعی و برگشت ناپذیر در هویت تو داشته است. برای

کشف خود واقعی ات، باید قبول کنی که تو واقعیت را در موقعیتی، میان

واقعیات آنها شروع کردی. تو به این دلیل از آنها متولد شدی که: چشم اندازی فراتر از آنکه آنها در آن قرار داشتند در پیش رو داشته باشی. مسیر و راه تو کشف واقعی است که ترکیب و تألیفی والا تر از آن داشته باشد که این دو به آن اعتقاد داشتند.»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

«پس چطوری می توانی چیزی را که پدر و مادرت بهات یاد دادند بیان کنی؟»

جواب دادم: «مطمئن نیستم.»

«خودت چی فکر می کنی؟»

«پدرم فکر می کرد زندگی یعنی افزودن بر طول عمر، لذت بردن از هویتی که کسب کرده، و سعی می کرد این هدف را دنبال کند. مادرم به ایثار و از خودگذشتگی و صرف وقت برای خدمت به دیگران و فراموش کردن خودش اعتقاد داشت. فکر می کرد این چیزی است که کتاب مقدس دستور داده است.»

«اما خود تو در این مورد چی فکر می کنی؟»

«راستش، نمی دانم.»

«چه دیدگاهی را برای خودت در پیش می گیری، دیدگاه مادرت، یا

دیدگاه پدرت را؟»

«هیچ کدام را. منظورم این است که زندگی به این سادگی ها هم نیست.»

خندید و گفت: «داری مرموز می شوی.»

«فکر می کنم که نمی دانم.»

«اما اگر مجبور شدی یکی را انتخاب کنی چی؟»

دودل ماندم، سعی کردم با صداقت فکر کنم، آنوقت یکدفعه جواب

به ذهن آمد.

گفتم: «حرف هر دوشان هم درست بود هم غلط.»

چشمهایش برق زد: «یعنی چطوری؟»

«دقیقاً مطمئن نیستم. اما به نظرم یک زندگی درست باید شامل هر دو

دیدگاه باشد.»

پدر کارل گفت: «مسئله از نظر تو چگونه زیستن است. آدم چطوری

زندگی کند که هر دوی این دیدگاه را دربر بگیرد؟ از مادرت این معلومات را

گرفتی که زندگی امری معنوی است. اما پدرت بهات یاد داد که زندگی یعنی

پرداختن به خود، تفریح، و پی ماجرا رفتن.»

دویدم وسط حرفش و گفتم: «بنابراین، زندگی من ترکیبی است از این دو

طرز فکر؟»

«بله، برای تو، معنویت مسئله است. تمام زندگی تو صرف پیدا کردن

چیزی خواهد بود که مایه ارتقاء خود باشد. این همان مسئله‌ای است که پدر و

مادرت نتوانستند خود را با آن سازگار و هماهنگ کنند و آن را به عهده تو

گذاشتند. این مسئله تکاملی توست، تمام عمر در طلب آن هستی.»

این حرف، عمیقاً به فکرم فرورود. پدر کارل چیزی گفت اما من حواسم

جای دیگر بود و نفهمیدم چی می گفت. آتش فروکش کرده، اثری آرامبخش

بر من داشت. متوجه شدم که خسته‌ام.

پدر کارل بلافاصله بلند شد و گفت: «فکر می‌کنم امشب دیگر انرژی‌ات

ته کشیده. اما اجازه بده تو را با یک اندیشه تنها بگذارم. می‌توانی بروی

بخوابی و دیگر هرگز درباره چیزی که بحث کردیم فکر نکنی. می‌توانی

یکراست برگردی به همان نمایش قدیمی‌ات، یا فردا صبح از خواب بیدار

بشوی و به این فکر جدید که تو کی هستی ادامه بدهی. اگر این کار را کردی

آنوقت می توانی قدم بعدی را برداری، یعنی به همه چیزهای دیگری که از آغاز تولد برایت اتفاق افتاده با چشم دقیق تری نگاه کنی. اگر زندگی ات را، از هنگام تولد تا حالا، مثل یک داستان در نظر بگیری آنوقت می توانی بفهمی که در تمام این مدت چطور روی این مسئله کار کرده ای. آنوقت می توانی متوجه بشوی چطور شد که سر از پرو درآوردی و بعدش باید چکار کنی.»

سرم را تکان دادم و بدقت نگاهش کردم. چشمهایش گرم و صمیمی بود و همان حالتی را داشتند که اغلب در چهره ویل و سانچز دیده بودم. پدر کارل شب به خیری گفت و به اتاق خوابش رفت و در را از پشت بست. من کیسه خوابم را روی زمین پهن کردم و دراز کشیدم و بلافاصله خوابم برد.

با فکر ویل از خواب بیدار شدم. می خواستم از پدر کارل بپرسم که از نقشه های ویل، دیگر چه اطلاعی دارد. هنوز همانجا توی کیسه خواب دراز کشیده بودم، که پدر کارل بی سروصدا آمد اتاق و مرا ورنانداز کرد و از نو مشغول برپا کردن آتش شد.

زیپ کیسه خواب را پایین کشیدم و او نگاهی به من کرد و سپس به حرف درآمد و گفت: «صبح بخیر، خوب خوابیدی یا نه؟»
در حالیکه بلند می شدم گفتم: «خوب خوب.»
دوباره آتشنه روی زغالها گذاشت و روی آن هم تکه های گنده هیزم پرسیدم «ویل نگفت که می خواهد چکار کند؟»

پدر کارل بلند شد و رو به من کرد. «گفتش که خانه دوستی می‌رود و منتظر اطلاعاتی که قرار است به دستش برسد می‌ماند، ظاهراً اطلاعاتی درباره کشف و شهود نهم.»

پرسیدم: «دیگر چی گفت؟»

«گفت که فکر می‌کند پدر سباستیان می‌خواهد کشف و شهود آخر را خودش پیدا کند و گویا چیزی نمانده که موفق بشود. به نظر ویل آن فردی که کشف و شهود آخر را در چنگ خود دارد تصمیم خواهد گرفت که اجازه پخش گسترده و فهم و درک کتاب خطی را بدهد یا نه.»

«چرا؟»

«خودم هم واقعاً دلش را نمی‌دانم. ویل یکی از اولین افرادی بود که تا حالا کشف و شهودها را گردآوری کرده و خوانده است. شاید بهتر از هر آدم زنده دیگری آنها را می‌فهمد. تصور من این است که او احساس می‌کند کشف و شهود آخر کمک خواهد کرد که تمام کشف و شهودهای دیگر وضوح و مقبولیت بیشتری پیدا کند.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی حق با اوست؟»

جواب داد: «نمی‌دانم، من به اندازه او درک نمی‌کنم. فقط کاری را که باید انجام دهم درک می‌کنم.»

«آن کار چیه؟»

لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت: «همانطور که قبلاً هم گفتم حقیقت از نظر من این است که به مردم کمک کنم که کشف کنند واقعاً کی هستند. وقتی کتاب خطی را خواندم، این وظیفه و مأموریت برایم روشن شد. کشف و شهود ششم کشف و شهود مخصوص من است. حقیقت من این است که برای فهم این کشف و شهود مردم را یاری کنم. و مؤثر هم هستم برای اینکه خودم

این مرحله را کاملاً تجربه کرده‌ام.»

پرسیدم: «نمایش قدرت شما چی بود؟»

با حالتی متبسم نگاهم کرد: «من باز پرس بودم.»

«با پیدا کردن عیب و ایرادی در شیوه زندگی مردم آنها را زیر سلطه خود

درمی آوردی؟»

«درست حدس زدی. پدرم ضعیف‌نما بود و مادرم نجوش و گوشه‌گیر.

آنها کاملاً مرا ندیده می‌گرفتند. تنها وسیله‌ای که برای به دست آوردن انرژی

جلب توجه در اختیار داشتم این بود که توی نخشان می‌رفتم و آنوقت

انگشت روی نقطه ضعف و کار اشتباه آنها می‌گذاشتم.»

«پس کی کار این نمایش را شروع کردی؟»

«حدود هجده ماه پیش، که با پدر سانچز آشنا شدم و مطالعه کتاب خطی

را شروع کردم. وقتی درست و حسابی در احوال پدر و مادرم دقت کردم،

متوجه شدم تجربه‌ای که از آنها کسب کرده بودم مرا برای انجام چه کاری

آماده کرده است. می‌فهمی، پدرم دوست داشت کار را به سامان برساند،

به داشتن هدف خیلی عقیده داشت. برای هر دقیقه‌اش برنامه داشت و معیار

قضاوت درباره خودش میزان کارش بود. مادرم خیلی شهودی بود و

به مزوراز باور داشت. معتقد بود که هر یک از ما از نظر روحی هدایت

می‌شود و زندگی چیزی جز دنبال کردن این راه و مسیر نیست.»

«پدرت در این باره چی فکر می‌کرد؟»

«فکر می‌کرد که حرف مفت است.»

تبسمی کردم اما چیزی نگفتم.

پدر کارل پرسید: «حالا می‌توانی بفهمی که این نمایش کی از سرم افتاد؟»

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. نمی‌توانستم موضوع را کاملاً درک کنم.

او گفت: «به خاطر پدرم به این طرز فکر که زندگی چیزی جز کار و موفقیت نیست حساست پیدا کرده بودم: داشتن کاری مهم در پیش رو و انجام دادن آن. اما در همان زمان و در عین حال مادرم در آنجا حاضر و ناظر بود تا بهام بگوید که زندگی چیزی جز تداوم راه باطنی یعنی ارشاد و هدایت شهودی و چیزهایی از این قبیل نیست. به این نتیجه رسیدم که زندگی ام ترکیبی از این دو دیدگاه است. سعی می‌کردم کشف کنم که این نیروی درونی و باطنی چگونه ما را به سوی تنها رسانی که داریم هدایت می‌کند، می‌دانستم که اگر می‌خواهیم احساس خوشبختی و رستگاری بکنیم ادامه این رسالت مهمتی والا دارد.»

سرم را تکان دادم.

او ادامه داد: «و تو می‌توانی بفهمی که چرا کشف و شهود ششم مرا به هیجان آورد. به محض اینکه آن را خواندم فهمیدم که کار و وظیفه من این است که به مردم کمک کنم تا گذشته را برای خودشان روشن کنند تا آنجا که بتوانند به چنین حس و مفهومی از هدف پروبال بدهند.»

«می‌دانی که ویل چطور به مسیری که در پیش دارد افتاد؟»

«بله، در پیدا کردن پاره‌ای از این اطلاعات با من سهیم بود. نمایش ویل، درست مثل تو، دیرجوشی و گوشه‌گیری بود. هر یک از والدین او نیز، باز هم درست مثل والدین تو، باز پرس بود و هر یک برای خود عقیده پروپاقرصی داشت که می‌خواست ویل آن را بپذیرد. پدر ویل رمان‌نویسی آلمانی بود و نظرش این بود که سرنوشت نهایی نژاد بشر این است که خود را به کمال برساند. پدرش از چیزی جز ناب‌ترین اصول بشر دوستانه حمایت نمی‌کرد، اما نازیها از نظریه اصولی او برای کمال‌گرایی استفاده کردند و در توجیه و مشروعیت بخشیدن به تصفیه‌های مرگبار نژادهای پست از آن کمک گرفتند.»

«سوءاستفاده از مفاهیم او، وجهه پیرمرد را مخدوش کرد و او را بر آن داشت که همراه همسرش و ویل به امریکای جنوبی جلائی وطن کند. زنش اهل پرو بود که در امریکا بزرگ شده و همانجا تحصیل کرده بود. او هم نویسنده بود، اما در عقاید فلسفی اش اصولاً به مسلک شرقی گرایش داشت. عقیده داشت که زندگی رسیدن به روشنگری درونی است، آگاهی والایی که آرامش فکری و بی‌اعتنایی به علائق این جهان از ویژگیهای آن است. بر پایه اعتقاد وی، مقصود از زندگی رسیدن به کمال نبود، بلکه اصولاً نیازنداشتن به حد کمال بود و سرکشیدن، هر چیز و هر کجا... می‌توانی بفهمی که این نمایش کجا و کی دست از سر ویل برداشت؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

پدر کارل ادامه داد که: «او با وضع ناگواری دست به گریبان مانده بود. پدرش از این طرز فکر غربی کنار برای پیشرفت و به حد کمال رسیدن طرفداری می‌کرد و مادرش بر این عقیده شرقی پایبند بود که زندگی فقط رسیدن به آرامش درونی است و نه چیز دیگر.»

آن دو، ویل را آماده کرده بودند که روی تفاوت‌های بنیادین فلسفی میان فرهنگ شرق و غرب، هرچند اوایل آن‌را نمی‌شناخت، تلفیق و پیوند برقرار کند. ابتداء رشته مهندسی را پیشه کرد و تمام کوشش خود را در راه پیشرفت به کار بست و پس از آن تبدیل به راهنمای ساده‌ای شد که با بردن مردم به جاهای زیبا، جاهایی در این کشور که از درون و باطناً در آدم تأثیر می‌گذارد، به دنبال آرامش می‌گشت.

«اما دست یافتن به کتاب خطی همه اینها را در او بیدار کرد. کشف و شهودها مستقیماً از مسائل اساسی او سخن می‌گفتند. آنها آشکار ساختند که فکر غربی و شرقی هر دو را در واقع می‌توان در واقعیتی متعالی تلفیق کرد.»

نشان دادند که غرب در این اعتقاد که زندگی یعنی پیشرفت و پیمودن سیر تکاملی به سوی چیزی والاتر، راه درستی می‌رود. با اینهمه شرق هم در پافشاری بر اینکه ما باید از زیر تسلط و نفوذ خودپرستی خلاص شویم حق دارد. ما تنها با استفاده از منطق نمی‌توانیم پیشرفت کنیم. باید به آگاهی و شعوری کاملتر و سرشارتر، به ارتباطی درونی با خدا دست پیدا کنیم، زیرا تنها در آن هنگام است که تکامل ما، با راهنمایی بخش والاتری از وجودمان، می‌تواند به سوی چیزی بهتر پیش برود.

«وقتی ویل به درک و شناخت کشف و شهود پرداخت، سراسر زندگی‌اش به جنب و جوش درآمد. با خوزه ملاقات کرد، کثیسی که کتاب خطی را پیش از همه پیدا کرد و دست به ترجمه‌اش زد. کمی پس از آن، با صاحب ملک ویسته آشنا شد و کمک کرد که کار تحقیق در آنجا پا بگیرد و تقریباً در همان زمان به خولیا برخورد، که در کار تجارت بود، اما در عین حال مردم را به سوی جنگلهای بکر راهنمایی می‌کرد.

«با خولیا بیشترین شباهت و پیوند را داشت. به خاطر شباهت در مسائلی که در پی‌اش بودند خیلی زود جورشان با هم جور شد. خولیا زیر دست پدری بزرگ شده بود که از افکار معنوی سخن به میان می‌آورد اما به شیوه‌ای ناپایدار و دمدمی. از طرف دیگر، مادرش معلم فن بیان دانشگاه بود، آدمی اهل بحث که به فکر روشن احتیاج داشت. پس طبیعتاً، خولیا احساس کرد که نیاز به آگاهی و اطلاعات درباره‌ی مسائل روحانی دارد اما اصرار داشت که این مسائل باید روشن و دقیق باشند.

«ویل دنبال ترکیب و آمیزه‌ای میان شرق و غرب بود که بتواند به مسائل روحی بشر پاسخ دهد، و خولیا می‌خواست که این شرح و بیان کاملاً واضح باشد. چیزی که کتاب خطی از این بابت نظر هردویشان را تأمین می‌کرد.»

سانچز از آشپزخانه با صدای بلند گفت: «صبحانه حاضر است.»
با تعجب، سرم زا برگرداندم. نمی دانستم سانچز بیدار است. من و پدر
کارل، بی آنکه دیگر دنباله صحبت را بگیریم از جایمان بلند شدیم و در
خوردن غذایی از میوه جات و غلات به سانچز ملحق شدیم. پس از آن، پدر
کارل از من خواهش کرد که همراه او قدم زنان سری به ویرانه ها بزنیم. من هم
که خیلی دلم می خواست دوباره به آنجا بروم قبول کردم. هر دو به پدر سانچز
نگاه کردیم ولی او مؤدبانه دعوت ما را رد کرد، گفت که باید با ماشین پایین
کوه برود و به چند نفر تلفن کند.

بیرون خانه، آسمان صاف و شفاف بود و خورشید بر فراز قله ها
می درخشید. چابک و چالاک راه افتادیم.

پرسیدم: «فکر می کنی بشود به طریقی با ویل تماس پیدا کرد؟»
جواب داد: «نه، به من نگفت که دوستانش کجها هستند. تنها راهش این
است که با ماشین به ایکیتوس، شهری نزدیک مرز شمالی، برویم، و فکر
می کنم حالا دیگر خطری در میان نباشد.»

پرسیدم: «آخر چرا آنجا؟»
«ویل می گفت که فکر می کند دامنه جستجویش او را به این شهر بکشاند.
ویرانه های زیادی نزدیک آنجا هست. و کاردینال سباستیان هم آن نزدیکها
یک هیئت تبلیغی دایر کرده.»

«به نظرت ویل کشف و شهود آخر را پیدا می کند؟»
«نمی دانم.»

چند دقیقه ای ساکت و خاموش راه رفتیم، سپس پدر کارل سکوت را شکست
و پرسید: «اصلاً تصمیم گرفته ای که شخصاً چه مسیری را اختیار کنی؟»

پیشگویی آسمانی

«منظورت چیه؟»

«پدر سانچز گفت که اوایل داشتی از بازگشت فوری به امریکا حرف می‌زدی اما این اواخر به نظر می‌رسد که به پیدا کردن کشف و شهود خیلی علاقه‌مند شده باشی. حالا چه احساسی داری؟»

گفتم: «مردد و دمد می‌ام، اما به دلایلی دلم هم می‌خواهد که به این کار ادامه بدهم.»

«خبر شدم که مردی را درست بغل گوشت کشته‌اند.»

«درسته.»

«با وجود این باز هم می‌خواهی بمانی؟»

گفتم: «نه، دلم می‌خواهد در بروم، جانم را نجات بدهم... اما با اینهمه هنوز اینجا هستم.»

پرسید: «فکر می‌کنی علتش چیه؟»

در چهره و حالتش دقیق شدم. «نمی‌دانم. تو می‌دانی؟»

«یادت هست دیشب کجا بحث‌مان را ول کردیم؟»

دقیقاً یادم بود. «رسیده بودیم به کشف مسئله‌ای که پدر و مادرم برایم به‌ارمغان گذاشته بودند: پیدا کردن حالتی روحی و معنوی که به ارتقاء خود کمک می‌کند، و به آدم حس ماجراجویی و رضایت خاطر ناشی از عمل می‌دهد. و تو گفتی اگر دقت کنم که چطور زندگی‌ام شکل گرفته، این مسئله پرده از راز زندگی‌ام کنار خواهد زد و روشن خواهد کرد که حالا چه اتفاقی برایم می‌افتد.»

لبخندی مرموز زد. «بله، مطابق نشانه‌های کتاب خطی، چنین اتفاقی

می‌افتد.»

«آخر چطور می‌اتفاق می‌افتد؟»

«هر یک از ما باید به چرخشهای مهم زندگی اش نگاهی دقیق بیندازد و آنها را در پرتو مسئله تکاملی تعبیر و تفسیر کند.»

چون از حرفش سردر نمی آوردم سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«سعی کن تسلل دلبستگی هایت، دوستان مهمت، همزمانی رویدادهایی را که در زندگی ات اتفاق افتاده در نظر مجسم کنی. آیا آنها تو را به جایی، مرحله ای هدایت نمی کردند؟»

به زندگی ام از دوره کودکی تا کنون فکر کردم اما هیچ الگویی پیدا نکردم.

پرسید: «وقتت را همانطور که داشتی بزرگ می شدی چطور می گذراندی؟»

«نمی دانم. به گمانم بچه ای استثنایی بودم. کتاب زیاد می خواندم.»

«چی می خواندی؟»

«اغلب مسائل مربوط به رموز و راز، داستانهای تخیلی - علمی، داستانهای مربوط به ارواح، و از این قبیل چیزها.»

به تأثیری که پدر بزرگم در من گذاشته بود فکر کردم، و درباره دریاچه و کوهها با پدر کارل حرف زدم.

او سرش را رندانه تکان داد. «پس از آنکه بزرگ شدی، چه اتفاقی برایت پیش آمد؟»

«وارد کالج شدم. وقتی به کالج رفتم پدر بزرگم مرد.»

«کالج چی می خواندی؟»

«جامعه شناسی.»

«چرا؟»

«با استادی آشنا شدم که ازش خوشم آمد. دانش و معرفت او از طبیعت

بشر نظرم را جلب کرد. تصمیم گرفتم کار تحقیق و مطالعه‌ام را با او شروع کنم.

«آنوقت چی شد؟»

«فارغ التحصیل شدم و رفتم سرکار.»

«از کارت راضی بودی؟»

«بله، تا مدتها.»

«آنوقت اوضاع عوض شد؟»

«احساس کردم دست به هر کاری می‌زنم کامل نیست. با نوجوانهایی کار می‌کردم که از نظر عواطف بیمار بودند و فکر می‌کردم می‌دانم که چطور می‌توانند برگزیده‌هاشان مسلط شوند و از بازی کردن نقش دیگران یعنی رفتن به جلد آنها که به نحوی چیزی جز خودشکنی نیست دست بکشند. فکر می‌کردم می‌توانم به‌اشان کمک کنم که زندگی‌شان را از سر بگیرند. عاقبت به این نتیجه رسیدم که یک جای روش کارم می‌لنگد.»

«بعد چی شد؟»

«استعفا دادم.»

«بعدش؟»

«و آنوقت دوستی قدیمی زنگ زد و مرا در جریان کتاب خطی

گذاشت.»

«همان موقع نبود که تصمیم گرفتی به پرو بیایی؟»

«چرا.»

«نظرت دربارهٔ تجربیات در اینجا چه؟»

گفتم: «فکر می‌کنم آدم احمقی‌ام. به نظرم قصد دارم خودم را به کشتن

بدهم.»

«اما راجع به اینکه شیوه تجربه کردنت پیشرفت کرده چی فکر می‌کنی؟»
«متوجه نمی‌شوم.»

«وقتی پدر سانچز گفت از هنگامی که به پرو آمده‌ای چه اتفاقاتی برایت افتاده، از مجموعه رویدادهای همزمانی که تو را با کشف و شهودهای متفاوت رودررو کرد، آن هم درست موقعی که به‌اشان احتیاج داشتی، دچار حیرت شدم.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی اینها نشانه چیه؟»

ایستاد و رو به من کرد. «نشانه این است که تو آمادگی داشتی. تو در اینجا مثل بقیه ما هستی. به مرحله‌ای رسیدی که برای ادامه تکامل زندگی‌ات به کتاب خطی نیاز داری.»

«فکرش را بکن که چطور روی رویدادهای زندگی‌ات با هم جور درمی‌آید. از همان اول تو به موضوعات اسرارآمیز علاقه داشتی، و همان علاقه عاقبت ترا به مطالعه در طبیعت بشر سوق داد. چرا فکر می‌کنی بر حسب تصادف آن معلم خاص و استثنایی در میرت قرار گرفت؟ او تمایلات و علائقات را متبلور ساخت و ترا واداشت که در بزرگترین راز هستی دقیق شوی: موقعیت بشر در روی این سیاره، به این مسئله که زندگی چیست. سپس، تا حدی می‌دانستی که معنی زندگی به مسئله برتری یافتن بر شرایط گذشته‌مان و به پیش‌راندن زندگی‌مان مربوط می‌شود. برای همین بود که با آن بچه‌ها کار می‌کردی.»

«اما، چنانکه حالا خودت می‌فهمی، این کشف و شهودها باعث شده تا هر چه را که در روش کارت با آن بچه‌ها کم داشتی روشن شود و به آنها پاسخ داده شود. برای اینکه آن بچه‌هایی که کمبود عاطفی داشتند، رشد و تحول پیدا کنند، باید همان کاری را بکنند که همه ما ناگزیریم انجام دهیم: ایجاد

ارتباط با انرژی تا بدان حد که نمایش شدید قدرت آنها را تمام و کمال دریابیم، یعنی همان چیزی را که تو آن را 'توی نقش دیگران رفتن می خوانی، و تا آنجا پیش برویم که به مرحله روحی و معنوی برسیم، مرحله ای که تو در تمام این مدت سعی کردی آن را بفهمی.

«چشم انداز متعالی این رویدادها را ببین. تمام دل بستگیهایی که ترا واداشت در گذشتهات پیش بروی، تمام این مراحل رشد، درست مقدماتی بودند که آمادهات می کردند حالا در اینجا حاضر باشی و به یافتن کشف و شهودها پردازی. در سراسر زندگیات در تحقیق و پژوهش درباره تکامل در راه معنویت و روحانیتی کار کرده ای که به ارتقاء خود منجر می شود، و انرژی که از آن نقطه و مکان طبیعی یعنی همانجا که بزرگ شدی و بار آمدی، انرژی که پدر بزرگت سعی می کرد بهات نشان دهد، آخر سر چنان دل و جراتی بهات داد که سراز پرو دریاوری. تو به این دلیل اینجا آمده ای که نیاز دشتی اینجا باشی تا به مطالعهات درباره تکامل ادامه بدهی. سراسر زندگیات جاده درازی بوده که ترا مستقیماً به این لحظه هدایت کرده است.»

در اینجا لیخندی زد. «وقتی کاملاً با این دیدگاه زندگیات یکپارچه و هماهنگ شدی، به آن چیزی دست خواهی یافت که کتاب خطی آن را آگاهی روشن و زلال از مسیر روحی و معنویات می خواند. بر پایه کتاب خطی ما باید تا آنجا که لازم است برای پشت سر گذاشتن این مرحله از روشن ساختن گذشته مان وقت صرف کنیم. اغلب ما نمایش قدرتی داریم که باید بر آن چیره شویم اما به محض انجام دادن این کار، می توانیم این معنای والا را درک کنیم که چرا از این پدر و مادر خاص به وجود آمدیم و همه این چرخشها و فراز و نشیبهای زندگی مان، ما را برای انجام چه کاری آماده می کردند. همه ما هدفی، رسالتی داریم که، بی آنکه کاملاً از آن آگاه باشیم،

آن را دنبال کرده‌ایم، و همینکه آن را به حوزه آگاهی مان وارد کردیم زندگی مان می‌تواند جهش پیدا کند.

«در مورد تو، این هدف را کشف کرده‌ای. حالا باید جلو بروی، اجازه بدهی که رویدادهای همزمان ترا به این فکر روشتر و روشتر رهنمون شود که چگونه از این مرحله به بعد به این رسالت ادامه بدهی، در اینجا چه کار دیگری باید بکنی. از وقتی که به پرو آمده‌ای، با انرژی ویل و پدر سانچز کارت را پیش برده‌ای. اما حالا وقت آن است که یاد بگیری به تنهایی مراحل تکامل را طی کنی... آن هم آگاهانه.»

می‌خواست حرف دیگری بزند، اما حواسمان به ماشین سانچز که با سرعت پشت سر ما می‌آمد پرت شد. کنار جاده ماشین را نگه داشت و شیشه آن را پایین کشید.

پدر کارل پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

سانچز گفت: «باید هر چه زودتر وسایلم را جمع کنم و به هیئت تبلیغی برگردم، سربازان دولت آنجا هستند... و همین‌طور کاردینال سباستیان.»
هر دو پریدیم تو ماشین و سانچز به طرف خانه پدر کارل راه افتاد، توی راه گفت که سربازها ریخته‌اند به هیئت تا تمام نسخه‌های کتاب خطی را توقیف کنند و احتمالاً در آنجا را هم ببندند.

با ماشین به تاخت رفتیم به طرف خانه پدر کارل و با عجله وارد خانه شدیم. پدر سانچز بلافاصله به جمع‌وجور کردن وسایلم پرداخت. من سر جایم ماندم، توی فکر بودم که چکار کنم. داشتم تماشا می‌کردم، که پدر کارل خود را به سانچز رساند و گفت: «فکر می‌کنم بهتر است همراه تو بیایم.»
سانچز برگشت و گفت: «مطمئنی؟»

«بله، فکر می‌کنم باید این کار را بکنم.»

«هدفت چیه؟»

«هنوز خودم هم نمی دانم.»

سانچز لحظه‌ای به او خیره شد، سپس رفت سراغ بسته بندی. «پس فکر می کنی این بهترین کار است؟»

به چارچوب در تکیه داده بودم. پرسیدم: «من باید چکار کنم؟» هر دو به من نگاه کردند.

پدر کارل گفت: «بسته به میل خودته.»

من فقط خیره خیره نگاه کردم.

سانچز در این میان گفت: «باید تصمیمت را بگیری.»

باور نمی کردم که آنها اینقدر به انتخاب راه من بی تفاوت باشند. رفتن با آنها یعنی دستگیر شدن منت و مسلم به دست سربازان پرویی. با اینهمه چطور می توانستم تک و تنها اینجا بمانم؟

گفتم: «ببینید، من نمی دانم چکار باید بکنم. شما دو تا باید کمکم کنید. کس دیگری را سراغ دارید که بتواند مرا مخفی کند؟»

آن دو به همدیگر نگاه کردند.

پدر کارل گفت: «گمان نکنم.»

با دلهره و تشویشی که به دلم چنگ انداخته بود، چشم به آنها دوختم.

پدر کارل به روی من لبخند زد و گفت: «حواست را جمع کن. یادت باشد که کی هستی.»

سانچز رفت به طرف چمدانی و از تویش پوشه‌ای بیرون کشید و گفت: «بیا، این هم نسخه‌ای از کشف و شهود شتم. شاید در تصمیم گرفتن کمکت کند.»

نسخه را که می گرفتم، سانچز به پدر کارل نگاه کرد و گفت: «چقدر طول

می کشد از اینجا بروی؟»

پدر کارل گفت: «باید با چند نفری تماس بگیرم، شاید یک ساعتی طول بکشد.»

سانچز نگاهی به من انداخت. «بخوان و مدتی راجع به اش فکر کن، آنوقت با هم حرف می زنیم.»

هر دو مشغول جمع کردن وسایلمان شدند، و من رفتم بیرون و روی سنگ بزرگی نشستم، بعد کتاب خطی را باز کردم. دقیقاً همان حرفهای پدر سانچز و پدر کارل را بازگو می کرد. تجسم صریح و روشن گذشته، مرحله ای دقیق آگاهی از روشهای سلطه گری و اعمال قدرت ما بود که در دوران کودکی یاد گرفته بودیم. در کتاب آمده بود که همینکه توانستیم بر این عادت غلبه کنیم، خود متعالی و هویت تکاملی مان را پیدا خواهیم کرد.

در کمتر از نیم ساعت تمام متن را خواندم و وقتی تمامش کردم بالأخره اصل مطلب را درک کردم: پیش از آنکه بتوانیم کاملاً وارد حالت خاص ذهن بشویم که بسیاری از مردم نگاهی گذرا و اجمالی به آن می کنند - تجربه ای که از خودمان پیدا می کنیم به راهنمایی رویدادهای رازآمیز همزمان در زندگی به پیش می رود - ناگزیریم چشم و گوش خود را باز کنیم و ببینیم که براستی کی بودیم.

در این لحظه پدر کارل که دوروبر خانه قدم می زد، چشمش به من افتاد و به طرفم آمد.

پرسید: «تمامش کردی؟» رفتارش طبق معمول گرم و دوستانه بود.

«بله.»

«اشکالی ندارد که کمی اینجا پیش تو بنشینم؟»

«خواهش می کنم، بفرمایید.»

سمت راست من، جایی برای خود پیدا کرد و پس از مدتی سکوت پرسید «حالا فهمیدی که در اینجا در راه کشف خودت قرار گرفته‌ای؟»

«به گمانم، اما خوب حالا باید چکار کنم؟»

«حالا باید از ته دل به آن اعتقاد داشته باشی.»

«با این ترسی که برم داشته، چطوری؟»

«باید بدانی که چی در خطر است. حقیقتی که تو دنبالش هستی به اندازه تکامل خود جهان اهمیت دارد، برای اینکه همین حقیقت باعث ادامه تکامل می‌شود.»

«متوجه نیستی؟ پدر سانچز راجع به تصویری که از سیر تکاملی که در بالای کوه داشتی برایم حرف زد. تو دیدی که چگونه ماده از ارتعاش ساده هیدروژن مسیر تکاملی را طی می‌کند تا به انسان می‌رسد. از خودت می‌پرسیدی که انسانها چگونه این مسیر تکاملی را طی کردند. حالا پاسخ این سؤال را پیدا کرده‌ای: انسانها در موقعیتهای تاریخی خاص متولد می‌شوند و برای خود عقیده‌ای پیدا می‌کنند و به دفاع از آن می‌پردازند. با افراد دیگری که آنها هم هدفی برای خود پیدا کرده‌اند دست اتحاد می‌دهند.

«بچه‌ها در این پیوند و اتحاد به دنیا می‌آیند پس از آن، تحت تأثیر همزمانی رویدادها، با پیگیری و دنبال کردن ترکیبی متعالی‌تر، خود را با این دو موقعیت تطبیق می‌دهند. همانطور که اطمینان دارم تو هم در کشف و شهود پنجم متوجه شدی، هر بار از انرژی پر و لبریز می‌شویم و همزمان، رویدادی اتفاق می‌افتد که ما را در مسیر زندگی مان به جلو می‌راند، این سطح و مقدار از انرژی را در خودمان پایه قرار می‌دهیم، و بر همین پایه می‌توانیم ارتعاش والاتری به وجود بیاوریم. بچه‌هایمان هم این سطح از ارتعاش را می‌گیرند و آن را حتی به مرتبه بالاتری می‌رسانند.

«حالا فرقتش، با در نظر گرفتن این نسل، این است که ما آماده‌ایم آن‌را آگاهانه انجام بدهیم و سیر و جریانش را تندتر کنیم. مهم نیست که چقدر می‌ترسی، حالا چارهٔ دیگری نداری. به محض اینکه معنی زندگی را فهمیدی، دیگر راهی برای از میان بردن و زدودن این آگاهی وجود ندارد. اگر سعی کنی دربارهٔ زندگی‌ات تصمیم دیگری بگیری، همیشه احساس می‌کنی داری چیزی را از دست می‌دهی.»

«اما حالا چکار دارم می‌کنم؟»

«نمی‌دانم، فقط تو خودت ازش خبر داری. اما به‌ات پیشنهاد می‌کنم که اول کمی انرژی کسب کنی.»

پدر سانچز نیش‌خانه را دور زد و به‌ما ملحق شد، از نگاه مستقیم در چشم و ایجاد سروصدا پرهیز می‌کرد تا مبادا حرف ما قطع شود. سعی کردم حواسم را جمع کنم و روی نوک صخره‌هایی که خانه را احاطه کرده بودند متمرکز شوم. نفس عمیقی کشیدم و متوجه شدم که از وقتی که پام را از خانه بیرون گذاشتم کاملاً غرق در کارهای خودم شده‌ام، انگار چشم‌اندازم فقط یک تونل بوده. خودم را از زیبایی و عظمت و شکوه کوهستان جدا کرده‌ام. به‌دوروبر که نگاه می‌کردم و آگاهانه می‌کوشیدم هر چه را که می‌بینم درک کنم، کم‌کم آن احساس اکنون آشنای نزدیکی را تجربه کردم. ناگهان به‌نظم رسید که هر چیزی حضور خود را بیشتر به‌نمایش می‌گذارد و تا حدی می‌درخشد و برق می‌زند. کم‌کم احساس کردم که سبک‌تر شده‌ام، بدنم حالتی شاد و شاور پیدا کرده است.

نگاهی به‌پدر سانچز و سپس به‌پدر کارل انداختم. دقیقاً به‌من خیره شده بودند و می‌توانم بگویم که میدان انرژی‌ام را به‌چشم مشاهده می‌کردند. پرسیدم: «چطوری به‌نظر می‌آیم؟»

سانچز گفت: «به نظر حالت بهتر شده، همینجا بمان و تا آنجا که ممکن است به انرژی‌ات اضافه کن. ما حدود بیست دقیقه‌ای برای جمع‌وجور کردن کار داریم.»

لبخند شیطنت آمیزی زد و ادامه داد: «آنوقت تو دیگر آماده‌ای که شروع کنی.»

همراه جریان آب رفتن

کشیوها برگشتند به خانه و من، برای کسب انرژی بیشتر، دقایقی دیگر هم به تأمل و تماشای زیبایی کوهستان پرداختم. پس از آن تمرکزم را از دست دادم و با پریشان حالی دربارهٔ ویل خیالات واهی به سرم زد. حالا کجاست؟ کم مانده که کشف و شهود نهم را پیدا کند؟

او را در نظر مجسم کردم که، کشف و شهود نهم در دست، در میان جنگل می‌دود، و سربازها همه جا دنبالش هستند. یاد سباتیان افتادم که این تعقیب را سازمان داده بود. با اینهمه در این کابوس، برایم از روز روشن تر بود که سباتیان، حتی با تمام مرجعیتش، اشتباه می‌کند و دربارهٔ تأثیری که ممکن است کشف و شهودها روی مردم داشته باشد دچار سوء تفاهم شده است. احساس کردم که یکی می‌تواند او را بر آن دارد که بیش و دید متفاوتی اتخاذ کند، کاش می‌فهمیدیم که چه بخش از کتاب خطی او را اینهمه هراسان می‌کند.

در این افکار دست و پامی زدم که یکدفعه مارچوری در ذهنم نقش بست. او کجاست. در نظر مجسم کردم که او را دوباره می‌بینم. اما آیا چنین اتفاقی می‌افتد؟

صدای بسته شدن در جلو، مرا دوباره به عالم واقعیات برگرداند. بار دیگر احساس ضعف و تشویش به ام دست داد. سانچز از سمت خانه به جایی که من نشسته بودم می آمد. قدمهای تند و مصممانه بود.

کنارم نشست، بعد پرسید: «بالآخره تصمیم گرفتی که چکار کنی؟»

سرم را به علامت ننی تکان دادم.

گفت: «خیلی قوی به نظر نمی آیی.»

«واقعاً هم احساس قوی بودن نمی کنم.»

«شاید در شیوه کسب انرژی ات خیلی از روی قاعده عمل نکردی؟»

«منظورت چیه؟»

«حالا برایت می گویم که خودم شخصاً چه جور انرژی می گیرم. شاید

روش من کمکت کند که بتوانی روال کارت را پیاده کنی.»

با اشاره سر از ش خواستم که ادامه بدهد.

گفت: «اولین کاری که می کنم متمرکز شدن در محیط دوروبر است،

کاری که به نظر من تو هم انجام می دهی. آنوقت سعی می کنم مجسم کنم که

وقتی از انرژی لبریز می شوم اشیاء چه حالتی برایم پیدا می کنند. برای این

کار در نظر می آورم که حضور و وجود هر چیزی، زیبایی و شکل منحصر

به فرد هر چیز، مخصوصاً گیاهان، چگونه جلوه گری می کند و اینکه چطور

رنگها به نظر می درخشند و روشن تر می نمایند. متوجه منظورم هستی؟»

«بله، من هم سعی می کنم همین کار را بکنم.»

و ادامه داد که: «بعدش می کوشم آن حس نزدیک بودن را تجربه کنم،

حسی که، صرف نظر از اینکه آن چیز چقدر از من دور است، یا می توانم

آن را لمس کنم، با او پیوند و ارتباط برقرار می کنم و بعد آن را همچون نفس

فرومی کشم.»

«فرومی کشی؟»

«مگر پدر جان برایت توضیح نداده؟»

«نه، توضیح نداده.»

قیافه سانچز توی هم رفت. «شاید در نظر داشته که برگردد و بعد درباره اش باهات حرف بزنند. اغلب خیلی هیجانزده است. یکدفعه راه می افتد و شاگردش را تنها می گذارد تا درباره آموخته هایش فکر کند، آنوقت درست سر بزنگاه، دوباره پیدایش می شود تا چیز دیگری به تعالیمش اضافه کند. فکر می کنم که می خواسته دوباره باهات صحبت کند اما خیلی سریع حرکت کردیم.»

پرسید: «آن حس شاد و سبکباری که بالای کوه تجربه کردی یادت هست؟»

گفتم: «بله.»

«برای اینکه دوباره آن حالت دست بدهد، سعی می کنم آن انرژی را که همین الان باهاش ارتباط برقرار کرده ام به درون نفس بکشم.»

وقتی سانچز حرف می زد موضوع را بدقت دنبال می کردم. فقط می شنیدم که روال کار او بر ارتباط و پیوندم اضافه می کند. همه چیز در اطراف من بر حضور و زیبایی اش افزوده بود. حتی سنگهای بزرگ به نظر تابندگی و درخشش سفیدی پیدا کرده بودند و میدان انرژی سانچز گسترده و آبی بود. نشهای عمیق و آگاهانه می کشید، و پیش از آنکه نفسش را بیرون دهد پنج ثانیه ای آن را نگه می داشت. من هم از او تقلید کردم.

او گفت: «وقتی مجسم کردیم که هر نفسی که می کشیم انرژی را با خود به درون ما می کشد و ما را مثل بالون پر می کند عملاً احساس می کنیم که پرا انرژی تر و سبکال و شادتر شده ایم.»

چند نفس عمیق که کشیدم، کم کم برآستی همان حالت بهام دست داد. سانچز ادامه داد: «پس از آنکه انرژی را همراه نفس به درون کشیدم، بررسی می‌کنم ببینم آیا عواطفی کامل و مناسب دارم یا نه. همانطور که قبلاً هم گفتم، برای اینکه بدانم واقعاً ارتباط گرفته‌ام یا نه این کار معیار خوبی است.»

«تو از عشق داری حرف می‌زنی؟»

«درست است. همانطور که در هیئت بحث کردیم، عشق منتهوی عتلائی یا امری اخلاقی یا چیزهایی از این قبیل نیست. بلکه عاطفه و احساسی داری زمینه و پیشینه است که وقتی به وجود می‌آید که آدم با انرژی موجود در جهان که، البته، انرژی پروردگار است ارتباط برقرار کند.»

پدر سانچز خیره نگاهم می‌کرد، چشمانش اندکی از حالت تمرکز درآمده بود. گفت: «تو به‌اش رسیدی. این همان سطح و میزان انرژی است که تو احتیاج داشتی. من کمی به‌ات کمک می‌کنم، اما تو این آمادگی را داری که به‌تنهایی به آن ادامه بدهی.»

«منظورت از کمی به‌ام کمک می‌کنی چیه؟»

پدر سانچز سرش را تکان داد: «حالا نمی‌خواهد نگرانش باشی. بعداً، در کشف و شهود هشتم، از چم و خم کار سر در می‌آوری.»
در این هنگام، پدر کارل خانه را دور زد و نگاهی به‌هردوی ما انداخت، انگار راضی بود. وقتی نزدیک شد نگاهی گذرا به‌من کرد. «دیگر تصمیمت را گرفته‌ای؟»

این سؤال ناراحت‌کننده بود. خیلی کلنجار رفتم که انرژی‌ام را از دست ندهم. پدر کارل گفت: «سعی نکن به‌نمایش گوشه‌گیری ات برگردی. تو چاره‌ای نداری باید در اینجا موضع بگیری. فکر می‌کنی بهتر است چکار کنی؟»

همراه جریان آبرفتن

گفتم: «هیچ فکری به عقلم نمی‌رسد. بدبختی اینجاست.»
«مطمئنی؟ همینکه با انرژی ارتباط برقرار کردی افکارت فرق می‌کند.»
مات و مبهوت نگاهش کردم.

او در توضیح حرفش گفت: «کلماتی که از روی عادت سعی کرده‌ای
برای کنترل منطقی رویدادها در ذهنت جاری شوند وقتی نمایش قدرت خود
را از دست بدهی دیگر متوقف می‌شوند. وقتی از انرژی درونی آکنده شدی
افکاری از نوع دیگر و از بخش والاتری از وجودت وارد ذهنت می‌شوند.
اینها مکاشفات و الهامات تواند و متفاوت اند. درست در پس و پشت ذهنت
ظاهر می‌شوند، گاهی همچون خیالی خام یا نیمه‌رویا، و برای راهنمایی و
هدایت تو می‌آیند.»

هنوز سر در نمی‌آوردم.

پدر کارل گفت: «برایمان تعریف کن که وقتی کمی پیش از این تنهایت
گذاشتیم راجع به چی فکر می‌کردی؟»
گفتم: «فکر نمی‌کنم همه‌شان یادم بیاید.»
«سعی کن.»

سعی کردم حواسم را جمع کنم. «به گمانم داشتم به‌وییل فکر می‌کردم،
به اینکه آیا کم مانده به کشف و شهود نهم دست پیدا کند یا نه، و به اعلام جهاد
مسیحی سباستیان علیه کتاب خطی.»
«دیگر به چی فکر می‌کردی؟»

«راجع به مارجوری و اینکه چه بلایی سرش آمد فکر می‌کردم. اما
نمی‌فهمم اینها چطوری به‌ام کمک می‌کنند که بدانم چکار باید بکنم.»
پدر سانچز گفت: «حالا برایت توضیح می‌دهم، وقتی انرژی کافی
به‌دست آوردی، آماده‌ای که آگاهانه به تکامل بپرداز، آن‌را به جریان

بیندازی، که رویدادهای همزمانی را پیش می‌آورد که ترا به طرف جلو سوق خواهد داد. تو به طرز بسیار خاصی درگیر و مشغول تکامل خود می‌شوی. ابتدا، همانطور که گفتم، انرژی کافی کسب می‌کنی، سپس مسئله عمده زندگیات را به یاد می‌آوری - همانکه پدر و مادرت بهات دادند - برای اینکه این مسئله شرایط و زمینه کلی را برای تکامل تو فراهم می‌کند. بعدش، با کشف مسائل نزدیک و کوچکتری که در حال حاضر در زندگی با آنها روبرو هستی، حواست را به میری که در پیش گرفتی جمع می‌کنی. این مسائل همیشه با مسائل بزرگتر تو ارتباط دارند و مشخص می‌کنند که در حال حاضر در کجای جستجوی دیرین خود هستی.

«همینکه از مسائلی که در حال حاضر فعال‌اند آگاهی پیدا کردی، همیشه نوعی الهام و حالت مکاشفه‌ای بهات دست می‌دهد که چه میری را در پیش بگیری و چکار بکنی، و کجا بروی. گام بعدی بهات الهام می‌شود. همیشه فقط وقتی چنین الهامی رخ نمی‌دهد که سوالی غلط و نادرست در ذهنت داری. می‌فهمی، پرسشهای زندگی در دریافت پاسخها نیست. مسئله اصلی در شناخت و تشخیص پرسشهای جاری توست. همینکه پرسشها را درست فهمیدی، پاسخها همیشه در پی می‌آیند.»

در ادامه حرفهایش گفت: «پس از آنکه بهات الهام شد که در آینده چه اتفاقی می‌افتد، آنوقت قدم بعدی را باید خیلی گوش به‌زنگ و هوشیار و مواظب باشی. دیر یا زود رویدادهای همزمان اتفاق خواهد افتاد تا ترا در میری که الهام و مکاشفه آنرا رهنمون بوده به حرکت درآورد. منظورم را می‌فهمی؟»

«فکر می‌کنم، می‌فهمم.»

دوباره رشته کلام را در دست گرفت: «بنابراین، فکر نمی‌کنی که آن

همراه جریان آب رفتن

افکار راجع به ویل و سبستیان و مارجوری مهم باشند؟ فکر کن آخر چرا این افکار، با توجه به ماجرای زندگی تو، حالا به ذهن تو هجوم می آورند. می دانی که از خانواده ات دور شدی برای اینکه می خواستی بفهمی چطور می شود زندگی روحی و معنوی را به ماجرای تبدیل کرد که در آن شخصیت آدم از نظر درونی ارتقاء پیدا کند، درست است؟»

«بله.»

«پس از آن، وقتی که بزرگتر شدی، به مسائل راز آمیز علاقه پیدا کردی، به تحصیل و مطالعه جامعه شناسی پرداختی، با مردم کار کردی، هر چند که هنوز نمی دانستی چرا این کارها را می کنی. بعد وقتی کم کم از خواب غفلت بیدار شدی، حرف کتاب خطی به گوشت رسید و به پرو آمدی و کشف و شهودها را یک یک پیدا کردی، و هر کس درباره نوع روحانیت و معنویتی که دنبالش بودی چیزی به ات یاد داده است. حالا که روشن شده ای، می توانی با مشخص کردن مسائل جاری ات و سپس دقیق شدن در پاسخهایی که پیدا می کنی از این تکامل آگاهی والایی به دست بیاوری.»

من فقط نگاهش می کردم.

پرسید: «مسائل فعلی ات چه؟»

گفتم: «به گمانم دلم می خواهد ته و توی قضیه سایر کشف و شهودها را هم دریابوریم، مخصوصاً می خواهم بدانم آیا ویل در پی یافتن کشف و شهود نهم هست یا نه. می خواهم بدانم چی بر سر مارجوری آمده. و همینطور می خواهم سر از کار سبستیان دریابورم.»

«درباره این مسائل نیروی الهامت چه راهی پیش پایت می گذارد؟»

«نمی دانم. دلم می خواست دوباره مارجوری را می دیدم، و فکر ویل هستم که دارد فرار می کند و سربازها هم تعقیبش می کنند. معنی اینها چه؟»

«ویل کجا داشت فرار می کرد؟»

«توی جنگل.»

«شاید همین نشان می دهد که کجا باید بروی. بندر ایکیتوس^۱ در جنگل واقع شده. راجع به مارجوری چه الهامی بهات دست داد؟»

«دیدم که دوباره موفق شده ام بینش.»

«راجع به سباستیان چی؟»

در عالم خیال مجسم کردم که به خاطر سوء تفاهم، علیه کتاب خطی است و اگر کسی بتواند کشف کند که چه فکری در سر دارد، دقیقاً چرا از کتاب خطی واهمه دارد، آنوقت می شود ذهنش را عوض کرد. هر دو با حیرت و ناباوری کامل به همدیگر نگاه کردند.

پرسیدم: «اینها چه معنی دارند؟»

پدر کارل پاسخ مرا با سؤال دیگری داد: «تو خودت چی فکر می کنی؟» برای اولین بار پس از بالای کوه کم کم احساس کردم دوباره انرژی و اطمینان به نفس بسیار پیدا می کنم. به آنها نگاه کردم و گفتم: «به گمانم معنی اش این است که باید راهی جنگل شوم و سعی کنم بفهمم که کلیسا از کدام جنبه کتاب خطی بدش می آید.»

پدر کارل لبخند زد: «دقیقاً! می توانی ماشین مرا ورداری.»

با اشاره سر قبول کردم و به سمت جلو خانه که ماشینها پارک شده بودند رفتیم. اسباب و اثاثیه من، همراه با مقداری غذا و آب نوشیدنی برای توی راهم، قبلاً در ماشین پدر کارل توی بسته ای آماده شده بود. پدر سانچز نیز بار و بندیل ماشین اش را بسته بود.

۱. Iquitos، بندر رودخانه ای در شمال شرقی پرو، واقع در آمازون، جمعیت ۱۷۴۰۰۰ نفر. - م.

همراه جریان آب رفتن

سانچز گفت: «می‌خواهم این را هم بگویم که یادت باشد برای برقراری ارتباط مجدد با انرژی هر قدر که لازم است ماسژین را نگه دار. همیشه پروپیمان و سرشار از عشق باش. یادت باشد که به محض آنکه این حالت عشق بهات دست داد هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند اینقدر انرژی ازت بیرون بکشد که نتوانی جایش را پر کنی. در واقع، انرژی که از تو جریان پیدا می‌کند جریانی را به وجود می‌آورد که به همان اندازه انرژی را به طرف تو جذب می‌کند. هرگز انرژی‌ات ته نمی‌کشد. اما باید از این روند آگاه باشی تا این جریان به کار یفتند و عمل کند. مخصوصاً وقتی مهم است که تو و مردم اثر متقابل بر یکدیگر داشته باشید.»

سکوت کرد. همزمان با سکوت او، پدر کارل که انگار دنبال فرصتی مناسب می‌گشت، قدمی جلوتر آمد و گفت: «تو همه کشف و شهودها را جز دوتای آخری خوانده‌ای: هفتم و هشتم. کشف و شهود هفتم با روند ادامه آگاهانه به مسیر تکاملی‌ات، گوش به زنگ و هشیار بودن در مورد هر اتفاق، و در مورد هر پاسخی که جهان برایت آماده می‌کند سروکار دارد.»

پوشه کوچکی دستم داد و گفت: «این هفتمی است. بسیار کوتاه و کلی است.»

و ادامه داد که «اما صحبت از شیوه‌ای می‌کند که اشیاء ناگهان به سوی ما خیز برمی‌دارند، شیوه‌ای که افکار معینی به عنوان راهنما و راهگشا در ذهن پدید می‌آیند. اما راجع به کشف و شهود هشتم، وقتی وقتش برسد خودت پیدایش می‌کنی. این بخش شرح می‌دهد که چگونه می‌توانیم به دیگران کمک کنیم در همان حال که آنها جوابهایی را که دنبالشان هستیم در اختیارمان می‌گذارند. علاوه بر این، به توصیف اخلاق کاملاً نوری می‌پردازد که حکایت از رویه‌ای دارد که مردم باید با هم در پیش بگیرند تا راه را بر تکامل

یکدیگر هموار سازند.»

پرسیدم: «چرا کشف و شهود هشتم را نمی‌توانید همین حالا به‌ام بدهید؟»
 پدر کارل تبسمی کرد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. «برای اینکه
 ضرورتش را حس نمی‌کنیم. ما باید الهامات خودمان را هم دنبال کنیم.
 به‌محض اینکه پرشهای درستی را مطرح کردی کشف و شهود هشتم هم
 گیرت می‌آید.»

به‌اش گفتم که متوجه شدم. سپس هر دو مراد را آغوش کشیدند و آرزوی
 خوشی و سلامتی برایم کردند. پدر کارل تأکید کرد که دوباره به‌این زودیها
 همدیگر را می‌بینیم و من در واقع به پاسخهایی که به‌خاطرشان اینجا آمده‌ام
 خواهم رسید.

تقریباً همگی داشتیم سوار ماشینهای خودمان می‌شدیم که ناگهان سانچز
 برگشت و رو به‌من کرد. «به‌ام الهام شده که چیزی به‌تو بگویم. تو بعداً
 درباره‌اش چیزهای بیشتری یاد خواهی گرفت. بگذار حس و درک تو از
 زیبایی و جلوه‌های پرنقش‌ونگار، راه را نشانت دهد. مکانها و آدمهایی که
 پاسخهای ترا در آستین دارند بسیار روشن و واضح و جالب بر تو ظاهر
 خواهند شد.»

سرم را به‌نشانه‌ی تأیید تکان دادم و سوار ماشین پدر کارل شدم، آنوقت
 پشت سر آنها از میان جاده‌ای پرستگلاخ چند مایل راندم تا رسیدم بر سر
 یک دوراهی. سانچز از عقب ماشین دستی برایم تکان داد و ماشین‌شان
 به‌سمت شرق پیچید. لحظه‌ای نگاهشان کردم و بعد ماشین کهنه را رو
 به‌شمال، به‌طرف حوضه‌ی آمازون، راندم.

همراه جریان آب رفتن

موجی از بیقراری در درونم به غلیان آمد. پس از آنکه بیش از سه ساعتی را خوش گذرانده بودم، حالا بر سر دوراهی قرار گرفته بودم، نمی توانستم میان این دو مسیر خاص یکی را انتخاب کنم.

در سمت چپم یک امکان وجود داشت، آنطور که نقشه نشان می داد، این جاده، در حاشیه کوهها صدمایلی به سمت شمال پیش می رفت، آنگاه با پیچ تندی به سمت شرق، به طرف ایکیتوس می پیچید. آن یکی جاده به سمت راست می فت و با زاویه ای رو به شرق از میان جنگل تا همان مقصد ادامه پیدا می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش داشته باشم، بعد بسرعت آینه بغل ماشین را دید زدم. کسی از توی آینه پیدا نبود. در واقع، کسی را هم ندیده بودم - مدت بیش از یک ساعت، نه از ماشین خبری بود و نه از محلیها کسی رفت و آمد می کرد. سعی کردم هجوم نگرانی را از خود دور کنم. می دانستم اگر می خواهم تصمیم درستی بگیرم باید آرامش داشته باشم و ارتباط خود را برقرار کنم.

روی چشم انداز متمرکز شدم. مسیر جنگلی در سمت راست من از میان انبوهی از درختان عظیم پیش می رفت. چند برآمدگی صخره ای عظیم به زمین اطراف آنها حالتی دلننگ و غمناک می بخشید. دورتادور بیشتر آنها را بوته ها و درختچه های گرمسیری فرا گرفته بود. جاده دیگر که از میان کوهها می گذشت نسبتاً از سبزه و درخت خالی بود. در آن مسیر تک درختی سر برآورده بود، اما بقیه چشم انداز صخره ای بود، با گیاهانی بسیار اندک.

دوباره چشم به جانب راست گرداندم و سعی کردم حالتی از عشق برانگیزم. درختها و بوته ها سبز سیر بودند. به سمت چپ نگاه کردم و همان شیوه را آزمودم. بلافاصله چشمم به گوشه چمنی پر شکوفه افتاد که در حاشیه

جاده قرار داشت. پژه‌های علف رنگ‌پریده و خال‌خالی بودند، اما گل‌های سفید، چشم بر هم دوخته، در دوردست منظره بی‌همتایی را به وجود آورده بودند. نمی‌دانم چرا بیشتر متوجه گل‌ها نشده بودم. اکنون به نظر می‌آمد که برق می‌زنند. دایره تمرکز را گسترده‌تر کردم تا همه چیزهای آن سمت را در بر بگیرد. صخره‌های کوچک و زمین‌های شنی کوچک و قهوه‌ای بی‌اندازه پررنگ و شاد و روشن می‌نمودند. رنگ‌های کهربایی و بنفش و حتی قرمز سیر سرتاسر صحنه را پوشانده بود.

نگاهی گذرا به پشت سر، به درختها و بوته‌ها، انداختم. هرچند آنها هم زیبا بودند اما حالا دیگر در مقایسه با این یکی مسیر رنگ‌باخته بودند. اما با خود فکر کردم چگونه ممکن است. در آغاز، جاده سمت راست جذاب‌تر به نظر می‌آمد. وقتی دوباره نظری به طرف چپ انداختم، حالت الهام و مکاشفه‌ام جان گرفت. غنای رنگ و شکل مرا دچار حیرت کرد.

مجباب شده بودم. ماشین را روشن کردم و، با اطمینان از درستی تصمیمی که گرفته بودم، سمت چپ را در پیش گرفتم. جاده بر اثر سنگلاخها و شیارها پر دست‌انداز بود. وقتی از جایم به هوا می‌پریدم، بدنم احساس سبکباری می‌کرد. سنگینی‌ام روی لمبرهای متمرکز شده بود، و پشت‌گردنم صاف و راست بود. بازوهایم فرمان را نگه داشته بودند اما روی آن قرار نداشتند.

دو ساعتی بی‌هیچ حادثه‌ای پیش رفتم، گهگاه به سب میوه‌ای که پدر کارل برایم گرفته بود ناخنک می‌زدم اما باز هم کسی در دیدرس نبود. جاده در ماهورهای کوچک که پشت سر هم قرار داشتند پیچ می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت. در بالای یکی از تپه‌ها چشمم به دو ماشین قراضه افتاد که در سمت راستم پارک شده بودند. خیلی دور از جاده در میان درختان کوچک ماشین

همراه جریان آب رفتن

را نگه داشته بودند. هیچ جنبنده‌ای نمی‌دیدم و پیش خود فکر کردم که ماشینها به امان خدا رها شده‌اند. کمی جلوتر، جاده با پیچ تندی به طرف چپ می‌پیچید و چرخ‌زنان به پایین می‌رفت و به دره‌ای وسیع می‌رسید. از بالای تپه، تا چند مایلی در دیدرسم بود.

ماشین را تند و ناگهانی نگه داشتم. در نیمه‌راه دره سه یا چهار ماشین ارتشی در دو طرف جاده قرار داشتند. جوخه‌ای سرباز وسط ماشینها ایستاده بودند. لرزشی سراسر وجودم را فراگرفت. جاده را بسته بودند. از بالای تپه عقب عقب رفتم و ماشینم را به پشت دو صخره بزرگ هدایت کردم، بعد پیاده شدم و برگشتم بالای تپه و دوباره فعالیت و جنب و جوش توی دره را زیر نظر گرفتم. یکی از ماشینها در جهت مخالف حرکت می‌کرد.

ناگهان صدایی پشت سرم شنیدم. تند برگشتم. فیل، همان بوم‌شناس و طرفدار محیط زیست بود، که در ویسسته ملاقاتش کرده بودم. او هم مثل من جا خورد. با عجله به طرف من آمد و پرسید: «اینجا چکار می‌کنی؟»

گفتم: «می‌خواهم خودم را به ایکیتوس برسانم.»
چهره‌اش آکنده از نگرانی بود. «ما هم همینطور، اما دولت از دست این کتاب خطی حساسی کلافه شده. داریم سبک و سنگین می‌کنیم که رد شدن از این راه‌بندان به خطرش می‌ارزد یا نه. ما چهار نفریم.» با سر به سمت چپش اشاره کردم. پشت درختها چند نفر را دیدم.

پرسیدم: «چرا می‌خواهید به ایکیتوس بروید؟»
«دنبال ویل می‌گردم. توی کولا از هم جدا شدیم. شنیده‌ام که ممکن است طرف ایکیتوس رفته باشد، دنبال بقیه کتاب خطی است.»
هراسان به نظر می‌رسید. «نمی‌بایست این کار را می‌کرد! ارتش داشتن

نسخه‌هایی از آن را ممنوع اعلام کرده. نشیدی که در ویسته چه اتفاقی افتاد؟»

«چرا، چیزهایی شنیدم، اما تو چی شنیدی؟»
«خودم آنجا نبودم اما خبر شدم که مأموران به آنجا حمله کرده و هر که را که نسخه‌ای داشته گرفته‌اند. همه مهمانها را برای بازجویی بازداشت کرده‌اند. دلیل^۱ و سایر دانشمندا را گرفته و برده‌اند. هیچ‌کس نمی‌داند چی بر سرشان آمده؟»

پرسیدم: «می‌دانی چرا دولت درباره این کتاب خطی اینقدر ناراحت و دلواپس است؟»

«نه، اما وقتی شنیدم که اوضاع دارد ناجور می‌شود، تصمیم گرفتم برای پیگیری تحقیقاتم برگردم به ایکیتوس و آنوقت باروبندیلیم را ببندم و بروم به کشور خودم.»

برایش تعریف کردم که پس از عزیمت از ویسته چه بر سر من و ویل آمده، مخصوصاً جریان تیراندازی در بالای کوه را مو به مو برایش گفتم.
گفت: «لعتی، با وجود این، تو هنوز اینجا ول می‌گردی؟»

این حرفش بر اعتماد به نفس من لطمه زد، اما گفتم: «ببین، اگر دست روی دست بگذاریم، دولت می‌خواهد کتاب خطی را به‌طور کلی توقیف و ممنوع کند. دنیا از معرفت و دانش این کتاب محروم خواهد شد و من فکر می‌کنم که کشف و شهودها مهم‌اند!»

پرسید: «یعنی اینقدر مهم‌اند که در راهشان جانمان را از دست بدهیم؟»
صدای ماشینها نظر ما را به خود جلب کرد. داشتند در امتداد دره به طرف ما می‌آمدند.

همراه جریان آب رفتن

گفت: «به به گاو مان زاید! بفر ما آمدند.»

پیش از آنکه فرصت تکان خوردن داشته باشیم، صدای ماشینهایی را شنیدیم که از سمت دیگر نیز به ما نزدیک می شدند.

فیل داد زد: «محاصره مان کرده اند!» هراسان و وحشتزده می نمود.

دویدم طرف ماشین و بسته غذا را توی بسته کوچکی ریختم. پوشه های حاوی کتاب خطی را برداشتم و آنها را هم توی بسته جا دادم، سپس پس از کمی تأمل از این کار منصرف شدم و آنها را زیر صندلی هل دادم.

صداها هر لحظه بیشتر و بلندتر می شد لذا امتداد جاده را در سمت راست خود در پیش گرفتم، همان مسیری که فیل انتخاب کرده بود. پایین سراسیمی، او را با افراد دیگری که پشت تعدادی از صخره ها به هم چسبیده بودند می دیدم. من هم پیش آنها قایم شدم. امیدم این بود که ماشینهای ارتشی از کنارمان رد می شوند و به راهشان ادامه می دهند. ماشینم در معرض دید نبود. خوشبختانه، آنها هم مثل من، فکر کردند که سایر ماشینها به امان خدا ول شده اند.

ماشینهایی که از سمت جنوب می آمدند زودتر رسیدند و حتی کنار ماشینها توقف کردند که ما را زهره ترک کرد.

صدایی فریاد زد: «تکان نخورید، پلیس!» وقتی چند نفر سرباز از پشت سرمان ظاهر شدند درجا میخکوب شدیم. همه شان سراپا مسلح و بسیار هوشیار و محتاط بودند. سربازها کاملاً ما را گشتند و هر چه گیرشان می آمد ضبط کردند، بعد ما را مجبور کردند که برگردیم به جاده. آنجا جوخه جوخه سرباز داشتند ماشینها را می گشتند. فیل و همراهانش را بردند و سوار یکی از ماشینهای ارتشی کردند، که سرعت راه افتاد. وقتی ماشین از کنارم رد می شد، نگاهی به فیل انداختم، رنگ پریده و شبح وار می نمود.

مرا پیاده در مسیر مخالف بردند و از من خواستند که نزدیک قلّه تپه بنشینم. چندتا سرباز پهلویم ایستادند، هر یک مسلسلی به دوش داشت. سرانجام افسری به طرفم آمد و پوشه‌های حاوی نسخه‌های کشف و شهودها را زیر پایم پرت کرد. سوئیچهای ماشین پدر کارل را هم روی آنها انداخت. پرسید: «این نسخه مال توست؟»

بی آنکه جواب بدهم نگاهش کردم.

گفت: «این سوئیچها توی ماشین تو پیدا شده، توی ماشینی که این نسخه‌ها بودند. دوباره ازت می‌پرسم آنها مال توست؟»

با لکت زبان گفتم: «فکر نمی‌کنم بدون مشورت با وکیلی به این سؤالات جواب بدهم.» این حرف باعث شد که لبخندی طعنه‌آمیز بر چهره افسر ظاهر شود. چیزی به سایر سربازها گفت و رفت. سربازها مرا به یکی از جیب‌ها هدایت کردند و در صندوق جلو، بغل دست راننده، نشانند. دو سرباز دیگر، با اسلحه آماده شلیک، در صندوق عقب ماشین نشستند. پشت سر ما، تعداد زیادی از سربازها سوار ماشین دومی شدند. پس از اندکی انتظار از میان دره به سمت شمال راه افتادند.

فکرهایی آکنده از نگرانی و دلهره ذهنم را پر کرد. راستی مرا کجا داشتند می‌بردند؟ چرا خودم را گرفتار این وضع کردم؟ این هم از آماده‌سازی کیش؛ حتی یک روز هم طاقت نیاورده بودم. دوباره بر سر دوراهی که رسیدم فکر کردم چقدر مطمئن بودم که راه درست را انتخاب کرده‌ام. این مسیر، مسیر بسیار دلپذیری بود؛ از این بابت مطمئن بودم. پس کجا راه خطا رفته بودم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش داشته باشم، می‌خواستم ببینم حالا کار به کجا می‌کشد. فکر کردم بهتر است خودم را به آن راه بزنم و

همراه جریان آب رفتن

وانمود کنم که توریستی هستم راه گم کرده و هیچ قصد بد و سوء نیتی ندارم. به اشان می گویم که فقط با آدمهای ناجوری قاطعی شده ام. اجازه بدهید به مملکت خودم بروم.

دستهایم روی آستینم بودند و کمی می لرزیدند. یکی از سربازها که پشت سرم نشسته بود یک قتمه آب تعارف کرد و من هم گرفتم، هر چند نمی توانستم بخورم. سرباز، جوانکی بود و وقتی قتمه را دوباره به اش برگرداندم، بی هیچ نشانه ای از خبائت و بدخواهی در چهره اش، لبخندی نثارم کرد. تصویر قیافه و حشترده فیل در ذهنم ظاهر شد. چه بلایی می خواهند سرش بیاورند؟

این فکر به ذهنم خطور کرد که ملاقات فیل در بالای تپه یک اتفاق بوده است. معنی اش چیه؟ اگر سربازها نریخته بودند و حرفمان قطع نمی شد درباره چی می خواستیم صحبت کنیم؟ با آن حال و هوایی که من داشتم، همه اش درباره اهمیت کتاب خطی تأکید می کردم، و او نیز همه اش مرا از خطری که در اینجا در کمین است بر حذر می داشت و توصیه می کرد که قبل از اینکه دستگیر بشوم از اینجا در بروم. از بخت بد، برای نصیحتش دیگر دیر شده بود.

چند ساعت پیش رفتم بی آنکه کسی حرف بزند. بیرون زمین پیوسته هموارتر می شد. هوارو به گرمی می گذاشت. باز هم، آن جوانک سرباز یک قوطی کنسرو باز به اندازه جیره ام دستم داد، چیزی شبیه قیمة گوشت گاو بود، اما باز هم از گلویم پایین نرفت. پس از غروب، روشنائی بسرعت رنگ باخت.

بی آنکه به چیزی فکر کنم، پیش می رفتم، چشمهایم را همراه چراغهای جلو ماشین به جلو دوخته بودم، آنگاه به خواب آشفته ای فرو رفتم و در

خواب دیدم که دارم فرار می‌کنم. نومیدانه از دست دشمنی ناشناس از میان صدها کپه بزرگ آتش می‌دویدم، مطمئن بودم که جایی کلید رمزی هست که راه را به سوی آگاهی و امنیت خواهد گشود. در وسط یکی از این کپه‌های عظیم آتش، کلید را ندیدم. جستی به میان آتش زدم تا آن را بردارم!

ناگهان، خیس عرق، از خواب پریدم. سربازها نگاهی عصبی به‌ام انداختند. سرم را تکان دادم و به‌در ماشین تکیه کردم. مدتی طولانی، از پنجره بغلی به اشکال تیره چشم‌انداز نگاه کردم، و با هراسی که بر من چیره می‌شد به مبارزه پرداختم. تنها بودم و تحت‌الحفظ، و رو به سیاهی و ابهام پیش می‌رفتم و کسی به کابوسهایم اعتنایی نمی‌کرد.

نیمه‌های شب، ماشین را کنار ساختمانی بزرگ و نیمه‌روشن نگه داشتیم، ساختمانی با سنگهای تراشیده و دو طبقه. در مسیری که از جلو در ورودی می‌گذشت و وارد در جنبی می‌شد پیش رفتیم. از پله‌هایی پایین رفتیم و وارد سالی باریک شدیم. دیوارهای داخلی نیز از سنگ بود و سقف از الوارهای بزرگ و تخته‌هایی با برشهای زمخت پوشانده شده بود. لامپهای لختی که از سقف آویزان بودند راه ما را روشن می‌کردند. از در دیگری گذشتیم و سپس وارد محوطه سلولها شدیم. یکی از سربازها که ناپدید شده بود با ما رودررو درآمد و در یکی از سلولها را باز کرد و به‌من اشاره کرد که داخل شوم.

داخل سلول سه تا تخت‌خواب سفری بود و یک میز چوبی و گلدانی گل. چیزی که باعث تعجبم شد، سلول بسیار تمیز بود. وقتی وارد شدم، جوانی پرویی، که بیشتر از هجده سال نداشت، از پشت در با مهربانی به‌من نگاه کرد. سرباز در را پشت سرم قفل کرد و رفت. روی یکی از تخت‌خوابها نشستم، مرد جوان دستش را دراز کرد و چراغی نفتی را روشن کرد. وقتی روشنایی چهره‌اش را روشن کرد، متوجه شدم که سرخپوست است.

پرسیدم: «انگلیسی بلدی؟»

گفت: «بله، کمی.»

«اینجا کجاست؟»

«نزدیک پولکوپا.»

«اینجا زندان است؟»

«نه، همه را آورده‌اند اینجا که درباره کتاب خطی از شان پرس و جو کنند.»

پرسیدم: «چند مدت است که اینجایی؟»

چشمان شرمناک و قهوه‌ایش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. «دو ماه.»

«چکار کردی؟»

«سعی می‌کنم مرا نسبت به کتاب خطی بی‌اعتقاد کند و درباره آنهای

دیگر که نسخه‌هایی از آن دارند ازم حرف بکشند.»

«چطوری؟»

«با حرف زدن.»

«فقط با حرف زدن، تهدید و اینها نه؟»

او تکرار کرد: «فقط با حرف زدن.»

«نمی‌گویند کی بهات اجازه می‌دهند بروی؟»

«نه.»

لحظه‌ای سکوت کردم و او پارسان و مردد نگاهم کرد. پرسید: «همراه

نسخه‌هایی از کتاب خطی گیر افتادی؟»

«بله. تو هم؟»

«بله. نزدیک اینجا زندگی می‌کنم، توی یک پرورشگاه. مدیر مدرسه از

روی کتاب خطی تعلیم می داد. به ام اجازه می داد که به بچه ها هم تعلیم بدهم. او توانست فرار کند اما من گیر افتادم.»

پرسیدم: «چندتا از کشف و شهودها را دیده ای؟»

گفت: «هر چه که پیدا شده، تو چی؟»

«ها، من همه را جز هفتم و هشتم دیده ام. کشف و شهود هفتم را داشتم ولی پیش از آنکه سروکله سربازها پیدا شود فرصت خواندنش را پیدا نکردم.»

مرد جوان خمیازه ای کشید و پرسید: «می توانیم حالا بخوابیم؟»
با حواس پرتی گفتم: «آره، مسلماً.»

روی تخت خوابم دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. حالا باید چکار کنم؟ چطور مفتکی گذاشتم دستگیرم کنند؟ می توانم فرار کنم؟ چند ترفند و نقشه و سناریو سر هم کردم تا عاقبت خواب مرا در خود فرو برد.

بار دیگر روشن و واضح خواب می دیدم. داشتم دنبال همان کلید می گشتم اما این بار در جنگلی انبوه گم شدم. زمانی دراز بی هدف راه رفتم، به امید سرنخی بودم که راه را نشانم دهد. پس از مدتی، رعدوبرق شدیدی درگرفت و محیط را در آب غوطه ور ساخت. در این سیلاب به سمت دره تنگ و عمیقی رانده شدم و از آنجا به رودخانه ای پرت شدم، که در مسیری مخالف جریان داشت و نزدیک بود غرقم کند. با تمام نیرویی که داشتم علیه جریان آب مبارزه کردم، انگار روزها و روزها بود که با آن دست و پنجه نرم می کردم. عاقبت به لبه سنگی ساحل چنگ انداختم و توانستم خودم را از سیلاب بیرون بکشم. از صخره ها بالا رفتم و از صخره های یکدست که در حاشیه رودخانه ها قرار داشتند، بالا و بالاتر رفتم و به مناطقی رسیدم که حتی از سیلاب خطرناک تر بودند. با اینکه تمام نیروی اراده و مهارتم را برای

همراه جریان آبرفتن

به سلامت گذشتن از صخره‌ها در خود جمع کرده بودم، یکجا دیدم که با حائلی خطرناک به سطح عمودی صخره چنگ انداخته‌ام و اصلاً نمی‌توانم ذره‌ای جلو بروم. به زمین زیر پایم نگاه کردم، وقتی متوجه شدم که رودخانه‌ای که با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردم با هجومی وحشیانه جنگل را روئیده و آرام آرام به سوی ساحل و غلزار زیبا بالا می‌آید، موبرتنم راست شد. کلید در همان غلزار بود که دورتادورش را گل‌های رنگارنگ فرا گرفته بودند. در این هنگام لفزیدم و فریاد زنان به پایین و پایین‌غلتیدم تا اینکه به رودخانه پرت شدم و در آن فرو رفتم.

سراسیمه از جایم بلند شدم و روی تخت‌خواب نشتم، به زحمت نفس می‌کشیدم. سرخپوست جوان که ظاهراً قبل از من بیدار بود، به طرفم آمد.
پرسید: «چته؟»

وقتی دیگر نفسم به حالت عادی برگشت به دوروبر نگاه کردم تا فهمیدم کجا هستم. همچنین متوجه شدم که اتاق یک پنجره هم دارد و بیرون دیگر هوا روشن شده.

گفتم: «هیچی، داشتم خواب بدی می‌دیدم.»
طوری لبخند زد که انگار از حرفی که زدم خوشحال بود. گفت:
«رؤیاهای بد مهمترین پیغامها را دارند.»

بلند شدم و پیراهنم را پوشیدم و پرسیدم: «پیغامها؟»
از اینکه ناگزیر بود توضیح دهد دست‌پاچه به نظر می‌آمد. گفت: «کشف و شهود هفتم از خواب دیدن حرف می‌زند.»

«درباره‌اش چی می‌گویید؟»

«می‌گویند که چطور، ...»

«خوابها را تعبیر کنید؟»

«بله.»

«در باره اش چی می گوید؟»

«می گوید که ماجرای خوابتان را با ماجرای زندگیتان مقایسه کنید.»
با حالتی نامطمئن از مفهوم این تعلیم، لحظه ای به فکر فرو رفتم.
«منظورت از مقایسه کردن ماجراها چه؟»

سرخپوست جوان سعی می کرد چشمش را از چشم من بدزد.
«می خواهی خوابت را تعبیر کنم؟»

با اشاره سر خواهشش را پذیرفتم و هر چه در خواب بر من گذشته بود
برایش تعریف کردم. با حالتی جدی گوش کرد، سپس گفت: «بخشهایی از
این ماجرا را با زندگی خودت مقایسه کن.»

به اش خیره شدم: «آخر از کجا شروع کنم؟»
«از اولش. از همان اول که خواب دیدنت شروع شد داشتی چکار
می کردی؟»

«داشتم توی جنگل دنبال کلیدی می گشتم.»

«چه احساسی داشتی؟»

«احساس می کردم که گم شده ام.»

«این وضع را با وضع واقعی خودت مقایسه کن.»

گفتم: «شاید ربط داشته باشد، می گردم بینم کتاب خطی چه پاسخی
دارد و کاملاً مطمئنم احساس گمشدگی می کنم.»

پرسید: «دیگر چه اتفاقی دارد در زندگی واقعی ات می افتد؟»

گفتم: «گیر افتاده ام، با وجود اینکه سعی کردم دست به هر کاری بزنم،
به زندان افتادم. حالا تنها امیدم این است با یکی صحبت کنم که اجازه بدهد
به کشورم برگردم.»

همراه جریان آب رفتن

«داری در برابر گیرافتادنت مبارزه می‌کنی؟»

«البته.»

«دیگر در خواب چه اتفاقی افتاد؟»

«با جریان آب دست و پنجه نرم کردم.»

پرسید: «چرا؟»

سعی کردم از منظورش سر دریاورم. «برای اینکه در آن لحظه فکر کردم غرقم می‌کند.»

«حالا آمدیم و تو با جریان رودخانه مبارزه نکرده بودی آنوقت چی؟»

«جریان آب مرا به طرف کلید می‌برد. چی داری می‌گویی؟ اگر در برابر

این گرفتاری مبارزه نکنم باز هم به پاسخهایی که می‌خواهم می‌رسم.»

دوباره دستاچه به نظر آمد. «من چیزی نمی‌گویم. خوابت این را

می‌گویند.»

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. آیا این تعبیر درست بود؟

سرخپوست جوان سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد، بعدش پرسید:

«اگر دوباره همان خواب را ببینی، دست به چه کار دیگری می‌زنی؟»

«در مقابل آب مقاومت نمی‌کنم، حتی اگر ببینم با این کار غرقم کند.

عاقلاً نه رفتار خواهم کرد.»

«حالا چی تهدیدت می‌کند؟»

«به گمانم سربازها. بازداشت بودن.»

«بنابراین، پیغام خواب برایت چیه؟»

«فکر می‌کنی پیغام خواب این است که به این دستگیری با نگاه مثبت

بنگرم؟»

پاسخی نداد، در عوض لبخند زد.

روی تختخواب نشسته و به دیوار تکیه داده بودم. این تعبیر مرا به هیجان آورد. اگر تعبیری دقیق و درست باشد، معنی اش این است که با اینهمه در آن دوراهی اشتباه نکرده بودم و کاری که باید بشود شده بود.

پرسیدم: «اسمت چیه؟»

گفت: «پابلو»^۱.

لبخندی زدم و خودم را معرفی کردم، سپس داستان آمدنم به پرو و اتفاقاتی که بر سرم آمده بود به طور مختصر برایش تعریف کردم. پابلو روی تختخوابش نشسته و آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشته بود. موهای سیاه و کوتاه و اندامی باریک داشت.

پرسید: «پس اینجا چکار می کنی؟»

جوابش دادم: «برای پرس و جو و تحقیق درباره کتاب خطی.»

دوباره پرسید: «بخصوص در مورد کدام یکی؟»

«برای پیدا کردن کشف و شهود هفتم و برخی از دوستان، ویل و مارجوری... و مثلاً درک این موضوع که چرا کلیسا اینقدر با کتاب خطی درافتاده.»

گفت: «اینجا تا دلت بخواد کیش هست که بتوانی باهاشان حرف بزنی.»
لحظه ای راجع به این حرفش فکر کردم و سپس پرسیدم: «کشف و شهود هفتم، دیگر درباره خواب چی می گوید؟»

پابلو گفت که خوابها برای این به سراغمان می آیند که چیزی را درباره زندگیمان به ما بگویند که از دست می دهیم و ازش غافلیم. بعد حرف دیگری هم زد اما من به جای آنکه به او گوش دهم حواسم رفت پی مارجوری. در ذهنم چهره اش را بروشنی می دیدم و از خود می پرسیدم کجا ممکن است

1. Pablo

همراه جریان آب رفتن

باشد، آنگاه او را دیدم که لبخند زنان به سویم می‌دوید.
یکدفعه متوجه شدم که پابلو دیگر حرف نمی‌زند. گفتم: «چی داشتی می‌گفتی؟»

در جوابم گفتم: «حرف مهمی نمی‌زد، تو راجع به چی فکر می‌کردی؟»
«چیزی نبود، فقط به یکی از دوستانم فکر می‌کردم.»
حالتی داشت که انگار می‌خواست دنبال سؤالش را بگیرد، اما کسی داشت به طرف در سلول می‌آمد. از پشت میله‌ها سربازی را دیدیم که چفت در را باز می‌کند.
پابلو گفت: «وقت صبحانه است.»

سرباز در را باز کرد و با اشاره سر به ما گفت که برویم طرف سالن. پابلو جلو افتاد و راهرو سنگی را رد شدیم. به پای پله‌ها رسیدیم و پس از بالا رفتن از یک رشته پله، وارد ناهارخوری کوچکی شدیم. چهار پنج سرباز در گوشه اتاق ایستاده بودند و چند غیر نظامی، دو مرد و یک زن، توی صف منتظر غذا بودند.

از تعجب، در حالیکه فکر می‌کردم چشمهایم اشتباه می‌بینند، سر جایم می‌خکوب شدم. آن زن، خود مارجوری بود. همزمان او هم مرا دید و با چشمهای از فرط تعجب از حدقه درآمده، دستش را روی دهنش گذاشت. نظری به سرباز پشت سرم انداختم. داشت می‌رفت طرف ارتشی دیگری که در گوشه اتاق بود، خونسرد و بی‌اعتنا لبخند می‌زد و چیزهایی به اسپانیایی بلغور می‌کرد. دنبال پابلو تا ته اتاق و به طرف ته صف رفتم.

مارجوری داشت غذایش را می‌گرفت. آن دو مرد هم سینی به دست و گفتگوکنان به طرف میزی رفتند. مارجوری، چندین بار به من خیره شد و چشمهایمان در هم تلاقی کرد، با خود کلنجار می‌رفت که حرفی نزنند. پس از

اینکه برای بار دوم نظری به هم انداختیم، پابلو حدس زد که همدیگر را می‌شناسیم و کنجکاوانه به من نگاه کرد. مارجوری غذایش را سر میزی برد، پس از گرفتن غذا، ما هم رفتیم سر میزش نشستیم. سربازها بین خودشان بلغور می‌کردند، و احتمالاً متوجه جاعوض کردن ما نشدند.

مارجوری گفت: «خدای من، از دیدنت خوشحالم، چطور شد از اینجا سر درآوردی؟»

جواب دادم: «مدتی با چندتا کشتی مخفی شده بودم، آنوقت از آنجا زدم بیرون تا ویل را پیدا کنم و دیروز دستگیر شدم. چند مدت است که اینجاایی؟»

گفت: «از وقتی که مرا بالای کوه پیدا کردند.»

دیدم که پابلو خیلی جدی و دقیق به ما نگاه می‌کند، او را به مارجوری معرفی کردم.

پابلو گفت: «حدس می‌زدم که باید خود مارجوری باشد.»

آنها چندکلمه‌ای بین هم ردوبدل کردند، سپس من از مارجوری پرسیدم: «دیگر چه خبر؟»

گفت: «اتفاق زیادی نیفتاده، حتی نمی‌دانم چرا بازداشتم کرده‌اند. هر روز مرا پیش یکی از کشتیها یا پیش یکی از افسرها برای بازجویی می‌برند. می‌خواهند بدانند که در ویسسته با چه آدمهایی تماس داشتم، و آیا می‌دانم که آن یکی نسخه‌ها کجا هستند؟ هر روز همین آش است و همین کاسه!»

مارجوری لبخندی زد، به نظر ضعیف شده بود و وقتی لبخند زد، دوباره آن احساس علاقه شدید در من زنده شد. از گوشه چشمهایش، نگاه تند و سریعی به من انداخت. هر دو خاموش خندیدیم. وقتی غذا می‌خوردیم سکوت حاکم شد، و آنوقت در باز شد و کشتی، با لباس رسمی، وارد شد.

همراه جریان آب رفتن

مردی همراهی اش می کرد که از قرار معلوم از افسران عالی رتبه بود.

پابلو گفت: «سرکشیش است.»

افسر چیزی به سربازها که خبردار ایستاده بودند گفت، و پس از آن، او و کشیش طول اتاق را به طرف آشپزخانه پیمودند. کشیش نگاهی مستقیم به من انداخت و چشمهایمان لحظاتی طولانی در هم گره خورد. چشم از او برداشتم و لقمه‌ای غذا به دهان گذاشتم و منتظر نماندم که نظرش به من جلب شود. هردوی آنها از آشپزخانه گذشتند و از دری که آنجا بود بیرون رفتند. از مارجوری پرسیدم این یکی از همان کشیشهایی بود که باهاش حرف زده‌ای؟

مارجوری گفت: «نه، هیچ وقت ندیده بودمش.»

پابلو گفت: «من می شناسمش، دیروز از راه رسیده. اسمش کاردینال سیاستیان است.»

سر جایم سیخ نشتم. «خود سیاستیان بود؟»

مارجوری گفت: «معلوم می شود که چیزهایی راجع به اش شنیدی.»
گفتم: «همینطور. او در مخالفت کلیا با کتاب خطی نفر اول است. به نظرم از هیئت پدر سانچز دارد می آید.»

مارجوری پرسید: «پدر سانچز دیگر کیه؟»

تا آدم لب باز کنم و چیزی بگویم آن سربازی که ما را همراهی کرده بود سر میزمان آمد و با سر به من و پابلو اشاره کرد که دنبالش راه بینشیم.
پابلو گفت: «وقت ورزش است.»

من و مارجوری نگاهی به هم کردیم. چشمانش از دلشوره‌ای باطنی حکایت می کرد.

گفتم: «نگران نباش، سر غذای بعدی باهات حرف می زنم. همه چیز

پیشگویی آسمانی

درست می‌شود.»

توی راه از خودم پرسیدم آیا این خوش‌بینی‌ام واقع‌بینانه و معقول است. اینها هر وقت دلشان بخواهد می‌توانند ما را سر به نیست کنند بی آنکه اثری از خود به جا بگذارند. سرباز ما را به تالاری کوتاه راهنمایی کرد و از آنجا ما را به سمت دری برد که به پله‌های بیرون منتهی می‌شد. از پله‌ها پایین رفتیم و وارد حیاط خلوتی شدیم که دیوارهای بلند سنگی داشت. سرباز دم ورودی ایستاد. پابلو با اشاره سر به من گفت که همراه او دورتادور لبه حیاط راه بروم. در حین راه رفتن، پابلو چند بار خم شد و چند شاخه گل که در گل‌کاربهای کنار دیوار درآمده بودند چید.

پرسیدم: «کشف و شهود هفتم دیگر از چی حرف می‌زنند؟»
خم شد و گل دیگری چید. «می‌گویند که نه تنها خوابهایی که می‌بینیم راهنمایی‌مان می‌کنند، بلکه افکار یا خیالهای خام نیز راه را نشانمان می‌دهند.»

«بله، پدر کارل هم همین را می‌گفت. حالا بگو ببینم خیالهای خام چطور می‌توانند راه را نشانمان می‌دهند.»

«آنها صحنه‌ای، اتفاقی را نشان می‌دهند، و این اشاره‌ای است که این اتفاق شاید رخ بدهد. اگر جواسمان جمع باشد و دقت کنیم آنوقت می‌توانیم در زندگیمان خود را برای این وضع آماده کنیم.»

نگاهش کردم. «پابلو، می‌دانی به دلم برات شده بود که دوباره مارجوری را می‌بینم و همین‌طور هم شد.»
خنده‌ای زیر لبی کرد.

سوز سرمای تا ستون فقراتم نفوذ کرد.
حتماً احساساتم پاک و بی‌غل و غش بوده. چیزی را به فراست حس کرده

همراه جریان آب رفتن

بودم و درست از آب درآمد بودم. چند بار آرزوی پیدا کردن مارجوری به سرم زده و حالا این آرزو برآورده شده بود. رویدادهای همزمان اتفاق می افتادند. احساس سبکی می کردم.

گفتم: «برایم خیلی پیش نیامده که چنین فکری در سر داشته باشم و اتفاق هم افتاده باشد.»

پابلو نگاه از من برگرفت و گفت: «کشف و شهود هفتم می گوید که همه ما بیشتر از آنکه فکر می کنیم افکاری از این دست داریم. برای شناختن آنها باید چشم بصیرت داشته باشیم. وقتی فکری به کله مان می آید باید از خودمان بپرسیم چرا آمد؟ حالا چرا این فکر بخصوص؟ چه ارتباطی با مسائل زندگی ام دارد؟ داشتن چنین دقت نظری به ما کمک می کند که از نیازی که به تسلط و کنترل داشتن بر همه چیز داریم خود را خلاص کنیم. ما را در جریان و مسیر تکامل قرار می دهد.»

پرسیدم: «خوب، درباره افکار منفی چی؟ آن تصورات ترسناک از اینکه چیزی بدی اتفاق بیفتد، مثل آسیب دیدن کسی که دوستش داریم، یا اینکه دستان به چیزی که خیلی در طلبش هستیم نرسد؟»

پابلو گفت: «خیلی ساده است، کشف و شهود هفتم می گوید که جلو تصورات ترسناک را به محض اینکه وارد ذهن می شوند باید گرفت. آنوقت باید فکر و تصور دیگری، تصور و تخیلی با پیامد خوب، جایگزینش کرد. بزودی، افکار و تخیلات منفی از کله ات بیرون می روند و چیزهای خوب و مثبت به ات الهام می شوند. کتاب خطی می گوید، وقتی افکار منفی پس از آن ظاهر شد باید آنها را خیلی جدی گرفت، ولی ادامه شان نداد. مثلاً، اگر این فکر به سراغت آمد که ماشینت می خواهد خراب بشود و از کار بیفتد و کسی می آید و می گوید بیا سوار ماشین من بشو، آنوقت قبول نکن.»

در گردش به دور حیات دور کاملی زده بودیم و به ننگهبانی نزدیک می شدیم وقتی از کنارش رد شدیم هیچ یک از ما حرفی نزد. پابلو گلی چید و من هم نفس عمیقی کشیدم. هوا گرم و شرجی بود، و گیاهان آن سوی دیوار متراکم و درهم تنیده بود. چند پشه به چشم خود دیدم.
آن سرباز ناگهان داد زد: «بیاید!»

ما را هل داد تو و دوباره از پله ها پایین برد و وارد سلولهایمان کرد. پابلو جلوتر از من وارد شد، اما وقتی خواستم وارد شوم، سرباز دستش را جلو آورد و راهم را بست.

گفت: «تو، نه» سپس با حرکت سر به راهرو اشاره کرد. پس از گذشتن از راهرو، از پله های دیگری بالا رفتیم و از همان دری که شب پیش وارد شده بودیم خارج شدیم. در محوطه پارکینگ، پدر سباستیان را دیدم که داشت از در عقب سوار ماشین گنده ای می شد. راننده ای در را پشت سر او بست، سباستیان باز هم لحظه ای مرا و راننداز کرد، سپس برگشت و چیزی به راننده گفت. ماشین سرعت دور شد.

سرباز به زور سقله مرا به طرف جلو ساختمان برد. وارد ساختمان شدیم و به طرف یک دفتر رفتیم. به ام دستور داد که روی صندلی چوبی بنشینم که کمی دورتر از میز سفید فلزی بود. دقایقی بعد، کیش ریزنقشی با موهایحنایی رنگ و تقریباً سی ساله وارد شد و، بی آنکه به حضور من در آنجا اعتنایی بکند، پشت میز نشست. مدت یک دقیقه پرونده ای را به دقت مرور کرد، سپس سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. عینک گرد و دورطلایی اش به او ظاهر متفکرانه ای داده بود.

او در مقام بازپرس سؤال کرد: «شما را با اسنادی که از نظر دولت غیرقانونی است دستگیر کرده اند. وظیفه من این است که مشخص کنم آیا این

همراه جریان آب رفتن

ادعا صحت دارد یا نه. از همکاری شما استقبال خواهم کرد.»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

«این ترجمه‌ها را از کجا گیر آوردید؟»

گفتم: «سر در نمی آورم، آخر چرا باید نسخه‌های یک کتاب خطی

قدیمی غیر قانونی باشد؟»

گفت: «حکومت برای خود دلایلی دارد، لطفاً فقط به سؤال جواب

بدهید.»

پرسیدم: «چرا کلیسا دخالت می‌کند؟»

گفت: «زیرا این کتاب خطی ستهای دینی ما را نقض می‌کند. تصویر

غلطی از واقعیت و ماهیت معنوی ما ارائه می‌دهد. در حالیکه...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «ببینید، من هم درست می‌خواهم همین

موضوع را بفهمم. من فقط توریستی هستم که به این کتاب خطی علاقه‌مند

شده. از جانب من خطری متوجه کسی نیست. فقط می‌خواهم بدانم که چرا

اینهمه اسباب نگرانی شده.»

سردرگم به نظر می‌آمد، انگار سعی می‌کرد بهترین روش را در مورد من

به کار بگیرد. من هم از روی عمد روی جزئیات تکیه می‌کردم.

با دقت و احتیاط گفتم: «کلیسا احساس می‌کند که این کتاب خطی مردم ما

را همراه می‌کند. در مردم این فکر را القاء می‌کند که می‌توانند درباره شیوه

زندگی خود تصمیم بگیرند بدون آنکه قانون شرع را در نظر بگیرند.»

«کدام قانون شرعی؟»

«یکی از آنها فرمانی است که می‌گوید به پدر و مادرت احترام بگذار.»

«منظورتان چیه؟»

«کتاب خطی مسائلی را در مورد پدر و مادر به باد انتقاد می‌گیرد و بنیاد

پیشگوی آسمانی

خانواده را سست می‌کند.»

گفتم: «فکر می‌کردم از خاتمه دادن به رنجشهای دیرینه و پیدا کردن دیدی مثبت به زندگی واقعی صحبت می‌کند.»

گفت: «نه، این طور نیست، گمراه کننده است. اصلاً نباید احساس منفی در میان باشد.»

«آیا پدر و مادر نمی‌توانند اشتباه کنند؟»

«پدر و مادر هر کاری از دستشان برمی‌آید می‌کنند. بچه‌ها باید آنها را ببخشند.»

«اما این همان چیزی نیست که کتاب خطی به شرح و توضیحش می‌پردازد؟ آیا بخشیدن زمانی پیش نمی‌آید که ما جنبه‌های مثبت دوران کودکی مان را ببینیم؟»

صدایش را که خشم در آن موج می‌زد بلند کرد. «آخر، این کتاب خطی بر پایه کدام مرجعیتی حرف می‌زند. چطور می‌توان به آن اعتماد کرد؟»

دور میز شروع به راه رفتن کرد و، همچنان خشمگین، به من خیره شد. گفت: «شما نمی‌دانید از چی صحبت می‌کنید، مگر محقق دینی هستید؟ فکر نمی‌کنم. شما سند و گواه بارزی هستید از همان سردرگمی که این کتاب خطی ایجاد کرده. فکر نمی‌کنید که تنها به خاطر قانون و مرجعیت و اقتدار در این دنیا نظم برقرار شده؟ چطور می‌توانید نسبت به اولیای امور و مراجع صلاحیت‌دار در این مسئله تردید کنید؟»

چیزی نگفتم، و همین انگار او را بیشتر از کوره به‌در کرد. گفت: «بگذارید چیزی به شما بگویم، جرمی که شما مرتکب شده‌اید مجازاتش سالها زندان است. هیچ وقت گذرتان به زندانهای پرو افتاده؟ آیا کنجکاوی یا نکی‌ما‌بان‌ه شما را وادار می‌کند که بفهمید زندانهای ما یعنی چه؟ می‌توانم

همراه جریان آب رفتن

ترتیبش را بدهم! متوجه شدید آقا؟ می توانم ترتیبش را بدهم!»
دستش را بالای چشمهایش گرفت و، برای کشیدن نفسی عمیق، مکث کرد، معلوم بود که می خواست آرام بگیرد. «به این دلیل آمده ام اینجا که کشف کنم چه کسی از این نسخه ها دارد، و این نسخه ها از کجا می آیند. یکبار دیگر از تان سؤال می کنم. این ترجمه ها از کجا به دستتان رسیده؟»
فوران خشم او مرا آکنده از دلهره و نگرانی کرده بود. با این سؤالها موقعیت خودم را بدتر می کردم. اگر با او همکاری نکنم چه بلایی سرم می آورد؟ تازه، چطور می توانستم پای پدر سانچز و پدر کارل را هم به میان بکشم؟

گفتم: «پیش از آنکه پاسخ شما را بدهم باید کمی فکر کنم.»
برای لحظه ای به نظر آمد که باز هم خشم و غضب بر او چیره شد. آنوقت آرام گرفت و قیافه اش نشان می داد که بسیار خسته است.

وقتی به سربازی که دم در ایستاده بود اشاره کرد که مرا ببرد خطاب به من گفت: «تا فردا صبح به شما فرصت می دهم. به دنبال سرباز دوباره از راهرو گذشتم و متقیماً به سلول رفتم.»

بی هیچ حرفی وارد سلول شدم و روی تخت خوابم دراز کشیدم. احساس کردم خسته و از پا افتاده ام. پابلو از پنجره میله ای به بیرون نگاه می کرد.

پرسید: «با پدر سباستیان حرف زدی؟»
«نه، کشیش دیگری بود. می خواست بداند این نسخه ها را کی به من داده.»
«تو چی گفتی؟»

«چیزی نگفتم. ازش فرصت خواستم که فکر کنم و او هم تا فردا به ام وقت

داد.»

پرسید: «چیزی درباره کتاب خطی نگفت؟»

توی چشمهای پابلو نگاه کردم اما این بار او سرش را پایین نینداخت. گفتم: «کمی درباره کتاب خطی و اینکه چگونه مرجعیت سستی را تضعیف می کند صحبت کرد، آنوقت شروع به دادوقال و ترساندن من کرد.»

پابلو واقعاً حیرت زده شده بود. «همان کشیشی نیست که موهای قهوه ای و عینک دورگرد به چشم دارد؟»

«چرا.»

پابلو گفت: «پدر کوستوس است، دیگر چی گفتی؟»

«گفتم با نظر شما موافق نیستم که کتاب خطی سنت را تضعیف می کند، او مرا تهدید به زندان کرد. به نظرت تهدیدش جدی بود؟»

پابلو گفت: «نمی دانم.» رفت و روی تخت خوابش که مقابل تخت خواب من بود نشست. مطمئن بودم که چیز دیگری در ذهنش بود اما چنان خسته و هراسیده بودم که چشمهایم را بستم.

وقتی بیدار شدم دیدم که پابلو مرا تکان می دهد.

گفت: «باشو، وقت ناهار است.»

دنبال نگهبانی به طبقه بالا رفتیم و یک بشقاب گوشت گاو پراز رگ و ریشه با سیب زمینی به ما دادند. آن دو مردی که قبلاً دیده بودیم بعد از ما آمدند. مارجوری همراهشان نبود.

در حالیکه سعی می کردم کاملاً زیرلبی حرف بزنم از آنها پرسیدم: «پس مارجوری کجاست؟» آن دو از اینکه باهاشان حرف زده بودم هول کردند و سربازها سخت به من زل زده بودند.

پابلو گفت: «فکر نمی کنم انگلیسی بلد باشند.»

گفتم: «نمی دانم چه بلایی سرش آمده.»

همراه جریان آب رفتن

پابلو در جوابم چیزی گفت اما من باز هم گوش نمی‌کردم. ناگهان احساس کردم دلم می‌خواهد پا به فرار بگذارم و خودم را مجسم کردم که توی خیابانی، جایی، دارم می‌دوم، سپس تند و چابک از دری گذشتم و احساس کردم دیگر آزاد شده‌ام.

پابلو پرسید: «داری به چی فکر می‌کنی؟»

گفتم: «داشتم صحنه فراری را در ذهنم مجسم می‌کردم. چی داشتی می‌گفتی؟»

پابلو گفت: «صبر کن، این فکر را ولش نکن. شاید مهم باشد. چه جور فراری؟»

«توی کوچه‌ای یا خیابانی می‌دویدم، آنوقت خودم را به دری رساندم. این احساس به‌ام دست داد که با موفقیت دررفته‌ام.»

پابلو پرسید: «نظرت درباره این تخیل چیه؟»

گفتم: «چه می‌دانم، به‌نظر نمی‌آید که از نظر منطقی به حرفهایی که می‌زدیم ربطی داشته باشد.»

«یادت هست که درباره چی حرف می‌زدیم؟»

«آره، داشتم سراغ مارجوری را می‌گرفتم.»

«فکر نمی‌کنی بین فکر تو و مارجوری ارتباطی وجود داشته باشد؟»

«ارتباط آشکاری به‌فکر نمی‌رسد.»

«ارتباط پنهان چی؟»

«من که ارتباطی نمی‌بینم. آخر فرار من چه ربطی می‌تواند به مارجوری داشته باشد؟ به‌نظر تو فرار کرده؟»

به‌نظر می‌آمد توی فکر فرو رفته است. «داشستی درباره فرار فکر می‌کردی، ها؟»

گفتم: «آره، درسته، شاید می‌خواهم بدون او فرار کنم.» نگاهش کردم.
 «شاید هم می‌خواهم همراه او فرار کنم.»
 گفت: «این همان چیز است که من حدس می‌زنم.»
 «اما، آخر او کجاست؟»
 «نمی‌دانم.»

غذایمان را بدون ردوبدل کردن حرفی تمام کردیم. گرسنه‌ام بود اما غذا به‌نظر خیلی سنگین می‌آمد. نمی‌دانم چرا احساس خستگی و وارفتگی می‌کردم. گرسنگی‌ام برعت از میان رفت.
 متوجه شدم که پابلو هم غذا نمی‌خورد.
 پابلو گفت: «فکر می‌کنم باید برگردیم به سلول.»
 سرم را به‌نشانه تأیید تکان دادم و او به‌سرباز اشاره کرد که ما را به سلولمان ببرد. وقتی رسیدیم، من روی تخت‌خوابم ولو شدم و پابلو نشست و چشم به‌من دوخت.

گفت: «ظاهراً انرژی‌ات پایین آمده.»
 جواب دادم: «همین‌طور، نمی‌دانم چطور شده.»
 پرسید: «سعی می‌کنی که انرژی بگیری؟»
 جواب دادم: «به‌گمانم هیچ انرژی ندارم، و آن غذا هم کمکی نمی‌کند.»
 «ولی اگر از همه چیز انرژی می‌گیری خیلی به‌غذا احتیاج نداری.» تابی به‌دستش داد تا روی همه چیز تأکید کند.
 «می‌دانم. برایم مشکل است که در چنین موقعیتی خود را به‌جریان عشق وصل کنم.»
 ناباورانه نگاهم کرد. «اما اگر این کار را نکنی به‌خودت صدمه می‌زنی.»
 «منظورت چیه؟»

همراه جریان آب رفتن

«بدن تو در سطح معینی به ارتعاش درمی آید. اگر انرژی ات خیلی پایین
بباید بدنت اذیت می شود. این ارتباطی است که میان فشار روانی و بیماری
وجود دارد. عشق وسیله ای است که ما با آن ارتعاش خود را بالا نگاه
می داریم. ما را سالم و سرحال نگه می دارد. همین است که اهمیت دارد.»
گفتم: «چند دقیقه ای به ام وقت بده.»

روشی را که پدر سانچز به ام یاد داده بود به کار بستم. بلافاصله احساس
کردم حالم بهتر شد. اشیاء دوروبرم جان گرفتند. چشمهایم را بستم و حواسم
را روی این حس متمرکز کردم.
گفت: «خوبه.»

چشمها را باز کردم و دیدم که چهره اش به لبخندی سرزنده شکفته شده.
چهره و اندامش هنوز پسرانه و نابالغ بود، اما چشمهایش آکنده از عقل و
هوش بودند.

گفت: «به چشم خود می بینم که انرژی وارد بدنت می شود.»
میدان کوچک و سبزرنگی را در اطراف بدن پابلو می دیدم. گلهای
تازه ای را که در گلدان روی میز گذاشته بود برق می زدند و می درخشیدند.
گفت: «برای درک کشف و شهود هفتم و ورود کامل به جریان تکاملی،
آدم باید تمام کشف و شهودها را در یک هستی واحد گرد بیاورد.»
من سکوت اختیار کردم.

«می توانی با یک حساب سرانگشتی بنهمی که بر اثر کشف و شهودها
چقدر دنیا برایت عوض شده؟»

لحظه ای به فکر فرو رفتم. «گمان کنم که بیدار شده ام و دنیا را همچون
جایی اسرارآمیز دیده ام که هر چیزی را که به آن نیاز داریم در اختیارمان
می گذارد، به شرط آنکه تصفیه بشویم و به راهمان ادامه دهیم.»

پرسید: «آنوقت چه اتفاقی می افتد؟»

«آنوقت، ما آماده ایم که سیر و جریان تکاملی را شروع کنیم.»

«آخر چطوری به این مرحله وارد می شویم؟»

لحظه ای فکر کردم و گفتم: «باید مسائل جاری زندگیمان را کاملاً در ذهنمان حفظ کنیم، و آنوقت برای پیدا کردن راه گوش به زنگ باشیم، چه در خواب چه در تفکری الهامبخش یا در مسیری که محیط بر آن نور و روشنی می افکند یا در فراراهمان قرار می دهد.»

دوباره مکث کردم، کوشیدم که تمام درک و بینش خود را یکجا جمع کنم، سپس افزودم: «ما انرژی خود را به دست می آوریم و حواسمان را در مورد موقعیتهای و مسائلی که داریم جمع می کنیم، آنوقت رهنمود و اندیشه ای شهودی پیدا می کنیم که کجا برویم و چکار بکنیم، و در این هنگام رویدادهای همزمان اتفاق می افتند و به ما فرصت می دهند که در آن میر حرکت کنیم.»

پابلو گفت: «بله، بله! راهش همین است. و هر بار که این رویدادهای همزمان ما را به چیزی نو هدایت می کنند، ما رشد می کنیم، به آدمهای پرویمانی تبدیل می شویم که در ارتعاشی بالاتر و متعالی تر زندگی می کنند.»

پابلو داشت به سمت من کج می شد، و من انرژی باورنکردنی را در گرداگرد او می دیدم. برق می زد، دیگر خجالتی یا حتی جوان به نظر نمی آمد. سرشار از نیرو بود.

پرسیدم: «پابلو، چه اتفاقی برایت افتاده؟ در مقایسه با اولین باری که دیدمت، انگار اعتماد به نفس و آگاهی و هوشیاری ات بیشتر شده و پربارتر به نظر می آیی.»

همراه جریان آب رفتن

خندید. «وقتی اولین بار اینجا آمدی گذاشته بودم که انرژی ام پخش شود، اول، فکر کردم که تو می توانی به جریان انرژی ام کمک کنی، اما متوجه شدم که تو هنوز انجام این کار را یاد نگرفته ای. این توانایی در کشف و شهود هشتم آموخته می شود.»

مات و مبهوت بودم. «آن کاری که نمی توانستم انجامش بدهم چی بود؟»
«باید یاد بگیری که تمام پاسخهایی که به طور مرموز به ذهنمان می آید در واقع، از جانب آدمهای دیگر به ما می رسد. به همه آن چیزهایی که در پرو یاد گرفته ای فکر کن. آیا همه پاسخها را از طریق اعمال و کردار افراد دیگری یاد نگرفته ای که به طور مرموز به آنها برخورده ای؟»

به حرفهایش فکر کردم. حق با او بود. درست در لحظه مناسب به آدمهای مناسب برخورده بودم: چارلین، دابسن، ویل، دیل، مارجوری، فیل، رنو، پدر سانچز و پدر کارل، و حالا پابلو.

پابلو افزود: «حتی کتاب خطی را یک فرد نوشته، اما همه آدمهایی که به اشان برخوردی آن انرژی یا روشنی و صفا را ندارند که آن پیغامی را که دارند بر تو آشکار کنند. باید با فرستادن انرژی به آنها کمک کنی.» مکث کرد. «به من گفستی که یاد گرفته ای با متمرکز کردن حواست روی زیبایی یک گیاه، انرژی ات را به آن منتقل کنی، یادت هست؟»

«بله.»

«خوب، دقیقاً همین کار را در مورد یک فرد هم می توانی بکنی. وقتی انرژی وارد بدن او می شود، به او کمک می کند که واقعیت خود را ببیند. آنوقت می تواند این واقعیت را به تو بدهد.»

پابلو ادامه داد: «نمونه اش همین پدر کوستوس، پیغام مهمی برایت داشت که کمکش نکردی رو کند. سعی کردی پاسخها را از او مطالبه کنی و همین

باعث شد که رقابتی میان تو و او بر سر انرژی به وجود بیاید. وقتی او این را احساس کرد، نمایش دوره کودکی اش، یعنی همان حالت ارباب کننده و ترساننده اش، برگشتگو حاکم شد.»

پرسیدم: «پس بهتر بود چی می‌گفتم؟»

پابلو جواب نداد. دوباره صدای پای کسی را پشت در سلول شنیدیم.

پدر کوستوس وارد شد.

رو به پابلو سری تکان داد، لبخندی ملایم بر چهره اش بود. پابلو گل از گلش شکفته شد انگار واقعاً کثیش را دوست می‌داشت. پدر کوستوس چشم از او برگرفت و به من خیره شد، اما چهره اش در هم کشیده شد. دلهره بر دلم چنگ انداخت.

گفت: «کاردینال سباستیان می‌خواهد ترا ببیند، همین بعد از ظهر ترا به ایکیوس منتقل خواهند کرد. بهات توصیه می‌کنم که به تمام سؤالهایش جواب بده.»

پرسیدم: «چرا می‌خواهد مرا ببیند؟»

«برای اینکه ماشینی که ترا در آن دستگیر کردند متعلق به یکی از کثیهای ماست و ما فکر می‌کنیم که تو نسخه‌های کتاب خطی را از او گرفته‌ای.» با حالتی مصمم به من نگاه کرد.

نگاهی سریع به پابلو انداختم و او با اشاره سر گفت که ادامه دهم.

بالحنی ملایم از کوستوس پرسیدم: «شما هم فکر می‌کنید که کتاب خطی

پایه‌های دیتان راست می‌کند؟»

نگاهی سرشار از مدارا و فروتنی به من کرد. «نه فقط دین ما که دین هر کسی را. فکر می‌کنی که هیچ طرح و هدفی برای این جهان وجود ندارد؟ خدا بر همه چیز حاکم است. اوست که سرنوشت ما را تعیین می‌کند. وظیفه ما

همراه جریان آبارفتن

اطاعت از قوانینی است که خدا مقرر داشته. تکامل یک افسانه است. خدا آینده را همان‌طور که می‌خواهد به‌وجود می‌آورد. گفتن اینکه افراد بشر می‌توانند خودشان سیر تکاملی را طی کنند ارادهٔ پروردگار را از صحنه حذف می‌کند. به‌مردم اجازه می‌دهد که خودخواه و خودرأی باشند. فکر می‌کنند که اصل مهم تکامل آنهاست، نه طرح و نقشهٔ خداوند. با یکدیگر بدتر از حالا رفتار خواهند کرد.»

سؤال دیگری به‌ذهنم نرسید. کشیش لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد با لحنی کمابیش مهربان گفت: «امیدوارم با کاردینال سیاستیان همکاری کنی.» برگشت و به‌پابلو نگاه کرد، معلوم بود از طرز برخورد با سؤالهای من بر خود می‌بالید. پابلو فقط به‌اش لبخند زد و سرش را دوباره تکان داد. کشیش سلول را ترک کرد و سرباز در را پشت سرش قفل کرد. پابلو روی تختخوابش به‌جلو خم شد و به‌سمت من پرتوافشانی کرد، رفتارش باز هم کاملاً عوض شده بود و اعتماد به‌نفس در چهره‌اش موج می‌زد. لحظه‌ای نگاهش کردم، سپس لبخند زدم.

پرسید: «به‌نظرت درست همین حالا چه اتفاقی افتاد؟» خیلی سعی کردم که شوخی را کنار بگذارم. «فهمیدم که بیشتر از آنچه فکر می‌کردم گیر افتاده‌ام.»

خندید: «دیگر چه اتفاقی افتاد؟»

«درست نمی‌دانم منظور چیست.»

«وقتی به‌اینجا آمدی مشکلات چی بود؟»

«می‌خواستم مارجوری و ویل را پیدا کنم.»

«خوب، یکی از آنها را پیدا کردی. مشکل دیگری چی بود؟»

«احساس می‌کردم که مخالفت این کشیشها با کتاب خطی از روی

بدخواهی نیست بلکه از روی کج فهمی است. می‌خواستم بدانم چه طرز فکری دارند. به دلایلی فکر می‌کردم اگر با آنها بحث و گفتگو شود دست از مخالفتشان برمی‌دارند. پس از گفتن این حرفها ناگهان متوجه شدم که پابلو چه خیالی در سر دارد. حالا در اینجا با کوستوس ملاقات کرده بودم، برای همین می‌توانستم بفهمم که چه چیزی در کتاب خطی او را آزار می‌دهد.

پرسید: «اما پیغامی که دریافت کردی چی بود؟»

«پیغام؟»

«بله، پیغام.»

نگاهش کردم. «تصور شرکت در امر تکامل است که آنها را آزار می‌دهد، این طور نیست؟»

گفت: «چرا، همین طوره.»

در ادامه حرفم گفتم: «این تصور پیش می‌آید که فکر تکامل جسمانی به اندازه کافی بد است. اما بسط دادن این فکر به همه چیز در زندگی، به تصمیمهای فردی که می‌گیریم، به خود تاریخ، این دیگر قابل قبول نیست. فکر می‌کند که با این نظریه تکامل بشر عنان از دست خواهد داد، و روابط میان مردم بدتر شده و رو به انحطاط خواهد گذاشت. جای تعجب نیست که می‌خواهند کتاب خطی را محو و نابود کنند.»

پابلو پرسید: «در غیر این صورت می‌توانستی متقاعدشان بکنی؟»

«نه... یعنی چطوری بگویم، خیلی خودم را نمی‌شناسم.»

«چقدر طول می‌کشد که آدم بتواند آنها را متقاعد کند؟»

«آدم باید اول حقیقت را بشناسد. باید بداند که اگر هر کس از کشف و شهود و سیر تکاملی پیروی کند آنوقت افراد بشر چه رفتاری با یکدیگر خواهند داشت.»

همراه جریان آب رفتن

پابلو به نظر راضی می آمد.

در حالیکه همراه او، من هم لبخند می زدم پرسیدم «چی؟»
«اینکه افراد بشر چطور با هم رفتار خواهند کرد در همین کشف و
شهود بعدی یعنی در کشف و شهود هشتم مطرح می شود. به سؤال تو در مورد
علت مخالفت کتیشها با کتاب خطی جواب می دهد، و این جواب نیز، به نوبه
خود، به سؤال دیگری تبدیل می شود.»

غرق در افکارم گفتم: «بله، به کشف و شهود هشتم دسترسی پیدا کرده ام.
یک کاری کرده ام که بتوانم از اینجا در بروم.»

پابلو هشدار داد: «خیلی تند نرو، اول باید کاملاً مطمئن بشوی که هفتمی
را فهمیدی بعد پا فراتر بگذاری.»

پرسیدم: «به نظرت فهمیده ام؟ آیا در جریان تکامل قرار گرفته ام؟»
گفت: «بزودی می توانی، به شرط اینکه همیشه یادت باشد که سؤالات را
در ذهنت حاضر و آماده داشته باشی. حتی آدمهایی که هنوز آگاهی ندارند
می توانند بر حسب اتفاق به این سؤالات برسند و رویدادهای همزمان را با
نگاهی به گذشته ببینند. کشف و شهود هفتم وقتی روی می دهد که ما بتوانیم
این پاسخها را وقتی مطرح می شوند ببینیم. این کار تجربه هرروزه را به اوج
می رساند.»

«باید فکر کنیم که هر رویدادی اهمیت دارد و حامل پیغامی است که
به نوعی به سؤالات ما مربوط می شود. همین امر مخصوصاً شامل چیزهایی
می شود که ما معمولاً آنها را چیزهای بد می دانستیم. کشف و شهود هفتم
می گوید که پیدا کردن جنبه مثبت و نور امید در هر رویدادی، صرف نظر از
اینکه این رویداد چقدر منفی باشد، خود یک نوع مبارزه است. تو ابتدا فکر
کردی که دستگیر شدن همه چیز را خراب کرد. اما حالا می توانی بفهمی که

اصلاً لازم بود اینجا باشی. اینجا همانجاست که به پاسخهای خودت می‌رسی.»

راست نمی‌گفت، اما اگر من در اینجا پاسخهای خود را دریافت می‌کردم و به مرحله‌ای بالاتر تحول پیدا می‌کردم، پس پابلو هم باید بی‌تردید همین کار را می‌کرد.

ناگهان صدای پای کسی از راهرو به گوشمان رسید. پابلو مستقیماً چشم به من دوخت، حالتی جدی در چهره‌اش بود.

گفت: «گوش کن، هر چی گفتم یادت نرود. داری به کشف و شهود هشتم نزدیک می‌شوی. درباره‌ی اصول اخلاقی میان افراد است، شیوه‌ی رفتار با دیگران، به‌طوری که پیغامهای بیشتری میانشان ردوبدل شود. اما یادت باشد که خیلی تند نروی. حواست به موقعیت خودت باشد. سؤالهایت چی بود؟»
گفتم: «می‌خواهم بدانم که ویل کجاست، می‌خواهم کشف و شهود هشتم را پیدا کنم و می‌خواهم مارجوری را پیدا کنم.»

«رهنمودی که در مورد مارجوری به‌ات الهام شده، چی بود؟»

لحظه‌ای فکر کردم. «این بود که فرار کنم... فرار می‌کنیم.»

حالا دیگر صدای پا را درست بیرون در می‌شنیدیم.

شتابزده از پابلو پرسیدم: «آیا حامل پیغامی برایت بودم؟»

گفت: «البته، وقتی تو اینجا رسیدی نمی‌دانستم برای چی اینجا هستم. می‌دانستم که باید ربطی به کشف و شهود هفتم داشته باشد، اما در توانایی خودم شک داشتم. نمی‌دانستم که بقدر کافی آگاهی دارم.» در ادامه حرفهایش گفت: «به‌خاطر وجود تو بود که الآن می‌دانم که می‌توانم. این یکی از پیغامهایی بود که تو به من رساندی.»

«پیغام دیگری هم بود؟»

همراه جریان آب رفتن

«بله، این مکاشفه و الهام تو، که می توان کثیها را متقاعد کرد که کشف و شهودها را بپذیرند، نیز یک پیغام برای من بود. مرا به فکر می اندازد که من برای این در اینجا هستم که پدر کوستوس را متقاعد کنم.»
وقتی حرفهایش تمام شد، سربازی در را گشود و به من اشاره کرد.
به پابلو نگاه کردم.

گفت: «می خواهم یکی از مفاهیمی را که کشف و شهود بعدی مطرح می کند برایت بگویم.»

سرباز چشم غرّه ای به من رفت و بازویم را گرفت، مرا از آنجا به بیرون هل داد و در را بست. وقتی سرباز مرا با خود می برد، پابلو از میان میله به من خیره شده بود.

او با صدای بلند گفت: «کشف و شهود هشتم در مورد چیزی هشدار می دهد، هشدار می دهد رشد تو دارد متوقف می شود. . . و این زمانی اتفاق می افتد که تو شیفته و معتاد فرد دیگری شده باشی.»

اصول اخلاقی میان افراد

دنبال سرباز از پله‌ها بالا رفتم و به فضای باز که آفتاب رخشان بر آن می‌تابید قدم گذاختم. هشدار پابلو در ذهنم تکرار می‌شد. شیفتگی و اعتیاد به فردی دیگر؟ منظورش از این حرف چی بود؟ چه نوع اعتیادی؟

سرباز مرا از مسیری که به پارکینگ ختم می‌شد برد، در آنجا دو سرباز دیگر کنار جیب ارتشی ایستاده بودند. از همان توی راه بدقت ما را زیر نظر داشتند. وقتی نزدیک شدم و توانستم توی جیب را ببینم، متوجه شدم که مسافری در صندلی پشت ماشین نشسته است. مارجوری! چقدر رنگ پریده و نگران به نظر می‌آمد. پیش از آنکه بتوانم توی چشمهایش نگاه کنم و توجه‌اش را جلب کنم، سرباز پشت سرم بازویم را گرفت و مرا برد و صاف پیش او نشانده. آن دو سرباز دیگر سوار صندلی جلو ماشین شدند. آنکه پشت فرمان نشست برگشت و نگاهی به ما انداخت و بعد ماشین را روشن کرد و به طرف شمال راه افتاد.

از سربازها پرسیدم: «انگلیسی بلدی؟»

سرباز بغل دست راننده که مردی تنومند بود برگشت و نگاهی مات و

اصول اخلاقی میان افراد

بی‌اعتنا به‌ام کرد و به‌اسپانیایی چیزهایی بلغور کرد که سر درنیاردم، سپس تند و خشن سرش را برگرداند.

توجه‌ام را به‌مارجوری معطوف کردم. زیر لبی پرسیدم: «حالت خوبه؟»
«من... اوه...» صدایش درنیامد، و دیدم که اشک از گونه‌هایش سرازیر می‌شود.»

دستم را دور کمرش گذاشتم و گفتم: «اوضاع رو به‌راه می‌شود.» سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد، به‌زور لبخند زد و آنگاه سرش را روی شانه‌ام گذاشت. موجی از شور و هیجان تنم را فراگرفت.

ساعتی در جادهٔ پر دست‌انداز بالا و پایین پریدیم، هر چه پیش می‌رفتیم چشم‌انداز از گل و گیاه بیشتری پوشیده می‌شد و جنگل‌واره‌تر می‌شد. آنگاه، به‌سر پیچی رسیدیم به‌گسترهٔ انبوهی از گیاهان برخورداریم که ظاهراً حاشیهٔ شهر کوچکی را تشکیل می‌داد. در دو طرف جاده خانه‌های چوبی قرار داشتند.

تقریباً صد متر جلوتر، کامیون‌گنده‌ای راه را بسته بود. چند سرباز به‌ما اشاره کردند که توقف کنیم. پشت سر آنها کامیونهای دیگری نیز بود، که بعضی از آنها با نور زرد چشمک می‌زدند. حواسم را بیشتر جمع کردم. وقتی زدیم کنار تا پارک کنیم یکی از سربازها به‌ما نزدیک شد و چیزهایی گفت که نفهمیدم. تنها کلمه‌ای که فهمیدم «بنزین» بود. همراهان ما از جیب پیاده شدند و بیرون به‌صحبت با سایر سربازها مشغول شدند. گهگاه، اسلحه به‌کمر، نظری به‌ما می‌انداختند.

نظرم به‌خیابان باریکی جلب شد که به‌سمت چپ می‌پیچید. همین‌طور که به‌مغازه‌ها و درها نگاه می‌کردم چیزی در برداشت و تصورم تغییر کرد. شکلها و رنگهای ساختمانها ناگهان جان گرفتند و مشخص‌تر شدند.

آهسته نام مارجوری را بر زبان آوردم و احساس کردم او سرش را بالا گرفت، اما پیش از آنکه فرصت کند و حرفی بزند، انفجاری عظیم جیب را از جا تکان داد. موجی از آتش و نور از محوطهٔ جلو روی ما به هوا برخاست، و سربازها به زمین پرت شدند. بلافاصله جلو چشم ما را دود و خاکتری که از هوا به زمین فرو می‌ریخت تیره و تار کرد.

همچنانکه مارجوری را از ماشین بیرون می‌کشیدم داد زدم یاالله بجنب! در میان این آشفته بازار در طول خیابان، در همان میری که نظرم به آن جلب شده بود، شروع کردیم به دویدن. پشت سرمان صدای فریاد و ناله‌ها از دور به گوش می‌رسید. در حالیکه هنوز سرپایمان را دود گرفته بود حدود پنجاه متری دویدیم. ناگهان در سمت چپ چشمم به دری افتاد.

داد زدم برویم آن‌تو! در باز بود و هر دو سرعت داخل شدیم. پشت در ایستادم و آن‌را محکم بستم. وقتی سرم را برگرداندم، زن میان‌سالی را دیدم که خیره خیره نگاهمان می‌کرد. بی‌اجازه وارد خانهٔ مردم شده بودیم.

نگاهش کردم، کوشیدم لبخندی به لب بیاورم، متوجه شدم که زن از اینکه پس از انفجاری وحشتناک دو غریبه شتابان و سرزده وارد خانه‌اش شده‌اند حالت وحشزده یا عصبانی ندارد. بلکه در چهره‌اش نیم‌لبخندی موج می‌زند که بیشتر حالت تسلیم دارد، انگار کمابیش منتظر ما بود و حالا باید کاری می‌کرد. روی صندلی نزدیک ما بچهٔ کوچکی بود تقریباً چهارساله.

زن به انگلیسی گفت: «عجله کنید! حتماً دنبالتان می‌گردند!» ما را به پشت اتاق نشیمنی با اسباب و مبلمان نامرتب راهنمایی کرد و از آنجا به راهرویی برد و از پله‌های چوبی پایین رفتیم و وارد زیرزمین درازی شدیم. بچه هم همراهش می‌آمد. ما سرعت از زیرزمین گذشتیم و از پله‌های دیگری بالا رفتیم و رسیدیم به در بیرون که به کوچه‌ای باز می‌شد.

آن زن در ماشین نقلی را که آنجا پارک شده بود باز کرد و ما با عجله سوار شدیم. به ما اشاره کرد که در صندلی عقب ماشین دراز بکشیم، بتویی روی ما انداخت و مسیری را که به نظر می آمد مسیری شمالی باشد در پیش گرفت. در تمام این مدت، من ساکت ماندم و ابتکار عمل را به دست آن زن سپردم. وقتی کاملاً متوجه شدم که چه اتفاقی افتاد سیلانی از انرژی تنم را لبریز کرد. الهامی که درباره فرار به ام شده بود حالا جامه عمل می پوشید. مارجوری، با چشمان کاملاً بسته، کنارم دراز کشیده بود.

زیر لبی گفتم: «حالت خوبه؟»

با چشمان اشکبار نگاهم کرد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. پس از تقریباً یک ربع ساعت، زن برگشت و گفت: «فکر می کنم حالا می توانید بشنید.»

پتو را کنار زدیم و نگاهی به دوروبر انداختیم. به نظر می آمد که باز هم مثل قبل از انفجار در همان جاده قبلی هستیم متها در بخش شمالی تر آن. پرسیدم: «تو کی هستی!»

برگشت و با نیمه لبخندی به چهره من نگاه کرد. زن خوش ترکیبی بود، حدود چهل سال داشت و موهای سیاهش تا سرشانه هایش می رسید. گفت: «من کارلا دیزا هستم. این هم دخترم مارتا است.»

دخترک لبخند می زد و با چشمان کنجکاو و درشتش از بالای صندلی ما را ورنانداز می کرد. موهای بلندش مثل شبق سیاه بود.

به آنها گفتم که کی هستیم و سپس پرسیدم: «از کجا فهمیدی که باید به ما کمک کنی؟»

لبخندش شکفته تر شد. «شما به خاطر کتاب خطی دارید از دست سربازها

در می روید، مگر نه؟»

«بله، اما آخر تو از کجا می دانی؟»

«من کتاب خطی را هم می شناسم.»

«ما را داری کجا می بری؟»

گفت: «این را دیگر نمی دانم، باید شما به ام بگویید.»

نگاهی به مارجوری انداختم. وقتی داشتم صحبت می کردم دقیقاً تماشا می می کرد. گفتم: «راستش حالا دیگر نمی دانم کجا برویم، پیش از دستگیر شدن، سعی می کردم خودم را به ایکیتوس برسانم.»

پرمید: «چرا می خواستی بروی آنجا؟»

«می خواهم یکی از دوستانم را پیدا کنم. او دنبال کشف و شهود نهم است.»

«کار خطرناکی است.»

«می دانم.»

«ما شما را می بریم آنجا، مگر نه مارتا؟»

دخترک هر هر خندید و با مهارتی که از سنش بعید بود گفت: «البته.»

پرمیدم: «آن انفجار چه نوع انفجاری بود؟»

جواب داد: «فکر کنم ماشین ویژه حمل بنزین بود، قبلاً تصادف کرده بود، و نشست می کرد.»

هنوز متحیر بودم که کارلا چقدر سریع تصمیم گرفته بود که به ما کمک کند، برای همین دوباره روی سؤال پافشاری کردم. «از کجا فهمیدی که ما داریم از دست سربازها در می رویم؟»

نفس عمیقی کشید. «دیروز، یک عالمه ماشین ارتشی از دهکده رد شدند و به سمت شمال رفتند. این غیرعادی بود و مرا به یاد دو ماه پیش انداخت که

اصول اخلاقی میان الواد

دوستانم را گرفتند و بردند. من و دوستانم کتاب خطی را با هم مطالعه می کردیم. در دهکده تنها آدمهایی بودیم که همه هشت کشف و شهود را داشتیم. آنوقت سربازها آمدند و دوستان مرا دستگیر کردند. دیگر خبری از آنها نیست.»

در ادامه حرفهایش گفت: «دیروز در حین تماشای عبور ماشینها می فهمیدم که سربازها به جمع کردن نسخه های کتاب خطی ادامه می دهند و هستند آدمهایی که، مثل دوستان خودم، به کمک احتیاج داشته باشند. خودم را آماده کردم که اگر توانستم به این قبیل آدمها کمک کنم. البته، حدسم این بود که داشتن همچو فکر خاصی در آن موقعیت خاص معنی دار و با اهمیت است. برای همین وقتی شما وارد خانه ام شدید تعجب نکردم.»

مکشی کرد و سپس پرسید: «تا حالا یک همچو حالتی را تجربه کرده اید؟»

گفتم: «آره.»

کارلا از سرعت ماشین کم کرد. جلوتر، یک دوراهی بود. گفت: «فکر می کنم باید اینجا به سمت راست بپیچیم، راه طولانی تر می شود اما در عوض امن تر است.»

وقتی کارلا به سمت راست می پیچید، مارتا به سمت چپ سر خورد و برای اینکه نیفتد مجبور شد دودستی به صندلی بچسبد. خنده کودکانه ای سر داد. مارجوری با حظی سرشار از تحسین به دخترک خیره شده بود.

مارجوری از کارلا پرسید: «مارتا چندساله؟»

کارلا کمی دمغ و ناراحت شد، سپس با ملایمت گفت: «لطفاً طوری درباره اش حرف نزن که انگار اینجا حضور ندارد. اگر بزرگسال بود از خودش می پرسیدی.»

مارجوری گفت: «آه، متأسفم.»

مارتا مغرورانه گفت: «من پنج ساله.»

کارلا گفت: «بگو ببینم کشف و شهود هشتم را خوانده‌ای؟»

مارجوری گفت: «نه، من فقط سومی‌اش را دیده‌ام.»

گشتم: «من رسیده‌ام به هشتمی، ببینم هیچ نسخه‌ای پشت نداری؟»

کارلا گفت: «نه، همه نسخه‌ها را سربازها با خودشان بردند.»

«کشف و شهود هشتم درباره شیوه ارتباط با بچه‌ها حرف می‌زند؟»

«بله، درباره این است که آدمها آخر سر چطوری یاد می‌گیرند با هم

ارتباط برقرار کنند. از خیلی چیزها حرف می‌زند، مثلاً چطوری انرژی مان را

به‌دیگران منتقل کنیم و چطور از عادت کردن به مردم اجتناب کنیم.»

دوباره همین هشدار بود. می‌خواستم بپرسم که منظورش چیست که

مارجوری شروع کرد به حرف زدن.

گفت: «کمی از کشف و شهود هشتم بگو.»

کارلا توضیح داد که: «کشف و شهود هشتم درباره استفاده از انرژی

به شیوه جدید در برقرار کردن پیوند با مردم به‌طور کلی است، اما ابتدا کار را

از بچه‌ها شروع می‌کند.»

پرسیدم: «دید ما به بچه‌ها باید چطوری باشد؟»

«باید آنها را همانطور که واقعاً هستند در نظر بگیریم، مثل آخرین مراحل

تکامل که ما را به جلو سوق می‌دهد. اما آنها برای اینکه یاد بگیرند چطوری

مراحل تکامل را طی کنند به انرژی ما بر پایه و اصولی پیوسته و غیرمشروط

احتیاج دارند. بدترین کاری که می‌توان در حق بچه‌ها کرد وقتی است که

موقع ادب کردنشان انرژی‌شان را تحلیل ببریم. این همان است که، همانطور

که می‌دانید، نمایش قدرت در آنها به وجود می‌آورد. اما اگر بزرگان

به بچه‌ها همه انرژی مورد نیازشان را بدهند بی آنکه توجه و اعتنایی به موقعیت داشته باشند بچه‌ها ممکن است از زیر بار تمام این تمهیدات عالمانه دربروند. برای همین است که همیشه باید آنها را در گفتگوها، بخصوص گفتگوهای مربوط به خودشان، شرکت داد. و از نظر بیشتر بچه‌ها هیچ کاری به اندازه توجه به آنها اهمیت ندارد.»

پرسیدم: «کتاب خطی درباره همه اینها حرف می‌زند؟»

گفت: «آره، و درباره مسئله تعداد بچه‌ها هم خیلی تأکید می‌کند.»

احساس سردرگمی کردم. «چرا تعداد بچه‌هایی که آدم دارد مهم است؟» در حین رانندگی لحظه‌ای نگاهم کرد. «برای اینکه هر آدم بزرگسالی می‌تواند هر دفعه فقط روی یک بچه متمرکز شود و به‌اش توجه کند. اگر بچه‌ها خیلی بیشتر از بزرگسالها باشند، آنوقت بزرگسالها از تاب‌وتوان می‌افتند و نمی‌توانند انرژی کافی بدهند. بچه‌ها برای اینکه وقت بزرگترها را به خود اختصاص بدهند با هم به رقابت و جدال می‌پردازند.»

گفتم: «رقابت فرزندان.»

«بله، اما کتاب خطی می‌گوید که این مسئله مهمتر از آن است که مردم فکر می‌کنند. بزرگترها اغلب به خانواده‌های پر بچه و با هم بزرگ شدن بچه‌ها جلوه و آب‌وتاب زیادی می‌دهند. اما بچه‌ها باید دنیا را از بزرگترها یاد بگیرند نه از بچه‌های دیگر. در بیشتر فرهنگها، بچه‌ها به صورت گله تربیت می‌شوند. کتاب خطی می‌گوید انسانها کم‌کم خواهند فهمید که حق ندارند بچه به دنیا بیاورند مگر اینکه اقلاً یک نفر بزرگسال این تعهد را قبول کند که تمام حواس و تمام وقتش را صرف یک بچه بکند.»

گفتم: «اما یک دقیقه صبر کن بینم، در بسیاری از موارد پدر و مادر هر دو باید برای گذران زندگیشان کار بکنند. این گرفتاری، حق بچه‌داشتن را از

آنها می‌گیرد.»

جواب داد: «نه لزوماً، کتاب خطی می‌گوید انسانها یاد خواهند گرفت که خانواده‌هایشان را فراتر از پیوندهای خونی ببینند. برای اینکه فرد دیگری هم می‌تواند این کار را به جای پدر و مادر بکند. لزومی ندارد که تمام انرژی را پدر و مادرها به تنهایی صرف کنند. البته بهتر است اینطور نباشد. اما هر کس که به بچه‌ها علاقه دارد باید این را در نظر بگیرد که هر کس تنها مسئول یک بچه است.»

گفتم: «خوب، تو یک کار درست و حسابی انجام داده‌ای. مارتا کاملاً پخته و عاقل به نظر می‌آید.»

کارلا اخمهایش را در هم کشید و گفت: «به من نگو. به خودش بگو.»
 «آه. درسته.» رویم را به بچه کردم «مارتا، تو رفتارت کاملاً مثل بزرگترهاست.»

مارتا لحظه‌ای از روی خجالت رویش را از من برگرداند، سپس گفت:
 «متشکرم.» کارلا او را تنگ در آغوش گرفت.

کارلا با غرور به من نگاه کرد. «در این دو سال اخیر سعی کرده‌ام که ارتباطم را با مارتا از روی رهنمودهای کتاب خطی تنظیم کنم، مگر نه مارتا؟»

دخترک لبخند زد و با سر تأیید کرد.

«تلاش کرده‌ام که به‌او انرژی بدهم و همیشه در هر موقعیتی واقعیت را به‌زبانی به‌او بگویم که بتواند بفهمد. وقتی سؤنهایی می‌کند که معمولاً بچه‌ها می‌کنند، با آن سؤاها خیلی جدی برخورد می‌کنم، از وسوسه جواب خیالی و عجیب و غریب که آشکارا اسباب سرگرمی و تفریح بزرگترهاست پرهیز می‌کنم.»

تسمی کردم. «منظورت سرهم کردن دروغهایی مثل «بچه‌ها را لکلکها می‌آورند» و از این قبیل چیزهاست؟»

«بله، اما این تعبيرات فرهنگی خیلی هم بد نیستند. بچه‌ها این چیزها را خیلی زود درک می‌کنند، چون تو همین عوالم‌اند. بدترین کارها تحرینهایی است که بزرگترها درجا از خودشان می‌سازند فقط برای اینکه کمی تشریح کنند، و برای اینکه عقیده دارند واقعیت خیلی پیچیده‌تر از آن است که بچه بتواند درکش کند. اما این درست نیست؛ همیشه می‌توان واقعیت را در سطح فهم و شعور بچه بیان کرد. فقط کمی فکر کردن لازم دارد.»

«کتاب خطی در مورد این مسئله چی می‌گوید؟»

«می‌گوید که باید همیشه راهی پیدا بکنیم تا واقعیت را به بچه بگوییم.»
بخشی از وجودم زیر بار این عقیده نمی‌رفت. من آدمی بودم که از سر به‌سر گذاشتن با بچه‌ها لذت می‌بردم.

گفتم: «مگر نه اینکه بچه‌ها معمولاً می‌دانند بزرگترها فقط شوخی می‌کنند؟ همه اینها گویا برای این است که کاری کنیم بچه‌ها خیلی زود رشد کنند و شادی و لذت بچگی را ازشان بگیریم.»

خیلی جدی نگاهم کرد. «مارتا سرشار از شور و حال است. ما دنبال هم می‌گذاریم و رجه‌ورجه می‌رویم و همه نوع بازی تخیلی کودکانه با هم می‌کنیم. فرقی این است که وقتی خیالبافی می‌کنیم، او متوجه است.»
با سر تصدیق کردم. البته، حرفش منطقی بود.

کارلا ادامه داد: «مارتا اعتماد به‌نفس دارد، برای اینکه همیشه برای این کار وقت گذاشته‌ام. هر وقت لازم بوده همه‌جور توجه و مراقبت از او یک نفر کرده‌ام. اگر خودم هم نمی‌رسیدم، خواهرم که همسایه دیوار به دیوار ماست، همیشه حاضر و ناظر بوده. همیشه کسی از بزرگترها سرکنارش برده

که به سؤالهایش پاسخ بدهد، و چون همیشه از این توجه و مراقبت صادقانه برخوردار بوده، هیچ وقت احساس نکرده که باید نقش کس دیگری را بازی کند یا خودنمایی کند. همیشه انرژی کافی داشته و همین باعث شده که فکر کند باز هم بقدر کافی خواهد داشت، که این نیز به نوبه خود کمک می‌کند که مسئله‌گذار از دریافت انرژی از بزرگترها به گرفتن انرژی از جهان را آسانتر بفهمد که در این مورد فیلاً صحبت کرده‌ایم.»

نظرم به بیرون جلب شد. اکنون داشتیم در اعماق جنگل سفر می‌کردیم و می‌دانستم که آفتاب، گرچه نمی‌توانستم بینمش، در آسمان بعد از ظهر فرود آمده است.

پرسیدم: «امشب به ایکیتوس می‌رسیم؟»
کارلا گفت: «نه، اما خانه‌ای را سراغ دارم که شب را می‌توانیم آنجا بمانیم.»

پرسیدم: «نزدیک اینجاست؟»
«آره، خانه یکی از دوستان است. برای اداره جنگلبانی کار می‌کند.»
«برای دولت کار می‌کند؟»

«بخشی از آمازون منطقه حفاظت شده است. او نماینده محلی است، اما نفوذ و اعتبار دارد. اسمش خوان هیتون^۱ است. نگران نباش. به کتاب خطی اعتقاد دارد و هیچ وقت هم سر وقتش نرفته‌اند.»

وقتی به آنجا رسیدیم آسمان کاملاً تاریک شده بود. در اطراف ما جنگل با صداهای شبانه‌اش زنده بود، هوا دم داشت. خانه چوبی بزرگ و کاملاً روشن در انتهای زمین بی‌درخت جنگلی انبوه خودنمایی می‌کرد. مجاورش دو ساختمان بزرگ و چندتا جیب قرار داشتند. ماشین دیگری روی

1. Juan Hinton

کنده‌های درخت سوار بود و دو مرد در پرتو نوری که بر آن می‌تابید زیر آن مشغول تعمیرش بودند.

پرویی باریک‌اندامی با لباس فاخر، در را به‌روی کارلا باز کرد و به‌رویش لبخند زد، پس از آن چشمش به‌من و مارجوری و مارتا افتاد که پای پله‌ها منتظر ایستاده بودیم. در همان حال که به‌اسپانیایی با او حرف می‌زد چهره‌اش حالتی عصبی و ناراضی پیدا کرد. کارلا هم در جوابش چیزهایی با خواهش و تمنا گفت، اما حالت چهره و لحن صدای او نشان می‌داد نمی‌خواهد ما شب را در اینجا بمانیم.

در این گیرودار، از شکاف در چشم به‌چهره زنی افتاد که در حال ایستاده بود. کمی جابه‌جا شدم تا صورتش را خوب ببینم. بله خود خولیا بود. همین‌طور که نگاهش می‌کردم او هم سرش را برگرداند و مرا دید، آنوقت با حالتی حیرت‌زده در چهره‌اش سرعت جلو آمد. دستش را روی شانه مرد دم در گذاشت و آهسته چیزی در گوشش گفت. مرد سرش را تکان داد، بعد با حالتی تسلیم‌آمیز در را به‌روی ما باز کرد. وقتی هیتون ما را به گوشه خلوت راهنمایی می‌کرد خودمان را معرفی کردیم. خولیا نگاهی به‌من انداخت و گفت: «خوشحالم دوباره می‌بینمت.» شلواری ارتشی با جیبهایی در پاچه آن و زیر پیراهنی قرمز روشن به‌تن داشت.

گفتم: «ما هم همین‌طور.»

پیشخدمتی پرویی جلو هیتون را گرفت، و پس از دقیقه‌ای گفتگو، هر دو به‌بخش دیگری از خانه رفتند. خولیا روی صندلی کنار میز قهوه‌خوری نشست و به‌ما هم اشاره کرد که روی کاناپه روبروی او بنشینیم. مارجوری به‌نظر سراسیمه می‌آمد. نگاهش خیلی جدی بود. کارلا نیز گویا متوجه ناراحتی و نگرانی مارجوری شده بود. به‌طرفش رفت و دستش را گرفت و

به‌اش پیشنهاد کرد که «حالا بیا برویم چای داغ بیاوریم.»
 راه که افتادند، مارجوری برگشت و نگاهی گذرا به‌من انداخت. لیخندی
 تحویلش دادم و تا وقتی که به‌طرف آشپزخانه پیچیدند تماشایشان کردم،
 سپس برگشتم و رو به‌خولیا نشستم.

پرسید: «خوب، فکر می‌کنی معنی این اتفاق چیه؟»
 من که همچنان حواسم پرت بود پرسیدم: «معنی کدام اتفاق؟»
 «اینکه دوباره به‌هم برخوردیم.»
 «آه... راستش نمی‌دانم.»

«چظوری با کارلا آشنا شدید و کجا می‌خواهید بروید؟»
 «او ما را نجات داد. من و مارجوری را سربازهای پرویی بازداشت کرده
 بودند. وقتی داشتیم فرار می‌کردیم از قضا به‌او برخوردیم که کمکمان کرد.»
 خولیا جدی به‌نظر می‌آمد.

«هر چی اتفاق افتاده برایم تعریف کن.»
 تکیه دادم و شرح ماجرا را برایش بازگو کردم، از آنجا شروع کردم که
 ماشین پدر کارل را برداشته بودم و تمام ماجرای دستگیری و سرانجام
 فرارمان را مو به‌مو برایش تعریف کردم.

خولیا پرسید: «کارلا هم قبول کرد که تو را به‌ایکیتوس ببرد؟»
 «بله.»

«چرا می‌خواهی بروی آنجا؟»
 «همان‌جاست که پدر کارل گفت ویل می‌خواهد برود. ویل ظاهراً سرنخی
 درباره‌ی کشف و شهود نهم به‌دست آورده. همچنین، سباستیان هم به‌دلایلی
 آنجاست.»

خولیا سری به‌نشانه‌ی تصدیق تکان داد. «بله، درسته، سباستیان در آن

اصول اخلاقی میان افراد

حوالی مأموریتی دارد. همانجاست که او شهرت و اعتبار کسب کرد و سرخپوستها را به دین مسیح ارشاد کرد.»

پرسیدم: «خودت چی؟ تو اینجا چکار می کنی؟»

خولیا گفت که او هم دنبال کشف و شهود نهم است، اما هیچ سرنخی به دست نیاورده. پس از آنکه بارها یاد دوست قدیمش، هیتون، افتاده به این خانه آمده است.

حواسم چندان پیش او نبود. مارجوری و کارلا از آشپزخانه بیرون آمده و توی هال یا فنجانهای جای در دست، داشتند صحبت می کردند. مارجوری چشمش به من افتاد اما چیزی نگفت.

خولیا، در حالیکه با سر به مارجوری اشاره می کرد، پرسید: «بیشتر کتاب خطی را خوانده؟»

گفتم: «فقط سومی اش را خوانده.»

«شاید بتوانیم کاری بکنیم که از پرو خارج شود، البته اگر فقط خواستش همین باشد.»

برگشتم و نگاهش کردم: «چطوری؟»

«رولاندو، فردا عازم برزیل است. ما دوستانی در سفارت امریکا در پرو داریم. می توانند وسائل سفرش را به امریکا فراهم کنند. این جوری چندتا امریکایی دیگر را هم رد کرده ایم.»

نگاهش کردم و سرم را با تردید تکان دادم. می دیدم که درباره پیشنهادش احساسات ضد و نقیضی دارم. پاره ای از وجودم درک می کرد که رفتن مارجوری به صلاحش است. اما پاره دیگر وجودم می خواست که بماند، پیش من باشد. وقتی کنارم بود احساس می کردم که حالی به حالی می شوم و انرژی می گیرم.

سرانجام گفتم: «فکر می‌کنم که لازم است با او حرف بزنم.»

خولیا گفت: «البته، بعدش من و تو می‌توانیم حرف بزنیم.»

بلند شدم و رفتم به طرف مارجوری. کارلا داشت می‌رفت طرف آسپزخانه. مارجوری از نش‌ها پیچید و دیگر در دیدرس نبود. وقتی به طرفش رفتم دیدم که به دیوار تکیه داده است. تنم می‌لرزید.

با صدایی زمزمه‌وار در گوشش گفتم: «احساس انرژی می‌کنی؟»

گفت: «باورکردنی نیست، چرا این طوری میشه؟»

«نمی‌دانم. نوعی ارتباط میان ما هست.»

نگاهی سریع به دوروبر انداختم. کسی ما را نمی‌دید. سرشار از شور و هیجان همدیگر را بوسیدیم.

وقتی عقب رفتم تا به چهره‌اش نگاه کنم، به نظر متفاوت و قوی‌تر می‌آمد، و یاد روزی افتادم که در ویسپته ملاقات کردیم و روزی که در آن رستوران کولا با هم حرف زدیم. از حضورش وقتی تنم را لمس می‌کرد چنان انرژی حس می‌کردم که کاملاً برایم باورنکردنی بود.

سپس به من گفتم: «از آن روز که در ویسپته دیدمت، می‌خواستم پشت باشم. قبلاً ازش سر در نمی‌آوردم، اما این انرژی حیرت‌انگیز است. هیچ وقت یک همچو چیزی را تجربه نکرده‌ام.»

از گوشه چشم دیدم که کارلا، لبخند بر لب، به طرف ما می‌آید. گفت که شام حاضر است و ما هم به طرف ناهارخوری رفتیم و به بوفه بزرگی برخوردیم پر از میوه‌ها و سبزیجات تازه و انواع نانها. همه، بشقابهایمان را پر کردیم و دور میزی نشستیم. پس از آنکه ما را دعا برکت خواند یک ساعت و نیم نشستیم به خوردن و از هر دری حرف زدیم. هیتون دیگر حالت

اصول اخلاقی میان افراد

عصبی نداشت و چنان رفتار شادوشنگول و سرزنده‌ای داشت که هیجان و تب و تاب فرارمان را فرونشاند. مارجوری در حرف زدنش آزاد و سبکبال بود و می‌خندید. نشستن در کنار او مرا از عشقی گرم لبریز کرده بود.

پس از صرف شام، هیتون ما را به خلوتگاه برگرداند و در آنجا با شیرینی کاستارد به عنوان دسر و شربت شیرین از ما پذیرایی کرد. من و مارجوری روی کاناپه‌ای نشستیم و دربارهٔ گذشته و تجربه‌های مهم زندگی‌مان با دل سیر گپ زدیم. به نظر می‌آمد که هر لحظه نزدیکتر و صمیمی‌تر می‌شویم. تنها مشکلی که به‌اش برخوردیم این بود که او در ساحل غربی زندگی می‌کرد و من در جنوب اقامت داشتم. کمی بعد مارجوری این مشکل را از سر بیرون کرد و خنده‌های شیرین سرداد.

گفت: «نمی‌توانم تا وقتی که برگردیم به امریکا صبر کنم، با سفر به این‌ور و آن‌ور می‌توانیم حسابی لذت ببریم.»

کمی عقب‌تر نشستم و نگاهی جدی به او انداختم. «خولیا گفت که می‌تواند همین حالا ترتیب سفر تو را به امریکا بدهد.»

گفت: «منظورت هر دو نفرمان هست دیگر، مگر نه؟»

«نه، من... من نمی‌توانم بروم.»

پرسید: «چرا؟ من که نمی‌توانم بدون تو اینجا را ترک کنم، اما از طرفی

بیشتر از این هم اینجا نمی‌توانم بمانم. دیوانه می‌شوم.»

«تو باید جلوتر بروی. من هم بزودی راه می‌افتم.»

با صدای بلند گفت: «نه! این کار از تحمل من خارج است!»

کارلا، که رفته بود مارتا را توی رختخواب بگذارد و داشت به خلوتگاه

برمی‌گشت، نگاهی به ما انداخت، سپس بسرعت چشم از ما برگرفت. هیتون و

خولیا هنوز گرم صحبت بودند و ظاهراً داشتند راجع به ناراحتی و عصبانیت

مارجوری بحث می‌کردند.

مارجوری گفت: «خواهش می‌کنم، بیا همین الآن برگردیم به امریکا.»
چشم از او برداشتم.

گفتم: «بسیار خوب، مانعی ندارد! تو بمان!» بلند شد و تند به طرف اتاق خواب رفت.

وقتی رفتن مارجوری را تماشا می‌کردم دلم به درد آمد. انرژی که از او گرفته بودم فروکش کرد و ناگهان احساس ضعف و سردرگمی به‌ام دست داد. سعی کردم که فکر او را از خود دور کنم. به خودم گفتم، مهم‌تر از همه خیلی وقت نیست که او را می‌شناسم. از سوی دیگر، فکر کردم که شاید حق با او باشد. بهتر است برگردم به کشور خودم. وجود من در اینجا چه تغییری در اوضاع می‌دهد؟ اگر برگردم به امریکا شاید بتوانم حمایت افرادی را برای کتاب خطی جلب کنم، و در ضمن جانم هم در خطر نباشد. بلند شدم و توی حال دنبالش رفتم، اما به‌دلایلی برگشتم و سر جایم نشستم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم، بلا تکلیف بودم.

ناگهان کارلا درآمد و گفت: «می‌توانم یک دقیقه پیشت بنشینم؟»، هیچ متوجه نشده بودم که او کنار کاناپه ایستاده بود.
گفتم: «بله، حتماً.»

نشست و با توجه و احترام نگاهم کرد و گفتم: «بر حسب اتفاق گفتگوی میان شما را شنیدم، و فکر می‌کنم قبل از اینکه تصمیمت را بگیری، ممکن است بخواهی بدانی که کشف و شهود هشتم دربارهٔ اعتیاد به مردم چه می‌گوید.»

«بله، خواهش می‌کنم، می‌خواهم بدانم که چی می‌گوید.»
«وقتی فردی برای اولین بار یاد می‌گیرد که دربارهٔ گذشته‌اش روشن بشود

اصول اخلاقی میان افراد

و به تکامل خود پردازد، اعتیاد و شیفتگی به شخصی دیگر می تواند هر یک از ما را یکدفعه متوقف کند و از ادامه تکامل بازدارد.»

«داری از من و مارجوری حرفی می زنی، اینطور نیست؟»

گفت: «اجازه بده من خود جریان را توضیح بدهم، آنوقت تو پیش خودت می توانی قضاوت بکنی.»

«خیلی خوب.»

«اول، بگذار بهات بگویم که با این قسمت از کشف و شهود خیلی کلنجار رفته ام. اگر به استاد رنو برنخورده بود، فکر نمی کنم اصلاً موفق به فهم آن می شدم.»

بلند گفتم: «رنو! می شناسمش. وقتی داشتم کشف و شهود چهارم را یاد می گرفتم دیدمش.»

گفت: «خوب، ولی ما موقعی همدیگر را ملاقات کردیم که هر دو به کشف و شهود هشتم رسیده بودیم. او چند روزی هم خانه ما ماند.»
با حیرت و شگفتی سرم را تکان دادم.

«می گفتم که مثلاً اعتیاد، آن طور که در کتاب خطی به کار رفته، علت به وجود آمدن مبارزه قدرت در روابط عاشقانه را تبیین می کند. ما همیشه از خود می پرسیم که چی باعث می شود سعادت و لذت و سرخوشی عشق خاتمه یابد، و ناگهان تبدیل به کشمکش شود، چیزی که حالا ما به آن آگاهی داریم. و اینهمه نتیجه جریان انرژی میان افرادی است که گرفتار یکدیگر شده اند.»

«وقتی عشق، نخستین بار نازل می شود، این دو نفر ناآگاهانه به یکدیگر انرژی می دهند و هر دو احساس سرخوشی و سرزندگی و ذوق زدگی می کنند. این او جی باور نکردنی است که ما همه آن را «عاشق شدن» می گویم.»

از بخت بد، همینکه منتظر می‌شوند که این احساس از آن یکی به آنها منتقل شود، پیوند خود را با انرژی موجود در جهان قطع می‌کنند و کم‌کم به انرژی یکدیگر بیشتر و بیشتر متکی می‌شوند - تنها در این هنگام است که این انرژی به نظرشان کافی نمی‌آید و بنابراین انتقال انرژی به یکدیگر را متوقف می‌کنند و، در تلاش برای تسلط بر یکدیگر و برگرداندن اجباری انرژی آن دیگری به مسیر دلخواه خود، دوباره به بیماری نمایشهای خودنمایی رو می‌کنند. در این مرحله، روابط آنها به مبارزه معمول قدرت سقوط می‌کند. لحظه‌ای تردید کرد، انگار می‌خواست بدانند که فهمیدم یا نه، سپس افزود: «رنو می‌گفت که آسیب‌پذیر بودن ما را به این نوع اعتیاد، می‌توان از نظر روانشناسی توجیه کرد، آیا این توجیه به‌فهم تو از مطلب کمک می‌کند؟» دوباره با اشاره سر به‌اش فهماندم که ادامه دهد. «رنو می‌گفت مسئله از خانواده ما شروع می‌شود. به‌خاطر رقابتی که بر سر انرژی در خانواده وجود داشت، هیچ‌کدام از ما قادر نبود که روند روانی مهمی را کمال بخشد. نمی‌توانیم جنبه جنس مخالف خود را انسجام داده و تکمیلش کنیم.»

«چی خودمان را؟»

او ادامه داد: «در مورد خودم، نمی‌توانستم با جنبه مردانه‌ام هماهنگی برقرار کنم. در مورد تو هم این موضوع در مورد جنبه زنانه‌ات صادق بود. علت اینکه به یکی از جنس مخالف خودشیفتگی و اعتیاد پیدا می‌کنیم این است که باز هم باید به این انرژی جنس مخالف خود دسترسی داشته باشیم. متوجه هستی، انرژی رازآمیزی که می‌توانیم به‌عنوان منبع درونی در اختیار بگیریم هم مذکر و هم مؤنث است. می‌توانیم در نهایت به آن دست پیدا کنیم، اما وقتی اوایل کار می‌خواهیم مسیر تکاملی را طی کنیم باید حواسمان جمع باشد. مرحله هماهنگی زمان می‌برد. اگر با یک منبع انسانی برای کسب انرژی

زنانه یا مردانه خود ارتباطی زودرس و پیش‌هنگام برقرار کنیم، راه را بر تأمین آن از طریق جهان بسته‌ایم.»
گنتم منظورش را نمی‌فهمم.

او در توضیح حرفهایش گفت: «مجسم کن که این هماهنگی و انسجام چقدر می‌تواند در یک خانواده نمونه و دلخواه مؤثر باشد، آنوقت شاید بتوانی منظورم را بفهمی. در هر خانواده‌ای، بچه باید اول در زندگی‌اش از بزرگترها انرژی بگیرد. معمولاً یک کاسه کردن و انسجام با یکی از والدینی که هم‌جنس است به آسانی انجام می‌پذیرد، اما گرفتن انرژی از آن دیگری به دلیل تفاوت‌های جنسی می‌تواند دشوارتر باشد.

بیا به‌عنوان مثال یک دختر بچه را در نظر بگیریم. وقتی او برای بار اول می‌کوشد جنبه مذکرانه‌اش را انسجام دهد و تکمیل کند تمام آنچه می‌داند این است که بشدت جذب و جلب پدرش شده است. می‌خواهد همیشه دور و برش بچلکد و نزدیکش باشد. کتاب خطی توضیح می‌دهد که چیزی که او در واقع می‌خواهد انرژی مردانه است - زیرا این انرژی مردانه جنبه زنانه او را تکمیل می‌کند. از همین انرژی مردانه است که او به‌حس کمال‌یافتگی و سرخوشی می‌رسد. اما به‌اشتباه فکر می‌کند که تنها راه برای داشتن این انرژی این است که بر پدرش اختیار جنسی داشته و او را از نظر جسمانی به‌خودش نزدیک نگاه دارد.

«جالب است، چه او به‌شم و شهود درمی‌یابد که این انرژی برای استی قرار است از آن خود او باشد و قادر است که بر این انرژی به‌اراده خود هر وقت بخواهد فرمان براند، می‌خواهد پدر را راهنمایی کند، انگار پدر بخشی از وجود اوست. فکر می‌کند پدر سحرآمیز و کامل است و می‌تواند تمام هوسها و خواسته‌هایش را برایش فراهم کند. در خانواده‌ای نه‌چندان نمونه و

دلخواه، این موضوع باعث کشمکش قدرت میان دخترک و پدرش می‌شود. نمایشها وقتی شکل می‌گیرد که او یاد می‌گیرد خود را در موقعیتی قرار دهد که او را در دادن انرژی دنیخواهش زیر سلطه خود درآورد.

اما در خانواده نمونه و کمال مطلوب، با پدر رقابتی نمی‌شود. او به پیوند و ارتباط صادقانه خود ادامه می‌دهد و هر چه انرژی دخترش بخواهد برای او فراهم می‌آورد و او اینک نتواند هر چیزی را که او طلب می‌کند انجام دهد. مسئله مهم در اینجا، در نمونه کمال مطلوب ما، این است که پدر سریع و باز و بی‌پرده باقی می‌ماند. دخترک فکر می‌کند که پدر ایده‌آل و سحرآمیز است اما اگر پدر صادقانه بگوید که کیست و چکار می‌کند و چرا، آنوقت دخترک می‌تواند خود را با سبک و سیاق و تواناییهای خاص او هماهنگ کند و تصویر غیر واقعی پدرش را پشت سر بگذارد. در نهایت، دخترک او را فقط به عنوان یک فرد عادی خواهد دید، انسانی با استعدادها و کمبودهای خاص خود. به محض آنکه این برابری جویی واقعی رخ داد، آنوقت دختر می‌تواند به آسانی از مرحله گرفتن انرژی جنس مخالف از پدر بگذرد و به مرحله دریافت آن از جهان که به عنوان بخشی از انرژی کلی، به طور گسترده و آزادانه در همه جا وجود دارد، برسد.»

در ادامه حرفهایش گفت: «مسئله اینجا است که بیشتر پدر و مادرها، تاکنون، با بچه‌های خود بر سر انرژی به رقابت برخاسته‌اند، و همین روی همه ما تأثیر گذاشته است. به دلیل همین رقابت، هیچ‌یک از ما نتوانسته این مسئله جنس مخالف را کاملاً حل کند. همه ما در مرحله‌ای درجا می‌زنیم که هنوز، در بیرون از وجود خودمان، دنبال انرژی جنس مخالفمان هستیم، می‌توانیم در وجود یک مرد یا یک زن تصویری ایده‌آل و سحرآمیز داشته باشیم و می‌توانیم از نظر جنسی بر او سلطه پیدا کنیم. حالا فهمیدی مشکل کار در کجاست؟»

گفتم: «بله، فکر می‌کنم فهمیده باشم.»

دنبال حرفش را گرفتم: «بر حسب توانایی ما برای سیر تکاملی با وضع و موقعیتی حیاتی روبرو هستیم. چنانکه قبلاً هم گفتم، بنا به محتوای کشف و شهود هشتم، وقتی ابتدا شروع به رشد و تکامل می‌کنیم خود به خود و به طور غیرارادی به دریافت انرژی جنس مخالف خود می‌پردازیم که طبیعتاً از انرژی موجود در جهان ناشی می‌شود. اما باید مواظب باشیم، زیرا اگر به شخص دیگری بر بخوریم که این انرژی را مستقیماً ارائه دهد آنوقت می‌توانیم ارتباط و پیوند خود را با منبع و سرچشمه واقعی قطع کنیم... و به عقب برگردیم و سیر قهترایی طی کنیم.» به اینجا که رسید پیش خود خندید. پرسیدم: «به چی می‌خندی؟»

گفتم: «یکبار رفو دست به این قیاس زد، می‌گفت که تا وقتی که یاد بگیریم چطور از این موقعیت بپرهیزیم، مثل اسب عساری دور خود می‌چرخیم. می‌دانی، ما شبیه یک نیم‌دایره هستیم. به جنس مخالف خود. که او نیز دایره نیمه‌تمام دیگری است، بیار حساسیم، که می‌آید و به ما وصل می‌شود - و بدینسان دایره را تکمیل می‌کند - و به ما شادی و شور و انرژی تمام‌عیاری می‌دهد که طالب تمامیتی است که پیوند کامل و پروپیمان با جهان، آنرا پدید می‌آورد. در واقع، ما فقط با فرد دیگری جفت شده‌ایم که او نیز در عالم خارج به دنبال نیمه دیگر خویش می‌گردد.»

رفو می‌گفت که این رابطه به هم وابسته بودن قدیمی و کلاسیک است و

مسائلی درونی و ذاتی دارد که بلافاصله سر برمی‌آورد و ظاهر می‌شود. کمی تردید کرد، انگار انتظار داشت چیزی بگویم. اما من فقط سری تکان دادم.

«می‌فهمی، مسئله این فرد کامل، این بدر کامل، که هر دو فکر می‌کنند»

به آن رسیده‌اند، این است که برای ساختن یک فرد کامل از دو فرد استفاده شده است، یکی انرژی زنانه و آن دیگری انرژی مردانه را فراهم آورده است. در نتیجه، این فرد کامل دو سر یا دوتا شخصیت و من دارد. هر دوی آنها می‌خواهند بر این فرد کاملی که به وجود آورده‌اند فرمان برانند و به همین دلیل، درست مثل دوران کودکی، هر دو می‌خواهند به آن دیگری دستور بدهند، گویی که آن دیگری خود اوست. این نوع توهم کمال و تمامیت همیشه کار را به مبارزه قدرت می‌کشاند. سرانجام، هر فردی باید آن دیگری را مسلم بینگارد و حتی بر این امر خط بطلان بکشد که می‌تواند این خود یکپارچه و کامل را به مسیری که می‌خواهد ببرد. اما البته اثری ندارد، یا لاقول دیگر اثری ندارد. شاید در گذشته، یکی از والدین - معمولاً زن، گاهی هم مرد - مایل بوده که خود را به آن دیگری واگذار و تسلیم کند. اما حالا داریم بیدار می‌شویم. دیگر هیچکس نمی‌خواهد مطیع و فرمانبردار فردی دیگر باشد.»

یاد حرفهایی افتادم که کشف و شهود اول درباره مبارزه قدرت در روابط نزدیک اشاره کرده بود، و همچنین یاد طغیان ناگهانی آن زن در رستوران با چارلین افتادم. گفتم: «دیگر از ادبیات عاشقانه هر چه گفتیم بس است.»

کار لاگنت: «اوه، می‌توانیم باز هم تخیلات عاشقانه داشته باشیم، اما ابتدا باید آن دایره مربوط به خودمان را تکمیل کنیم. باید سمت و سوی خود را با جهان تثبیت کنیم. این کار نیاز به زمان دارد اما از آن پس دیگر نسبت به این مسئله حساس و آسیب‌پذیر نخواهیم بود و می‌توانیم رابطه‌ای برقرار کنیم که کتاب خطی آن را رابطه متعالی می‌نامد. وقتی پس از آن با فرد کامل دیگری ارتباط و پیوند به وجود آوردیم، یک فرد برتر پدید آورده‌ایم... اما این

کار هرگز ما را از مسیر تکاملی فردی خود منحرف نمی‌کند.»
« که به نظرت همان چیزی است که من و مارجوری حالا در مورد یکدیگر می‌کنیم، آره؟ همدیگر را از مسیر خود منحرف می‌کنیم؟ »
« بله. »

پرسیدم: « پس چطوری می‌توانیم از این رویاروییها پرهیز کنیم؟ »
« برای مدتی در برابر احساس و عشق در نخستین دیدار، مقاومت کنیم و برای این کار یاد بگیریم که با جنس مخالف روابط پاک و بی‌آلایش داشته باشیم. اما روش کار دست باشد. باید این روابط را فقط با افرادی داشته باشی که خود را کاملاً نشان می‌دهند، بهات می‌گویند که چگونه و چرا کاری را که در دست دارند انجام می‌دهند. درست مثل اینکه این مورد با والد جنس مخالفشان در دوران کودکی ایده‌آل اتفاق افتاده است. اگر بفهمیم این دوستان از جنس مخالف واقعاً در درون کی هستند، آنوقت می‌توانیم تصویر پنداری و خیالیافانه خود را از این جنس پشت سر بگذاریم، و همین ما را برای ارتباط دوباره با جهان، آزاد می‌کند. »

در ادامه حرفهایش گفت همچنین به‌خاطر داشته باش که این کار آسان نیست، مخصوصاً اگر کسی بخواهد خود را از قید ارتباط جاری وابستگی متقابل خلاص کند. این جدایی واقعی از انرژی است. به آدم لطمه می‌زند اما کاری است که باید انجام داد. وابستگی متقابل بیماری تازه‌ای نیست که برخی از ما داریم. همه ما به هم وابسته‌ایم، و اکنون همه‌مان داریم کم‌کم از آن رهایی پیدا می‌کنیم.

« مقصود این است که به تجربه کردن همان حس سلامت و خوشی و شادمانی پردازی که در اولین لحظه ارتباط وابسته به هم، زمانی که تنها بودی تجربه کردی. تو می‌خواستی او را در درون خود داشته باشی. پس از آن،

گامی به جلو برداشتی و توانستی آن ارتباط خاص عاشقانه را که واقعاً با تو جور و هماهنگ بود پیدا کنی.»

در اینجا مکتبی کرد. «و کسی چه می داند، تو و مارجوری هر دو اگر بیشتر رشد کنید، شاید متوجه بشوید که براستی به یکدیگر تعلق دارید. اما حواست را جمع کن: رابطه تو با او در حال حاضر به جایی ختم نمی شود.»
با ورود هیئتون گفتگوی ما قطع شد. گفت که می خواهد برود بخوابد و اتاقهای خواب ما آماده شده. هر دو از مهمان نوازی او سپاسگزاری کردیم و وقتی رفت، کار لاگفت: «به نظرم بهتر است من هم بروم بخوابم. بعداً صحبت می کنیم.»

سرم را تکان دادم و در حین رفتن تماشایش کردم. در این حال دستی را روی شانهم حس کردم، خولیا بود.
گفت: «می خواهم بروم به اتاق خوابم، می دانی اتاق کجاست؟ می توانم نشانت بدهم.»

گفتم: «خواهش می کنم» سپس پرسیدم: «اتاق مارجوری کجاست؟»
همچنانکه در حال پیش می رفتیم تبسمی کرد و جلو در بخصوصی ایستاد و گفت: «اصلاً پهلوی اتاق خواب تو نیست، آقای هیئتون آدم بسیار محافظه کاری است.»

من هم در پاسخ تبسمی کردم و به اش شب به خیر گفتم و سپس وارد اتاقم شدم و به خود پیچیدم تا خوابم برد. با بوی تند قهوه از خواب بیدار شدم. بوی خوشش تمام خانه را پر کرده بود. پس از پوشیدن لباس به خلوتگاه رفتم. پیرمرد خدمتکاری یک لیوان آب انگور تازه به ام تعارف کرد که گرفتم.

خولیا از پشت سرم گفت: «صبح به خیر.»

برگشتم و گفتم: «صبح به خیر.»

اصول اخلاقی میان افراد

نگاهی جدی به من انداخت، سپس پرسید: «هنوز کشف نکرده‌ای که چرا دوباره به هم برخوردیم؟»

گفتم: «نه، وقت نکرده‌ام درباره‌اش فکر کنم. همه‌اش سعی می‌کردم که معنی اعتیادها را بفهمم.»

گفت: «بله، متوجه بودم.»

«منظورت چیه؟»

«از روی میدان انرژی‌ات می‌توانستم بگویم که چه اتفاقی دارد می‌افتد.» پرسیدم: «چه طوری بود؟»

«انرژی‌ات داشت به انرژی مارجوری وصل می‌شد. وقتی اینجا نشسته بودی، او توی اتاق دیگری بود، میدان انرژی‌ات تمام مسیر را طی می‌کرد و به میدان انرژی او می‌پیوست.»

سرم را به علامت انکار تکان دادم.

لبخندی زد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت. «تو ارتباطت را با جهان از دست داده بودی. به‌جایش به انرژی مارجوری معتاد شده بودی. تمام اعتیادها همینطورند - آدم از طریق کسی یا چیزی دیگر می‌خواهد با جهان ارتباط برقرار کند. برای اینکه بتوانی از جلوش دریایی باید انرژی‌ات را جمع کنی و خودت را دوباره روی این مسئله متمرکز کنی که واقعاً اینجا داری چکار می‌کنی؟»

سری به‌نشانه تأیید جناندم و بیرون رفتم. او در خلوتگاه منتظر ماند. ده دقیقه‌ای روشی را که سانسچز برای متمرکز کردن انرژی به‌ام یاد داده بود به کار بستم. اندک‌اندک زیبایی به‌سراغم آمد و احساس سبکبالی کردم. به‌خانه برگشتم. خولیا گفت: «وضعیت بهتر شد.»

«خوب، سؤالهایت در این مورد چیه؟»

لحظه‌ای تأمل کردم. مارجوری را پیدا کرده بودم. پاسخ سؤالم را گرفته بودم. اما هنوز هم می‌خواستم بدانم که ویل کجاست. همچنان می‌خواستم بفهمم که اگر مردم از کتاب خطی پیروی کنند چه رفتاری با یکدیگر در پیش می‌گیرند. اگر اثر کتاب خطی مثبت بود، پس چرا باستانیان و کثی‌های دیگر دلو آپس بودند؟

به خولیا نگاه کردم. «نیاز به درک بقیه کشف و شهود هشتم دارم و هنوز هم می‌خواهم ویل را پیدا کنم. شاید نهمی را هم داشته باشد.»
خولیا گفت: «فردا می‌خواهم به ایکیتوس بروم. دلت می‌خواهد همراهم بیایی؟»

مردد ماندم.

او افزود: «فکر می‌کنم ویل آنجا باشد.»

«از کجا می‌دانی؟»

«به خاطر فکرهاایی که دیشب درباره‌اش می‌کردم.»
چیزی نگفتم.

خولیا ادامه داد: «راجع به تو هم فکر می‌کردم، درباره‌ هردو تانمان که به ایکیتوس می‌رویم. اینکه تو درگیر این مسئله شده‌ای.»
پرسیدم: «درگیر چی؟»

لبخندی زد. «پیدا کردن این کشف و شهود آخری پیش از باستانیان.»
همچنانکه حرف می‌زد، خولیا و خودم را در ذهن مجسم کردم که به ایکیتوس رسیده‌ایم، اما بعد تصمیم می‌گیریم که هر یک به‌دلیلی به مسیری جداگانه برویم. احساس کردم هدفی در پیش دارم اما برایم روشن نبود. دوباره حواسم را به خولیا متوجه کردم. داشت لبخند می‌زد.
پرسید: «حواست کجا بود؟»

گفتم: «معذرت می‌خواهم، داشتم راجع به چیزی فکر می‌کردم.»
«مسئله مهمی بود؟»

«نمی‌دانم. فکر می‌کردم که به محض اینکه رسیدیم به ایکیتوس... هر
یک مسیر متفاوتی را در پیش می‌گیریم.»
رولاندو وارد اتاق شد.

به خولیا گفت: «وسایلی که می‌خواستی آوردم.» مرا به‌جا آورد و مؤدبانه
سری تکان داد.

خولیا گفت: «خوب. متشکرم. به‌سربازهای زیادی برخوردی؟»
گفت: «نه، اصلاً سربازی ندیدم.»

در این هنگام مارجوری آمد و حواسم پرت شد اما می‌شنیدم که خولیا
داشت به رولاندو توضیح می‌داد که فکر می‌کند مارجوری می‌خواهد همراه
وی به برزیل برود، تا از آنجا خودش را به آمریکا برساند.

رفتم طرف مارجوری و پرسیدم: «خوب خوابیدی؟»
طوری نگاهم کرد که انگار می‌خواست تصمیم بگیرد که همان حالت
عصبانی‌اش را حفظ کند یا نه. گفت «خیلی خوب نخوابیدم.»

به رولاندو اشاره کردم. «دوست خولیاست. امروز صبح عازم برزیل
است. آنجا به‌ات کمک خواهد کرد که برگردی به آمریکا.»
به‌نظر هراسان آمد.

گفتم: «نگاه کن، شانس به‌ات رو آورده. آنها به‌امریکاییهای دیگر هم
کمک کرده‌اند. توی سفارت آمریکا در برزیل آشنا دارند. به‌یک چشم
به‌هم‌زدن می‌بینی که در آمریکا هستی.»

سرش را تکان داد. «من نگران توام.»

«من وضعم خوب است. نگران من نباش. به‌محض اینکه پایم به‌امریکا

برسد بهات تلفن می‌کنم.»

از پشت سرم، هیتون اعلام کرد که صبحانه حاضر است. رفتیم به ناهارخوری و مشغول خوردن صبحانه شدیم. پس از آن، خولیا و رولاندو به نظر شتابزده می‌آمدند. خولیا توضیح داد که برای رولاندو و جولیا مهم است که پیش از تاریکی از مرز رد شوند و سفرشان تمام روز طول می‌کشد. مارجوری چندتا لباسی را که هیتون به‌اش داده بود جمع‌وجور کرد، و بعد، وقتی خولیا و رولاندو دم در صحبت می‌کردند، من مارجوری را به گوشه‌ای بردم.

گفتم: «اصلاً نگران چیزی نباش، فقط چشمهایت را باز کن و شاید هم کشف و شهودهای دیگر را ببینی.»

تبسمی کرد اما پاسخی نداد. وقتی رولاندو اسباب مارجوری را سوی ماشین کوچکش جا می‌داد، من و خولیا به تماشا ایستاده بودیم. وقتی راه می‌افتادند چشمهای مارجوری لحظه‌ای زودگذر در چشمانم تلاقی کرد.

از خولیا پرسیدم: «فکر می‌کنی بتوانند بی‌هیچ دردسری به مقصد برسند؟» نگاهم کرد و چشمکی زد. «البته. و حالا بهتر است ما هم راه بیفتیم. مقداری لباس برایت کنار گذاشته‌ام.» بسته‌ای لباس دستم داد و ما این بسته و چند جعبه مواد غذایی را توی وانت جا دادیم. سپس با هیتون و کارالا و مارتا خداحافظی کردیم و مسیر شمال شرقی را به سمت ایکیتوس پیش گرفتیم.

هر چه جلوتر می‌رفتیم، چشم‌انداز حتی بیشتر حالت جنگل‌وار پیدا می‌کرد و خیلی کم چشمان به آدم می‌افتاد. به فکر کردن درباره کشف و شهود هشتم پرداختم. روشن بود که شیوه رفتار با دیگران فهم و برداشت جدیدی بود، اما من آن را کاملاً درک نمی‌کردم. کارالا از شیوه رفتار با بچه‌ها و خطرات شیفنگی و اعتیاد به یک فرد، با من حرف زده بود. اما کارالا و پابلو

اصول اخلاقی میان افراد

هر دو، به شیوه انتقال آگاهانه انرژی به دیگران اشاره کرده بودند. این یکی درباره چی بود؟

صاف توی چشمهای خولیا نگاه کردم و گفتم: «من منظور کشف و شهود هشتم را کاملاً درک نکرده‌ام.»

گفت: «طرز برخورد ما با دیگران آهنگ رشد تکاملی ما را تعیین می‌کند و اینکه به چه سرعت به پاسخی برای پرسشهای زندگی‌مان می‌رسیم.» پرسیدم: «آخر چطوری؟»

گفت: «موقعیت خودت را در نظر بگیر، چگونه جواب سؤالیهای تو داده شد؟»

«به گمانم، از طریق مردمی که با آنها برخورد داشتم.»

«آیا در برابر پیامهایشان کاملاً باز و صریح بودی؟»

«نه واقعاً. اصولاً آدم گوشه‌گیر و درونگرایی بودم.»

«افرادی که برایت پیغام می‌آوردند، آنها هم خودشان را کنار می‌کشیدند؟»

«نه، آنها خیلی باز و صریح و آماده کمک بودند. آنها...» تردید کردم،

نمی‌توانستم منظورم را درست بیان کنم.

پرسید: «کمکت نکردند که صریح و باز و بی‌پرده حرفت را بزنم؟»

به نحوی از صمیمیت و محبت و انرژی لبریزت نکردند؟»

این حرفش مرا یاد انبوهی از خاطرات انداخت. یاد ویل افتادم که وقتی

در لیما با ترس و وا همه دست به گریبان بودم چه رفتار آرام‌بخشی با من

داشت، و یاد مهمان‌نوازی پدر سانچز، و نیز راهنمایی دلسوزانه پدر کارل و

پابلو و کارلا افتادم. و حالا هم خود خولیا. در چشمان همه‌شان همین حالت

موج می‌زد.

گفتم: «آره، همه تان همین کار را باهام کرده اید.»

گفت: «همین طور است، این کار را کرده ایم، و این کار را آگاهانه می کردیم، با زهنمود کشف و شهود هشتم. با بالا کشیدن تو و کمک به روشن شدن تو، می توانستیم به جستجوی واقعیت و پیامی بپردازیم که تو برایمان به ارمغان آورده بودی. این مسئله را درک می کنی؟ انرژی دادن به تو بهترین کار و کمکی بود که می توانستیم در حق خودمان انجام دهیم.»

«کتاب خطی دقیقاً درباره همه چیز این حرفها چه می گوید؟»

«می گوید که هر وقت مردم در سر راهمان قرار گرفتند، بدان که همیشه پیغامی برای ما هست. برخوردهای اتفاقی وجود ندارد. اما شیوه واکنش ما به این برخوردها نشان می دهد که آیا می توانیم پیغام را دریافت کنیم یا نه. اگر با کسی که در مسیرمان به ما برمی خورد حرف بزنیم و متوجه پیغام مربوط به مسائل و سؤالهای فعلی خود نشویم، این به معنی آن نیست که پیغامی در میان نبوده است. معنی اش فقط این است که به دلایلی آن را نگرفته ایم.»

لحظه ای به فکر فرو رفت، سپس ادامه داد: «تا حالا پیش آمده که به دوستی قدیمی یا آشنایی بر بخوری، یک دقیقه ای با هم حرف بزنی و دنبال کارتان بروی، سپس دوباره همان روز یا همان هفته به او بر بخوری؟»

جواب دادم: «بله، برایم پیش آمده.»

«و معمولاً چی به اش می گویی؟ چیزی مثل خوب، عجیب است که دوباره می بینمت، و می خندی و راحت را می کنی و می روی؟»

«یک همچو چیزی.»

«کتاب خطی می گوید کاری که در این موقعیت باید بکنم این است که دست از کاری که می کنیم بکشیم، مهم نیست چه کاری، و پیغامی را که برای آن شخص داریم، و او برای ما دارد، کشف کنیم. کتاب خطی پیشگویی

می‌کند که به محض آنکه انسانها این واقعیت را درک کردند، کنش و رفتار متقابل مان فروکش خواهد کرد و بیشتر هدفمند و سنجیده خواهد بود.»
«اما انجام این کار سخت نیست، مخصوصاً با کسی که نمی‌دانی دربارهٔ چی حرف می‌زدی؟»

«چرا، اما کتاب خطی شیوهٔ کار را طرحریزی می‌کند.»
«منظورت شیوهٔ دقیقی است که بر پایهٔ آن باید با یکدیگر رفتار کنیم؟»
«درست است.»

«در این باره چی می‌گویند؟»
«کشف و شهود سوم یادت هست، که انسانها در دنیایی از انرژی یگانه و منحصر به فرداند و می‌توانند آگاهانه انرژی خود را منتقل کنند؟»
«بله.»

«شیوه کار را هم به یاد داری؟»
یاد درسهای جان افتادم. «بله، با ستایش زیبایی یک شیء به دست می‌آید تا اینکه انرژی کافی وارد بدنمان بشود و بتوانیم عشق را حس کنیم. در این مرحله است که می‌توانیم انرژی را پس بفرستیم.»
«درست است. و همین اصل در مورد مردم هم صادق است. وقتی شکل و شمایل و طرز رفتار یک فرد را تحسین می‌کنیم، در واقع حواسمان را به آنها متمرکز می‌کنیم تا اینکه شکل و ویژگیهای آنها کم‌کم برجسته‌تر می‌شود و حضور بیشتری پیدا می‌کند، آنوقت به طرفشان انرژی می‌فرستیم و آنها را به سطحی بالاتر ارتقاء می‌دهیم.»

«البته، قدم اول بالا نگاه داشتن سطح انرژی خودمان است، پس از آن می‌توانیم انرژی را که وارد بدنمان می‌شود و از ما به بیرون می‌تراود، و وارد بدن شخص دیگری می‌شود، به جریان و حرکت بیندازیم. هر چه بیشتر

پیشگوی آسمانی

تمامیت و زیبایی باطنی شان را تحسین کنیم، انرژی بیشتر در آنها به حرکت و جریان می افتد، و طبیعتاً انرژی بیشتری در ما به جریان می افتد.»
خندید و گفت: «در واقع تا حدی کاری لذت طلبانه انجام می دهیم، هر چه بیشتر بتوانیم عشق بورزیم و دیگران را ستایش کنیم، انرژی بیشتری در ما به جریان می افتد. برای همین است که عشق ورزی و انرژی دادن به دیگران بهترین کار ممکن است که می توانیم در حق خود بکنیم.»
گفتم: «قبلاً هم این موضوع را شنیده ام، پدر سانچز اغلب به این نکته اشاره می کند.»

نگاهی دقیق به خولیا انداختم. احساس می کردم که برای نخستین بار او را آدمی عمیق تر و پخته تر می بینم. او نیز لحظه ای در من خیره شد، سپس دوباره حواسش را به جاده متمرکز کرد و گفت: «اثر فراقی انرژی روی فرد بسیار وسیع و گسترده است، مثلاً، درست همین حالا تو مواز انرژی سرشار می کنی. می توانم آن را حس کنم. چیزی که حس می کنم احساسی عظیم تر از سبکباری و روشنی است که به افکارم نظم و سامانی می دهد که بتوانم حرف بزنم.»

«برای اینکه بیشتر از هر کس و هر موقعیت دیگری به من انرژی می دهی، می توانم واقعیت را بروشنی بینم و آن را با آسانی و راحتی بیشتری به تو بدهم. وقتی این کار را می کنم، تو درباره چیزی که می گویم حالت و حسی مکاشفه ای داری. این باعث می شود که تو خویشتن متعالی مرا حتی کاملاً بینی و از همین رو آن را تحسین کنی و رویش حتی در سطحی عمیقتر متمرکز شوی، که به من انرژی حتی بیشتر و درونی بیشتری در کشف واقعیت می دهد و این، بار دیگر از سر گرفته می شود. دو تن یا بیشتر که این کار را با هم انجام می دهند به اوجهای والای باورنکردنی می رسند که

اصول اخلاقی میان افراد

به یکدیگر توانایی و قدرت می‌بخشند و بلافاصله آن‌را بازپس می‌گیرند. هرچند، باید فهمیده باشی که این رابطه کاملاً با آن ارتباط وابستگی متقابل فرق دارد. ارتباط همراه با وابستگی متقابل نیز همین‌طوری شروع می‌شود اما بزودی تبدیل به اهرم کنترل‌کننده می‌شود زیرا شیفتگی و اعتیاد آن‌ها را از سرچشمه و منبع‌شان دور می‌کند و انرژی ته می‌کشد. انتقال واقعی انرژی هیچ هدف و تعلق خاطر و وابستگی در پی ندارد. هر دو فرد تنها مستظر پیغامها هستند.»

وقتی حرف می‌زد یاد مسئله‌ای افتادم. پابلو گفته بود که به این دلیل پیام پدر کوستوس را نگرفته بودم که نمایش دوران کودکی‌اش را دوباره در او برانگیخته بودم.

از خولیا پرسیدم: «اگر فردی که با او مشغول گفتگو هستیم درجا نمایش قدرت خود را به کار اندازد و بکوشد ما را به‌ورطه‌ی آن بکشاند چکار باید بکنیم؟ چطور می‌توانیم خود را از آن خلاص کنیم؟»

خولیا بلافاصله گفت: «کتاب خطی می‌گوید اگر مانقشی همانند در مقابل او نگیریم، آنوقت نمایش آن فرد درهم خواهد شکست.»

گفتم: «مطمئن نیستم که کاملاً حرفت را فهمیده باشم.»
خولیا داشت به‌جاده جلو رویش نگاه می‌کرد. تردید نداشتم که توی فکر فرو رفته است. یک کمی جلوتر، در سمت راست خانه‌ای هست که می‌توانیم از آنجا بنزین تهیه کنیم.

به‌عقربه‌ی بنزین سنج نگاه کردم. نشان می‌داد که باک بنزین نیمه پر است.
گفتم: «هنوز یک عالمه بنزین داریم.»

جواب داد: «آره، می‌دانم، راجع به توقف و پرکردن آن چیزی به‌ام الهام شده، بنابراین به‌نظرم بهتر است این کار را بکنیم.»

«اوه، بسیار خوب.»

به سمت راست اشاره کرد و گفت: «جاده اینه.»

به سمت راست پیچیدیم و کمابیش یک مایل توی جنگل پیش رفتیم تا رسیدیم به جایی که شبیه انباری ماهیگیران و شکارچیان بود. این انباری در حاشیه رودخانه ساخته شده بود و چند قایق به اسکله بسته شده بود. کنار پمپی زنگ زده و قدیمی پارک کردیم و خولیا رفت تو تا صاحب آنجا را پیدا کند. از ماشین پیاده شدم و کتش و قوسی به بدنم دادم سپس ساختمان را دور زدم و به لب رودخانه رفتم. هوا بسیار شرجی بود. با اینکه سایبان پرپشتی از درختان راه را بر آفتاب بسته بود، به نظرم می آمد که انگار درست بالای سرم بود. بزودی گرم و سوزان و داغ می شود.

ناگهان صدای مردی را از پشت سرم شنیدم که با لحنی عصبانی به اسپانیایی حرف می زد. برگشتم و چشمم به پرویی کوتاه و خپله ای افتاد. نگاهی تهدید آمیز به من می کرد و حرفهایش را دوباره تکرار می کرد.

«نمی فهمم چه می گویی؟»

شروع کرد به انگلیسی حرف زدن. «تو کی هستی؟ اینجا چکار می کنی؟» سعی کردم به اش بی اعتنایی کنم. «آمدیم فقط بنزین بزنیم. چند دقیقه دیگر از اینجا می رویم.» برگشتم و دوباره رو به رودخانه کردم، به این امید که برود پی کارش.

به طرف من آمد و گفت: «فکر می کنم بهتر است که بگویی کی هستی، یانکی.»

دوباره نگاهش کردم. به نظر جدی می آمد.

گفتم: «من امریکایی هستم، نمی دانم کجا دارم می روم. همراه دوستی سفر می کنم.»

با لحنی خصمانه گفت: «یک امریکایی راه گم کرده.»

گفتم: «درست است.»

«اینجا دنبال چی هستی، امریکایی؟»

در حالیکه سعی می‌کردم به طرف ماشین برگردم گفتم: «دنبال چیزی نیستم و کاری هم به کار تو ندارم. دست از سرم بردار.»
یکدفعه متوجه شدم که خولیا توی ماشین ایستاده. وقتی چشم به او افتاد پرویی هم برگشت و نگاه کرد.

خولیا گفت: «وقت رفتن است، آنها دیگر بنزین نمی‌فروشند.»

مرد پرویی با همان لحن خصمانه پرسید: «تو کی هستی؟»

خولیا به جای پاسخ پرسید: «چرا اینقدر عصبانی هستی؟»

حالت مرد عوض شد. «برای اینکه وظیفه من مواظبت از این محل است.»
«مطمئنم که وظیفه ات را خوب انجام می‌دهی. اما اگر این جور مردم را بترسانی اصلاً نمی‌توانند جواب بدهند.»

مرد پرویی که می‌کوشید حرفهای خولیا را درک کند خیره خیره نگاه می‌کرد.

خولیا گفت: «می‌خواهیم به ایکیتوس برویم. ما با پدر سانچز و پدر کارل کار می‌کنیم. می‌شناسیشان؟»

مرد سرش را به نشانه نفی تکان داد، اما آوردن اسم دو کشیش او را حتی بیش از پیش آرام کرد. سرانجام سری تکان داد و راهش را کشید و رفت.

خولیا گفت: «بیا برویم.»

سوار وانت شدیم و راه افتادیم. متوجه شدم که چقدر دلواپس و عصبی بوده‌ام. سعی کردم آرامش خود را به دست آورم.

پرسیدم: «وقتی رفتی داخل ساختمان اتفاقی افتاد؟»

خولیا نگاهم کرد. «منظورت چیه؟»
«منظورم این است که توی آن ساختمان اتفاقی نیفتاد که انگیزه توقف ترا
در اینجا توجیه کند؟»

خندید و گفت: «نه، هر چه بود در بیرون اتفاق افتاد.»
نگاهش کردم.

پرسید: «متوجه‌اش نشدی؟»

جواب دادم: «نه.»

«پیش از اینکه به اینجا برسیم در فکر چی بودی؟»

«می‌خواستم کمی پیاده‌روی کنم.»

«نه، پیش از آن. وقتی داشتیم حرف می‌زدیم چه سؤالی از من
می‌کردی؟»

سعی کردم فکرم را به کار بیندازم. داشتیم درباره‌ی نمایشهای دوران بچگی
صحبت می‌کردیم. آنوقت یکدفعه سؤالم یادم آمد و گفتم: «تو حرفی زده
بودی که ذهنم را آشفته کرده بود، گفته بودی که هیچ‌کس نمی‌تواند نمایش
قدرت با ما بازی کند مگر اینکه ما هم نقش و نمایشی همانند بازی کنیم. این
مسئله را نفهمیدم.»

«حالا می‌فهمی؟»

«نه واقعاً. منظورت چیه؟»

«صحنه بیرون آن انباری آشکارا نشان داد که اگر تو واقعاً نمایش همانند
را بازی کنی چه اتفاقی می‌افتد.»

«چطور؟»

نگاهی زودگذر به من انداخت. «آن مرد چه نمایشی با تو بازی می‌کرد؟»
«معلوم بود که نقشی ارباب‌کننده داشت.»

«درست است، اما توجه نقشی بازی کردی؟»
«فقط سعی می‌کردم خودم را از شرش خلاص کنم.»
«می‌دانم، اما چه نمایی بازی کردی؟»
«خوب، من نمایش دوری و کناره‌جویی‌ام را شروع کردم، اما او همی
دنبالم آمد.»

«بعدش چی شد؟»
«حرف زدن با او آزارم می‌داد اما سعی کردم خودم را از تکتوتا نیندازم
و طاقت بیاورم.»
«نگاهی به خولیا کردم و گفتم: «به گمانم نقش آدم ضعیف‌نما را بازی
کردم.»

لبخند زد: «درست فهمیدی.»
گفتم: «دیدم که تویی هیچ مشکلی با او کنار آمدی.»
«فقط به این دلیل که نقشی را که او انتظار داشت بازی نکردم. یادت باشد
که نمایش قدرت هر شخص در دورهٔ بچگی در رابطه با نمایشی دیگر شکل
می‌گیرد. بنابراین برای اینکه هر نمایشی خوب اجرا شود احتیاج به نمایشی
همانند دارد. چیزی که ارباب‌کننده برای گرفتن انرژی نیاز دارد یا آدمی
ضعیف‌نماست یا ارباب‌کننده‌ای دیگر.»

من که هنوز سردرگم بودم، پرسیدم: «تو چطور با این مسئله کنار
آمدی؟»

«واکنش نمایش من حکم می‌کرد که خودم نقش ارباب‌کننده را بازی
کنم، بکوشم او را کاملاً بترسانم. البته، این کار احتمالاً به‌خسونت می‌انجامید.
اما به جای آن، تعالیم کتاب خطی را به کار بستم. نمایشی را که او بازی می‌کرد
اسم بردم. تمام نمایشها ترندهایی پوشیده و پنهان برای گرفتن و کسب

انرژی هستند. وقتی در صدد برآمد که آن را روی من پیاده کند، پرده از کارش برداشتم و گفتم که چه ترفندی می خواهد بزند.

«برای همین ازش پرسیدی چرا اینقدر عصبانی هستی؟»

«آره. کتاب خطی می گوید که ترفندهای پوشیده و پنهان برای کسب انرژی اگر با اشاره کردن و انگشت گذاشتن بر آن پرده از رویشان برداری دیگر نمی توانند کاری از پیش ببرند. دیگر مخفی بودنشان را از دست می دهند. این روش خیلی ساده ای است. درباره موضوعی که در یک گفتگو جریان دارد همیشه واقعیت تمام عیار است که پیروز می شود. پس از آن، فرد باید واقعی تر و بی شیله پيله تر باشد.»

گفتم: «این حرف برایم قابل فهم است، به گمانم حتی اسم نمایشهای خودم را قبلاً گفته ام، ولو اینکه نمی دانستم چکار می کردم.»

«مطمئنم. این کاری است که همه ما کرده ایم. تازه داریم یاد می گیریم که چی در خطر است. و راز به کار انداختن آن این است که همزمان فراتر از نمایش به شخص واقعی جلو رویت نگاه کنی، و تا می توانی انرژی به سوی او روانه سازی. اگر توانست انرژی را که به سویش می آید به نحوی حس کند، آنوقت دیگر آسان تر می تواند دست از ترفندبازی بردارد.»

گفتم: «از نظر تو چه چیزی در این فرد سزاوار تحسین است؟»

«می توانم او را به عنوان سرکی نگران که بشدت به انرژی نیاز دارد تحسین کنم. وانگهی، او پیغامی برایت آورد که بسیار به موقع بود، درسته؟» نگاهش کردم. به نظر می آمد که می خواهد بزند زیر خنده.

«فکر کردی فقط به این دلیل آنجا توقف کردیم که من بتوانم بفهمم که چطوری با آدمی که نمایشی را بازی می کند کنار بیایم؟»

«این سؤالی بود که خودت کردی، مگر نه؟»

تبسمی کردم، احساس خوبم دوباره به سراغم می آمد. «بله، به گمانم همین طور بود.»

وزوز پشای بالای سرم مرا بیدار کرد. چشمم به خولیا افتاد. داشت لبخند می زد انگار یاد چیز خنده دار و بامزه ای افتاده بود. پس از حرکت از کمپ کنار رودخانه چندساعتی در سکوت پیش رفته بودیم، و از غذاهایی که خولیا برای توی راه آماده کرده بود لقمه های گنده برمی داشتیم.

خولیا گفت: «بیدار شدی.»

جواب دادم: «آره، تا ایکیتوس چقدر مانده؟»

«تا خود شهر حدود سی مایل، اما مسافرخانه استوارت اکسی جلوتر است، چند دقیقه دیگر می رسیم. مسافرخانه ای کوچک و محل تجمع شکارچیان است. صاحبش انگلیسی است و از کتاب خطی حمایت می کند.» دوباره لبخند زد. «اوقات خوش، خیلی باهم داشتیم. اگر اتفاقی نیفتاده باشد، حتماً آنجا گیرش می آوریم. امیدوارم سرنخی از ویل به دست بیاوریم.»

ماشین را کنار جاده پارک کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: «بهتر است حواسمان را جمع کنیم که کجا هستیم، پیش از اینکه دوباره بهات بربخورم، هی این در و آن در می زدم و می خواستم به پیدا شدن کشف و شهود نهم کمک کنم، اما نمی دانستم کجا بروم. یکدفعه متوجه شدم که مکرر بیاد هیستون افتاده ام. وقتی رسیدم به خانه اش انتظار دیدن هر کسی را داشتم جز تو. و تو گفتی که داری دنبال ویل می گردی که شایع است در ایکیتوس است. به من

الهام شده بود که هر دو درگیر پیدا کردن کشف و شهود نهم خواهیم شد، و آنوقت تو این احساس را داشتی که در نقطه‌ای از هم جدا می‌شویم و هر یک به‌راه خود می‌رویم. تقریباً همین‌طور به‌نه؟»

گفتم: «چرا.»

«خوب، می‌خواهم بدانی که بعد از آن، یاد ویلی استوارت و مسافرخانه‌اش افتادم. خبرهایی آنجا هست.»
سرم را به‌نشانه تأیید تکان دادم.

ماشین را توی جاده به‌عقب برد و پیچی را دور زد و گفت: «این هم از مسافرخانه.»

جلو رویمان تقریباً در فاصله صد متری، آنجا که جاده پیچ تند دیگری به‌سمت راست می‌خورد، خانه دو طبقه‌ای به‌سبک معماری دوره ویکتوریا به‌چشم می‌خورد.

ماشین را به‌طرف محوطه پارکینگ شنی راندیم و همانجا پارک کردیم. چند مرد روی ایوان به‌گپ‌زدن مشغول بودند. در ماشین را باز کردم و داشتم پیاده می‌شدم که خولیا دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «یادت باشد که حضور هیچ‌کس در اینجا تصادفی نیست. حواست را برای گرفتن پیامها جمع کن.»

دنبالش از پله‌های خانه بالا رفتم و وارد ایوان شدیم. مردان خوش‌لباس پرویی وقتی وارد خانه شدیم و نزدیکشان رفتیم با سر سلامان کردند. ناگهان خولیا در سالی بزرگ به‌اتاق ناهارخوری اشاره کرد و از من خواست که میزی را انتخاب کنم و منتظرش باشم تا او برود دنبال صاحب مسافرخانه. اتاق را ورنه از کردم. ده‌دوازده تا میز داشت که در دوردیف چیده شده بود. میزی را که تقریباً وسط اتاق قرار داشت انتخاب کردم و پشت به‌دیوار

اصول اخلاقی میان افراد

نشستم. سه مرد دیگر هم، همه پرویی، پشت سرم آمدند و درست روبروی میز من نشستند. دیری نگذشت که مرد دیگری هم آمد و پشت میزی به فاصله ده متری در سمت راست من نشست. در گوشه‌ای نشست که پشتش کمی به من بود. متوجه شدم که خارجی و شاید هم اروپایی است.

خولیا وارد اتاق شد، مرا دید، و به طرفم آمد و روبرویم نشست. گفت: «صاحب مسافرخانه اینجا نیست و منشی‌اش هیچ خبری از ویل ندارد.»

گفتم: «حالا باید چکار کنیم؟»

نگاهم کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت. «نمی‌دانم. باید قبول کنیم که کسی

در اینجا پیامی برای ما دارد.»

«فکر می‌کنی کیه؟»

«نمی‌دانم.»

ناگهان با احساسی از شک و بدگمانی پرسیدم: «از کجا می‌دانی یک همچو اتفاقی می‌افتد؟» حتی پس از آنهمه رویدادهای همزمان رازآمیزی که از هنگام ورود به پرو برایم اتفاق افتاده بود، هنوز به زحمت و به سختی باور می‌کردم که الآن اتفاقی برایمان می‌افتد فقط به این دلیل که ما می‌خواهیم بیفتند.

خولیا در پاسخ گفت: «کشف و شهود سوم را فراموش نکن. جهان سرشار از انرژی است، انرژی که به آرزوها و انتظارات ما واکنش نشان می‌دهد. آدمها هم پاره‌ای از آن انرژی جهان هستند، بنابراین وقتی پرسشی داریم، سروکلۀ آدمهایی که پاسخ را در چته دارند پیدا می‌شود.»

با چشمش به آدمهای توی اتاق اشاره کرد. «نمی‌دانم این آدمها کی اند، اما اگر می‌توانستیم به قدر کافی با آنها حرف بزنیم، می‌فهمیدیم که هر یک حامل

واقعیتی برای ماست، که بخشی از پاسخ به پرسشهای ما را دربر دارد.»
 یک‌ببری نگاهش کردم. از آن طرف میز به طرفم خم شد. «این را توی
 کله‌ات فرو کن. هر کسی که در مسیرمان قرار می‌گیرد برای ما پیامی دارد.
 وگرنه میر دیگری را در پیش می‌گرفتند، یا زودتر یا دیرتر از آنجا رد
 می‌شدند. این واقعیت که این آدمها اینجا هستند به این معناست که به‌دلیلی
 اینجا حضور دارند.»

نگاهش کردم، هنوز باور نمی‌کردم که کار به این سادگیها باشد.
 خولیا گفت: «مشکل اینجاست که چون حرف زدن با تک‌تک آدمها
 غیرممکن است، باید بفهمی که وقت را صرف حرف زدن باکی بکنی.»
 پرسیدم: «چطوری دست به انتخاب می‌زنی؟»

«کتاب خطی می‌گوید نشانه‌ها و علائمی وجود دارد.»
 جدی و با اشتیاق به خولیا گوش می‌دادم اما به‌دلیلی نگاهی گذرا
 به دوروبر انداختم و به‌مردی که سمت راستم نشسته بود نگاه کردم. او هم
 درست در همان لحظه برگشت و متقابلاً به من نگاه کرد. وقتی نگاهش را
 غافلگیر کردم، نگاه خیره‌اش را از من برگرفت و به پاهایش نگریست. من هم
 چشم از او برداشتم.

پرسیدم: «چه نشانه‌هایی؟»

گفت: «نشانه‌هایی مثل همین.»

«مثل کدام؟»

«مثل همین کاری که الآن کردی.» به‌مردی که دست راست من نشسته بود
 اشاره کرد.

«منظورت چیه؟»

خولیا دوباره به طرف من خم شد. «کتاب خطی می‌گوید ما یاد خواهیم

اصول اخلاقی میان افراد

گرفت که برخورد و تلاقی ناگهانی و خودبه‌خودی چشمها نشانه‌ای است از اینکه این دو نفر باید با هم حرف بزنند.»

پرسیدم: «اما آخر مگر همیشه چنین اتفاقی نمی‌افتد؟»

گفت: «چرا، می‌افتد، و وقتی افتاد، اغلب مردم فقط فراموش می‌کنند و دنباله کار خود را می‌گیرند.»

سرم را به‌نشانه تأیید تکان دادم و گفتم: «کتاب خطی دیگر به‌چه نشانه‌هایی اشاره می‌کند؟»

جواب داد: «به‌حس شناخت، دیدن کسی که به‌نظر آشنا می‌آید، ولو اینکه بدانی هرگز آن شخص را قبلاً ندیده‌ای.»

وقتی این حرف را زد، یاد دابسن و رنو افتادم، که وقتی اولین بار دیدمشان چقدر قیافه‌شان به‌نظرم آشنا می‌آمد.

پرسیدم: «کتاب خطی توضیح می‌دهد که چرا بعضیها به‌نظر آشنا می‌آیند؟»

«نه زیاد. فقط می‌گوید که تعدادی از همان گروه فکری در میان آدمهای خاص دیگری وجود دارد. گروههای همفکر معمولاً در همان زمینه‌های دل‌بستگیها و علائق رشد و تکامل پیدا می‌کنند. یک‌جور فکر می‌کنند که باعث به‌وجود آمدن حالت و رفتار یکسانی می‌شود. ما از روی شهود اعضای گروه همفکر خود را تشخیص می‌دهیم و چه‌با اغلب پیامهایی برایمان در آستین دارند.»

یکبار دیگر به‌مردی که دست راستم نشسته بود نگاه کردم. به‌طور مبهم آشنا به‌نظر می‌آمد. عجیب اینجاست که وقتی به‌اش خیره شدم برگشت و دوباره نگاهی دزدکی به‌من کرد. سرعت برگشتم و به‌خولیا نگاه کردم. خولیا گفت: «تو باید با این مرد صحبت کنی.»

پاسخی ندادم. از فکر اینکه همین طوری راه بیفتم و بروم سر صحبت را باهاش باز کنم احساس ناراحتی می‌کردم. می‌خواستم از آنجا بروم، راه ایکیتوس را پیش بگیرم. کم مانده بود که حرف دلم را بزنم که خولیا دوباره درآمد و گفت: «اینجا همانجاست که لازم است باشیم، نه ایکیتوس. باید این کار را انجام بدهیم. مشکل تو این است که در برابر فکر رفتن به طرف او و بازکردن سر صحبت با او داری مقاومت می‌کنی.»

پرسیدم: «از کجا فهمیدی؟»

پاسخ داد: «چی را از کجا فهمیدم؟»

«که توی فکرم چی می‌گذرد؟»

«چیز پیچیده و مرموزی نیست. کافی است آدم در حالت‌های دقیق بشود.»
«منظورت چیه؟»

«وقتی داری عمیقاً کسی را درک می‌کنی، می‌توانی خود بیاز واقعی او را از ورای نقابهایی که بر خود می‌زند براهتی ببینی. وقتی تا این حد حواس خود را متمرکز می‌کنی می‌توانی فکر او را، حتی از روی حالت‌های ظریف و نامحسوس چهره‌اش، بخوانی. این کاملاً طبیعی است.»

گفتم: «به نظرم مثل تله پاتی است.»

نیش خند زد. «تله پاتی کاملاً طبیعی است.»

دوباره نگاهی به آن مرد انداختم. نگاهش به من نبود.

خولیا گفت: «بهر است انرژی‌ات را جمع کنی و با او حرف بزنی، پیش از

آنکه فرصت را از دست بدهی.»

نیرویم را برای افزودن بر انرژی‌ام متمرکز کردم تا احساس کردم قوی‌تر

شده‌ام، آنوقت پرسیدم: «بروم به آن آقا چی بگویم؟»

گفت: «واقعیت را، واقعیت را به صورتی عرضه کن که فکر می‌کنی قبول

می‌کند.»

«باشد، این کار را می‌کنم.»

از جایم بلند شدم و به طرفی که آن مرد نشسته بود رفتم. به نظر کمرو و عصبی می‌آمد، طوری که مرا یاد پابلو انداخت، شبی که دیدمش او نیز همین جووری بود. سعی کردم از حالت عصبی‌اش فراتر بروم و نگاهی عمیق‌تر به او بیندازم. وقتی این کار را کردم حالت جدیدی در چهره‌اش دیدم؛ آدمی با انرژی بیشتر.

گفتم: «سلام، ظاهراً اهل پرو نیستید. امیدوارم بتوانی کمکم بکنی. دارم دنبال دوستم، ویل جیمز، می‌گردم.»

با لهجه‌ای اسکاندیناوی گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید، من پروفیسور ادmond کونور هستم.»

دستش را به سویم دراز کرد و گفت: «متأسفم، دوستت، ویل، را نمی‌شناسم.»

خودم را معرفی کردم و به‌اش توضیح دادم - درست از روی شم و شهود طوری که شاید یک چیزهایی از آن دستگیرش بشود - که ویل دارد دنبال کشف و شهود نهم می‌گردد.

گفت: «با کتاب خطی آشنا هستم، برای این به پرو آمده‌ام که درباره صحت آن مطالعه کنم.»

«دست تنها؟»

«قرار بود پروفیسور دابسن را در اینجا ملاقات کنم. اما هنوز که پیدایش نشده. علت تأخیرش را نمی‌دانم. به‌من اطمینان داد که وقتی برسم او هم درست سر موقع اینجا خواهد بود.»

«دابسن را می شناسید؟»

«بله، او همان کسی است که تحقیق درباره کتاب خطی را سرپرستی می کند.»

«حالش خوب است؟ دارد می آید اینجا؟»

پروفسور نگاهی تردیدآمیز به من کرد. «اینها برنامه هایی است که ریخته بودیم. اتفاقی افتاده؟»

انرژی ام افت پیدا کرد. فهمیدم که دابسن پیش از دستگیری اش با کونور قرار گذاشته. به او گفتم: «او را در هواپیما ملاقات کردم، وقتی می خواستم به پرو بیایم. او را در پرو دستگیر کردند. اصلاً نمی دانم چی بر سرش آمده.»

«دستگیرش کردند؟ خدای من!»

پرسیدم: «آخرین بار کمی باهش حرف زدی؟»

«چند هفته پیش، اما وقت ملاقاتمان در اینجا قرص و محکم بود. گفتش که اگر مسئله ای پیش بیاید مرا در جریان می گذارد.»

پرسیدم: «یادت نیست چرا به جای لیما اینجا می خواست ملاقات کند؟»

«گفتش که در اطراف اینجا چند خرابه قدیمی و تاریخی هست و او می خواهد با دانشمند دیگری بیاید اینجا.»

«اشاره ای نکرد که با این دانشمند کجا می خواهد حرف بزند؟»

«بله، گفتش باید برود به، او، به سان لوئیس، فکر می کنم. چرا این سؤال را کردی؟»

«نمی دانم... فقط همین طوری پرسیدم.»

وقتی این حرف را زدم، دو چیز همزمان اتفاق افتاد. اول، یاد دابسن افتادم، یاد ملاقات دوباره مان افتادم. همدیگر را در امتداد جاده ای با

اصول اخلاقی میان افراد

درختانی عظیم ملاقات می‌کردیم و بعد، در همین گیرودار، از پنجره به بیرون نگاه کردم و در کمال تعجب پدر سانچز را دیدم که داشت از پله‌های ایوان بالا می‌آمد. به نظر خسته می‌آمد و لباسهایش کثیف بود. توی پارکینگ کثیش دیگری در ماشین قدیمی منتظر بود.

پروفسور کونور پرسید: «او کیه؟»

با حالتی که از هیجان و خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم گفتم: «پدر سانچز است!»

سرم را برگرداندم تا نگاهی به خولیا بیندازم اما او را پشت آن میز ندیدم. وقتی سانچز وارد اتاق شد از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم. تا مرا دید، با حالتی کاملاً متعجب، درجا ایستاد، سپس آمد و در آغوشم گرفت.

پرسید: «حالت کاملاً خوبه؟»

گفتم: «آره، خوبه، تو اینجا چکار می‌کنی؟»

با آن حالت خسته و وامانده‌اش، خنده ملایمی کرد. «دیگر نمی‌دانستم کجا باید بروم و تقریباً قصدم این نبود اینجا بیایم. صدها سرباز دارند رو به این طرف می‌آیند.»

کونور که داشت به طرف من و سانچز می‌آمد، از پشت سر پرسید: «چرا سربازها دارند به این طرف می‌آیند؟»

سانچز گفت: «متأسفم، نمی‌دانم سربازها چه فکری در سر دارند. فقط می‌دانم که عده‌شان خیلی زیاد است.»

آن دو را به هم معرفی کردم و موقعیت کونور را برای سانچز شرح دادم. کونور هراسان می‌نمود.

گفت: «باید بروم، اما راننده همراهم نیست.»

سانچز گفت: «پدر کارل بیرون منتظر است، می‌خواهد فوراً برگردد»

به‌لیما. اگر مایل باشی می‌توانی با او بروی.»

کونور گفت: «حتماً می‌روم.»

گفتم: «صبر کن، اگر برخوردند به آن سربازها چی؟»

سانچز گفت: «فکر نمی‌کنم جلو پدر کارل را بگیرند، شناخته شده نیست.»
در این لحظه خولیا برگشت به اتاق و چشمش به سانچز افتاد. همدیگر را
صمیمانه بغل کردند و من دوباره کونور را معرفی کردم. صحبت که می‌کردم،
دیدم که کونور حتی بیش از پیش دچار ترس و واهمه شده و تنها چند دقیقه
بعد پدر سانچز به او گفت که دیگر وقتش رسیده همراه پدر کارل راه بیفتند.
کونور رفت که وسایلش را از اتاقش بردارد و بسرعت برگشت. سانچز و
خولیا هر دو او را تا دم مسافرخانه بدرقه کردند، اما من همانجا با او
خداحافظی کردم و پشت میز منتظر شدم. می‌خواستم فکر کنم. می‌دانستم
ملاقات با کونور به نوعی اهمیت داشت، و می‌دانستم که مهم بود سانچز ما را
اینجا پیدا کرد، اما کاملاً از آن سر در نمی‌آوردم.

طولی نکشید که خولیا برگشت به اتاق و کنارم نشست و گفت: «گفتم که
اتفاقاتی دارد می‌افتد، اگر سر جایمان نمانده بودیم سانچز را نمی‌دیدیم، یا
کونور را برای آن مسئله ملاقات نمی‌کردیم. در ضمن، از کونور چی
دستگیر شد؟»

گفتم: «هنوز مطمئن نیستم، پدر سانچز کجاست؟»

«رفت برای خودش اتاقی بگیرد و کمی استراحت کند. دو روز آزرگار

چشم روی چشم نگذاشته.»

رویم را برگرداندم. می‌دانستم پدر سانچز خسته است، اما وقتی شنیدم که
به او دسترسی ندارم دماغ شدم. خیلی حرفها داشتم که با او بزنم، بینم آیا
راجع به اتفاقاتی که داشت می‌افتاد، مخصوصاً در مورد سربازها، می‌تواند

اصول اخلاقی میان افراد

حرف تازه‌ای بزنند. احساس بی‌تابی کردم و بخشی از وجودم می‌خواست همراه کونور فرار کند.

خولیا متوجه بی‌تابی‌ام شد و گفت: «سخت‌نگیر، آرامت را حفظ کن و به‌ام بگو که راجع به کشف و شهود هشتم چی فکر می‌کنی.»
نگاهش کردم و کوشیدم حواسم را جمع کنم. «آخر نمی‌دانم از کجا شروع کنم.»

«به‌نظرت کشف و شهود هشتم درباره‌ی چی حرف می‌زند؟»
فکرم را به‌کار انداختم. «درباره‌ی شیوه‌ی ارتباط با دیگران، با بچه‌ها و بزرگترهاست. درباره‌ی تذکر دادن نمایشهای قدرت و خشتی کردن آنها و متمرکز شدن روی مردم است به‌نحوی که به آنها انرژی منتقل کند.»

پرسید: «دیگر درباره‌ی چی حرف می‌زند؟»
حواسم را روی چهره‌اش متمرکز کردم و فوراً فهمیدم که منظورش چیه. «و اگر در مورد آدمی که باهاش حرف می‌زنیم دقیق باشیم، آنوقت به پاسخهایی می‌رسیم که دلمان می‌خواهد از این گفتگو نصیبمان شود.»
چهره‌ی خولیا به‌لبخندی سرشار شکفته شد.

پرسیدم: «چیزی از این کشف و شهود حالی‌ام شده؟»
گفت: «کم‌وبیش، اما باید به‌چیز دیگری اشاره کنم. تو می‌فهمی که چگونه یک فرد می‌تواند فرد دیگری را تعالی ببخشد و به‌او روحیه بدهد. حالا باید بفهمی که وقتی در میان یک گروه، همه‌شان، می‌دانند که چگونه در یکدیگر تأثیر متقابل بگذارند چه اتفاقی رخ می‌دهد.»

به ایوان رفتم و روی یکی از صندلیهای فلزی نشستم. پس از چند دقیقه خولیا آمد توی ایوان و به من ملحق شد. با دل فارغ بی آنکه زیاد حرف زده باشیم شام خورده بودیم و پس از آن تصمیم گرفته بودیم که در هوای شب بیرون بنشینیم. حالا درست سه ساعت بود که سانچز به اتاقش رفته بود و من دوباره احساس بی تابی می کردم. وقتی ناگهان سانچز از اتاقش بیرون آمد و پیش ما نشست حالم سر جا آمد.

از او پرسیدم: «چیزی راجع به ویل شنیده‌ای؟»

وقتی حرف می زدم، او صندلی اش را طوری جابجا کرد که روبروی من و خولیا قرار بگیرد. متوجه شدم که جای صندلی اش را با دقت میزان می کند طوری که با هر یک از ما به یک اندازه فاصله داشت.

بالآخره گفت: «بله، شنیده‌ام.»

دوباره ساکت شد و به نظر آمد که توی فکر فرو رفته، لذا پرسیدم: «چی

شنیدی؟»

گفت: «بگذار همه چیز را از اول برایت تعریف کنم، وقتی من و پدر کارل راه افتادیم تا به هیئت تبلیغی برگردیم، انتظار داشتیم که پدر سباستیان را همراه نظامیها در آنجا ببینیم. منتظر بازجویی بودیم. وقتی به آنجا رسیدیم فهمیدیم که پدر سباستیان و سربازها چند ساعت پیش، پس از دریافت پیامی، سرعت آنجا را ترک کرده‌اند.

. «یک روز تمام نمی دانستیم اوضاع از چه قرار است، آنوقت، همین دیروز پدر کوستوس، که فهمیدم تو هم ملاقاتش کرده‌ای، به دیدن ما آمد. گفتش که ویل جیمز او را به هیئت تبلیغی ما فرستاده. ظاهراً ویل نام هیئت تبلیغی مرا از گفتگوی که قبلاً با پدر کارل کرده، به یاد داشته، و از روی غریزه و شهود می دانست که به اطلاعاتی که پدر کوستوس به ما می داد احتیاج

اصول اخلاقی میان افراد

داریم. پدر کوستوس به این نتیجه رسیده بود که از کتاب خطی حمایت کند. پرسیدم: «چرا سباستیان خیلی ناگهانی از آنجا رفته بود؟» سانچز گفت: «برای اینکه می خواسته اجرای نقشه هایش را تسریع کند. پیامی که دریافت کرده بود به او خبر می داد که پدر کوستوس می خواهد تصمیمش را در مورد از میان بردن کشف و شهود نهم علنی کند.» «سباستیان پیدایش کرد؟»

«نه هنوز، اما فکر می کند که می تواند پیدایش کند. آنها مدرک دیگری یافتند که نشان می داد کشف و شهود نهم کجاست.» خولیا پرسید: «فکر می کنند کجاست؟» سانچز جواب داد: «در ویرانه های سلسنتین^۱.» پرسیدم: «سلسنتین کجاست؟»

خولیا نگاهم کرد. «حدود سی مایلی اینجا. گودالی است که فقط دانشمندان پرویی آنرا حفاری کرده اند و کارشان هم کاملاً با پنهان کاری توأم است. از چندین لایه از معابد باستانی، نخست مایایی، سپس اینکایی تشکیل شده است. از قرار معلوم هر دو فرهنگ بر این باور بوده اند که راز خاصی درباره این مکان وجود دارد.»

ناگهان متوجه شدم که سانچز با شوق و دقتی غیرعادی حواش به گفتگوی ما جلب شده است. وقتی من حرف می زدم کاملاً حواش به من بود بدون آنکه لحظه ای نگاه خیره اش را از من بردارد. وقتی خولیا حرف می زد، پدر سانچز خود را جابجا کرد تا شدنگ حواش متوجه او باشد. به نظر می آمد که کاملاً عمدی و آگاهانه عمل می کند. از کارش سر در نمی آوردم، و درست در همان لحظه وقفه ای در گفتگو پیش آمد.

1. Celestine

هر دو شان مشتاقانه به من نگاه کردند.

پرسیدم: «چیه؟»

سانچز لبخند زد: «نوبت توست.»

پرسیدم: «مگر نوبتی حرف می‌زنیم؟»

خولیا گفت: «نه، گفتگوی ما آگاهانه و عمدی است. هر کس وقتی حرف می‌زند که انرژی به‌سوی او حرکت می‌کند. می‌توانیم بگوییم که به‌سوی تو حرکت کرده بود.»

«نمی‌دانستم چی بگویم.»

سانچز گرم و صمیمانه نگاهم کرد. «بخشی از کشف و شهود هشتم تأثیر متقابل را در میان گروه می‌آموزد. اما دستپاچه نشو و کمروبی نشان نده. فقط روش کار را یاد بگیر. وقتی اعضای یک گروه صحبت می‌کنند، در هر مرحله‌ی زمانی فقط یک نفر نیرومندترین فکر و اندیشه را خواهد داشت. اگر گوش به‌زنگ و هشیار باشی، افراد دیگر گروه می‌توانند حس کنند که چه کسی می‌خواهد صحبت کند، و آن وقت می‌توانند آگاهانه انرژی خود را روی این فرد متمرکز کنند، و به‌اش کمک کنند که فکر خود را با بیشترین وضوح بر زبان بیاورد.

«آنوقت، همچنانکه گفتگو ادامه دارد، فرد دیگری نیرومندترین فکر و عقیده را خواهد داشت. سپس یکی دیگر و تا آخر. اگر حواست را روی حرفی که زده می‌شود متمرکز کنی، می‌توانی بفهمی که چه وقت نوبت توست. خود فکر به‌ذهنت خواهد آمد.»

سانچز چشم به‌خولیا دوخت که می‌گفت: «چه فکری داشتی که بیانش نکردی؟»

سعی کردم فکرم را به‌کار بیندازم. آخر سر گفتم: «داختم از خودم

اصول اخلاقی میان افراد

می‌پرسیدم که چرا پدر سانچز به کسی که دارد حرف می‌زند اینقدر جدی و دقیق نگاه می‌کند. به نظرم داشتم پیش خودم سبک‌سنگین می‌کردم که منظور از این حرکت چیست.»

پدر سانچز گفت: «راهنمای این مرحله این است که درست وقتی حرف بزنی که نوبت فرارسیده و انرژی‌ات را وقتی بیرون بفرستی که نوبت حرف‌زدن فرد دیگری است.»

خولیا به‌عنوان معترضه گفت: «شاید خیلی چیزها بد پیش برود، بعضی‌ها وقتی توی گروه هستند به‌خود غرّه می‌شوند. قدرت‌اندیشه‌ای را حس می‌کنند و آن‌را بیان می‌کنند، آنوقت به‌دلیل اینکه از آن جوشش ناگهانی احساس خوششان می‌آید، مدت‌ها پس از آنکه انرژی را باید به‌فرد دیگری منتقل کنند همچنان به‌حرف‌زدن ادامه می‌دهند. سعی می‌کنند گروه را در قبضه خود درآورند.»

«دیگران به‌عقب رانده می‌شوند و حتی وقتی نیروی اندیشه‌ای را در خود حس می‌کنند نمی‌توانند دل به‌دریا بزنند و خطر کنند و آن‌اندیشه را بر زبان آورند. وقتی چنین اتفاقی می‌افتد، گروه از هم می‌پاشد، و اعضای آن نمی‌توانند از تمامی پیامها سود بجویند. وقتی بعضی از اعضای گروه به‌وسیلهٔ اعضای دیگر پذیرفته نمی‌شوند همین مسئله پیش می‌آید. افراد طردشده از دریافت انرژی منع می‌شوند و لذا گروه از مزیت‌اندیشه‌هایشان محروم می‌شود.»

خولیا ساکت شد و ما هر دو به‌سانچز نگاه کردیم که داشت نفسی تازه می‌کرد تا صحبت کند. گفت: «چگونگی کنارگذاشتن آدم‌ها مهم است، وقتی از کسی بدمان می‌آید، یا از سوی کسی احساس خطر و تهدید می‌کنیم، گرایش طبیعی تمرکز روی چیزی است که در آن شخص نفرت داریم،

چیزی که ما را آزار می دهد. متأسفانه، وقتی این کار را می کنیم - به جای اینکه زیبایی عمیق تر آن شخص را ببینیم و به آن انرژی بدهیم - انرژیمان را از او دور می کنیم و عملاً به او صدمه می زنیم. این قبیل آدمها تنها چیزی که می دانند این است که ناگهان احساس زیبایی و اعتماد به نفس کمتری می کنند، و این احساس از آنجا ناشی می شود که شیره انرژی آنها را می کشیم.»

خولیا گفت: «به همین دلیل، این مرحله خیلی اهمیت دارد. افراد بشر همدیگر را با رقابتهای خونت بار خود بشدت فرسوده می کنند.»

سانچز افزود: «اما یادت باشد که در یک گروه واقعاً کار آمد و عملی، اندیشه درست انجام بر عکس این است، فکر و ذکر این است که انرژی و ارتعاش هر عضو گروه به دلیل انرژی که همه اعضا می فرستند افزایش یابد. وقتی این کار رخ می دهد، میدان انرژی هر فرد با انرژی هر فرد دیگری در هم می آمیزد و حوضه انرژی پدید می آورد. طوری که گویی گروه فقط یک تن است، اما تنی با سرهای زیاد. گاهی یک سر به جای این تن حرف می زند. گاهی سرهای دیگر حرف می زنند. اما در گروهی که چنین عمل می کند، هر فرد می داند چه وقت حرف بزند و چه بگوید زیرا او براستی زندگی را روشن تر و زلال تر می بیند. این همان شخص متعالی است که کشف و شهود هشتم در مورد رابطه عاشقانه میان یک مرد و یک زن از او سخن می گوید. اما گروههای دیگر نیز می توانند چنین رابطه ای تشکیل دهند.»

حرفهای پدر سانچز ناگهان مرا یاد پدر کوستوس و پابلو انداخت. آیا این سرخپوست جوان عاقبت ذهن و فکر پدر کوستوس را عوض کرده، و حالا باعث شده بود که خواهان حفظ و نگهداری کتاب خطی شود؟ آیا پابلو به خاطر نیروی ناشی از کشف و شهود هشتم قادر به این کار شده بود؟

پرسیدم: «پدر کوستوس حالا کجاست؟»

اصول اخلاقی میان افراد

هر دو، از سؤال من کمی جا خوردند، اما پدر سانچز تند و سریع پاسخ داد: «او و پدر کارل تصمیم گرفتند که به‌لیما بروند تا با رهبران کلیسایمان دربارهٔ نقشه‌های احتمالی کار دینال سبستیان صحبت کنند.»

«به‌گمانم، برای همین این‌قدر اصرار داشت که همراه شما به‌هیئت تبلیغی‌تان برود. می‌دانست این کاری که قرار بود انجام دهد کار دیگری بود.»

سانچز گفت: «دقیقاً.»

در گفتگوی ما وقفه‌ای پیش آمد و ما به‌یکدیگر نگاه کردیم، هر یک از ما در انتظار اندیشهٔ بعدی بود.

عاقبت پدر سانچز سکوت را شکست و گفت: «حالا سؤال این است که ما باید چکار کنیم؟»

خولیا اول از همه شروع به حرف زدن کرد. «در تمام این مدت فکری‌هایی به‌سرم زده که به‌نحوی با کشف و شهود نهم درگیر بشوم، آنرا برای مدتی کافی در اختیار داشته باشم تا دست به کاری بزنم... اما نمی‌توانم آنرا کاملاً به‌روشنی ببینم.»

من و سانچز به‌دقت به‌او خیره شده بودیم.

خولیا ادامه داد: «می‌بینم که این کار در جای بخصوصی اتفاق می‌افتد... یک لحظه صبر کنید. جایی که درباره‌اش فکر می‌کردم در خرابه‌هاست، در خرابه‌های سلستین. در آنجا در میان معابد نقطهٔ خاصی وجود دارد. تقریباً فراموش کرده بودم.» برگشت و به‌ما نگاه کرد. «همانجا که نیاز دارم بروم؛ نیاز دارم که به‌خرابه‌های سلستین بروم.»

وقتی خولیا حرفهایش را تمام کرد، او و سانچز هر دو، نگاه خیره‌شان را به‌من دوختند.

گفتم: «نمی دانم، کنجکاو شده بودم که بفهمم چرا سباستیان و افرادش اینهمه مخالف کتاب خطی هستند. متوجه شدم برای اینکه آنها از فکر تکامل درونی ما می ترسند... اما حالا نمی دانم کجا باید بروم... سربازها دارند می آیند... چنین برمی آید که سباستیان می خواهد پیش از همه کشف و شهود نهم را پیدا کنند... نمی دانم؛ فکر می کردم که من به نوعی درگیر این مسئله شده ام که او را متقاعد کنم تا آن را از میان نبرد.»

دیگر حرف نزدم. فکرم دوباره رفت پی دابسون و بعد سرعت به کشف و شهود نهم. ناگهان متوجه شدم که کشف و شهود نهم جایی بر ما آشکار خواهد شد که ما انسانها همراه این تکامل خواهیم رفت. از خود پرسیده بودم که آدمها بر اثر کتاب خطی چه رفتاری یا یکدیگر در پیش خواهند گرفت، و به این پرسش کشف و شهود هشتم پاسخ داده بود، و حالا سؤال منطقی بعدی این بود: رشته همه امور عاقبت به کجای انجامد، جامعه بشری چگونه عوض خواهد شد؟ این باید همان باشد که کشف و شهود نهم درباره اش توضیح می دهد.

به گونه ای می دانستم که می توان این آگاهی را برای از میان بردن ترسها و واهمه های سباستیان از تکامل عمدی نیز به کار برد... اگر او گوش بدهد. با اطمینان گفتم: «هنوز هم فکر می کنم کاردینال سباستیان را می توان متقاعد کرد که از کتاب خطی حمایت کند!»

سانچز پرسید: «در خودت این جرئزه را می بینی که متقاعدش کنی؟»
 «نه... نه، نه واقعاً. من همراه کس دیگری هستم که می تواند به او دسترسی داشته باشد، کسی که او را می شناسد و می تواند در سطح او صحبت کند.»
 به محض اینکه این حرف از دهانم درآمد، من و خولیا هر دو خودبه خود به پدر سانچز نگاه کردیم. سعی کرد لبخندی بزنند و با حالتی تسلیم آمیز

اصول اخلاقی میان افراد

شروع به صحبت کرد. «من و کاردینال باستانیان مدتهاست که از رویارویی بر سر کتاب خطی پرهیز می‌کنیم. او همیشه ارشد من بوده. مرا تحت حمایت خود می‌دانسته و باید اعتراف کنم که همیشه مورد احترام و تحسین من بوده است. اما بگمانم همیشه می‌دانستم که کار به اینجا می‌کشد. اولین بار که به این موضوع اشاره کردید، می‌دانستم که وظیفه متقاعد کردن او به عهده من است. تمام زندگی‌ام مرا برای این کار مهیا کرده است.»

نگاهی جدی به من و خولیا انداخت، سپس ادامه داد: «مادرم یک اصلاح‌طلب مسیحی بود. از شیوه‌هایی که مردم را با استفاده از زور یا احساس گناه مسیحی می‌کردند نفرت داشت. به نظر او مردم باید به خاطر محبت و نه از روی ترس به دین مسیح بگروند. از سوی دیگر، پدرم اهل انضباط بود که بعدها کثیش شد، و مثل باستانیان، به سنت و مرجعیت مصرانه اعتقاد داشت. همین باعث شد که طالب کار در داخل مرجعیت کلیسا باشم، اما همیشه در پی راهیایی بودم که بشود در آن جرح و تعدیل و اصلاحاتی به عمل آورد آنچنانکه تجربه متعالی دینی بر آن تأکید می‌کند.

«قدم بعدی برای من سروکله زدن با باستانیان است. من در برابر این وظیفه مقاومت کرده‌ام، اما می‌دانم که باید به هیئت تبلیغی باستانیان در ایکیتوس رهسپار شوم.»

گفتم: «من نیز همراهت می‌آیم.»

فرهنگ در حال تکوین

راه شمال از میان جنگلی انبوه می‌پیچید و در امتداد چند نهر بزرگ پیش می‌رفت که پدر سانچز می‌گفت از شاخه‌های آمازون‌اند. صبح زود بلند شده بودیم و خداحافظی شتابزده‌ای با خولیا کردیم، بعد با ماشینی که پدر سانچز به عاریه گرفته بود، و لاستیکهای بسیار بزرگ داشت، راه افتادیم. هر چه جلوتر می‌رفتیم بر ارتفاع زمین کمی می‌افزود و درختها بزرگتر و فاصله‌شان بیشتر می‌شد.

به سانچز گفتم: «اینجا شبیه زمین اطراف ویسنته است.»

لبخندی به من زد و گفت: «وارد زمینی شده‌ایم که پنجاه مایل طول و حدود بیست مایل عرض دارد و با جاهای دیگر تفاوت دارد و انرژی بیشتری می‌دهد. تمام راه تا ویرانه‌های سلتین همین‌طور است. تمام اطراف این ناحیه پوشیده از جنگل یکدست و ناب است.»

در سمت راست، آن دوردورها، در حاشیه جنگل قطعه‌ای زمین بی‌درخت به چشم خورد. با دست به آنجا اشاره کردم و پرسیدم: «آنجا کجاست؟»

سانچز گفت: «آنجا طرح دولت برای توسعه کشاورزی است.»
با بولدوزر، گستره وسیعی از درختان را انداخته و روی هم تلبار کرده بودند، که بعضی از آنها اندکی سوخته بود. گله‌ای گاو در میان علفهای وحشی بی هدف می چریدند و لایه سطح زمین را می فرسودند. وقتی از کنارشان رد شدیم، چندتایی، متوحش از صدای ماشین، به سمت ما نگرستند. چشم به قطعه زمین دیگری افتاد که تازه با بولدوزر صاف شده بود و چنین دستگیرم شد که این توسعه دارد به طرف درختهای عظیمی که ما از میانشان می گذشتیم روی می آورد.

گفتم: «وحشتناک است.»

سانچز گفت: «همینطور، حتی کاردیتال باستان هم با این کار مخالف است.»

یاد فیل افتادم. شاید اینجا همانجا باشد که او سعی می کرد از آن محافظت کند. چه بلایی سرش آمده بود؟ ناگهان، دوباره یاد دابسن افتادم. کونور گفته بود که دابسن می خواسته به مسافرخانه بیاید. چرا کونور آنجا آمده بود تا این حرف را به من بگوید؟ حالا دابسن کجا بود؟ از پرو اخراج شده بود؟ زندانی شده بود؟ این مسئله که وقتی یاد ویل افتادم خودبه خود تصویری از دابسن در ذهنم جان گرفته بود از نظرم مخفی نماند.

پرسیدم: «تا هیئت تبلیغی باستان چقدر راه است؟»

سانچز جواب داد: «حدود یک ساعت، حال و بارت چطور؟»
«منظورت چیه؟»

«منظورم این است که میزان انرژی‌ات از چه قراره؟»

گفتم: «فکر می کنم بالاست، اینهمه زیبایی در اینجا می بینم.»
پرسید: «درباره صحبتی که ما سه نفر دیشب داشتیم نظرت چیه؟»

«فکر می‌کنم حیرت‌انگیز بود.»

«فهمیدی که چه اتفاقی می‌افتاد؟»

«منظورت، شیوه‌ای بود که اندیشه‌ها در وهله‌های مختلف در هر یک از

ما می‌جوشید؟»

«آره، اما معنی بسیار مهمتر آن را می‌گویم.»

«نمی‌دانم.»

«خوب، درباره‌اش فکر کرده‌ام. این شیوه ارتباط آگاهانه، که در آن هر کس تلاش می‌کند به‌جای آنکه بر دیگران اعمال قدرت بکند، بهترین جلوه‌ها و جنبه‌های آنها را ظاهر کند، حالت و موضعی است که تمامی نژاد بشر سرانجام اختیار خواهد کرد. فکرش را بکن که بر سطح انرژی هر فرد و آهنگ تکامل در آن مرحله تا چه اندازه اضافه خواهد شد!»

گفتم: «درسته، از خودم می‌پرسیدم که همچنانکه سطح عمومی انرژی بالا می‌رود فرهنگ بشری چقدر دگرگون خواهد شد.»

طوری نگاهم کرد که انگار انگشت روی همان سؤال اصلی گذاشته بودم.

گفت: «این همان چیزی است که من هم می‌خواهم بدانم.»

لحظه‌ای به‌هم نگاه کردیم و می‌دانستم که هر دو منتظر هستیم ببینیم که کدام یک از ما فکر بعدی را بر زبان خواهد آورد. سرانجام سانچز گفت: «پاسخ به این پرسش باید در کشف و شهود نهم باشد. حتماً توضیح می‌دهد که وقتی فرهنگ تحول و تکامل پیدا می‌کند چه اتفاقی خواهد افتاد.»

گفتم: «این چیزی است که من هم به‌اش فکر می‌کنم.»

سانچز از سرعت ماشین کاست. داشتیم به‌سر تقاطع نزدیک می‌شدیم و او به‌نظر می‌آمد که مردد است کدام مسیر را در پیش بگیرد.

پرسیدم: «آیا داریم جایی نزدیک سن لوئیس می‌رویم؟»

صاف توی چشمهایم نگاه کرد. «فقط در صورتی که در این تقاطع به سمت چپ بپیچیم، چطور مگه؟»

«کونور به‌ام گنت که دابسن در نظر داشته که سر راهش به مسافرخانه، سری به سن لوئیس بزند. فکر می‌کنم این حرفش حامل پیامی باشد.»

همچنان توی چشمهای هم نگاه می‌کردیم.

شانه‌هایش را بالا انداخت. «نمی‌دانم؛ مستقیم‌ترین راه به ایکیتوس صاف رو به جلو است. فقط به‌دلیلی احساس تردید کردم.»

لرزشی بر همه وجودم مستولی شد.

سانچز یکی از ابروهایش را بالا برد و نیشخند زد. «به‌گمانم بهتر است از

راه سن لوئیس برویم، ها؟»

سرم را به‌نشانه تأیید تکان دادم و سیلانی از انرژی را در وجودم حس کردم. می‌دانستم که توقف در مسافرخانه و تماس برقرار کردن با کونور معنی

و مفهومی بیشتر دربر داشت. وقتی سانچز به سمت چپ پیچید و در مسیر سن لوئیس پیش رفت، مشتاقانه به تماشای کنار جاده پرداختم. سی‌چهل دقیقه

گذشت و اتفاقی نیفتاد. از سن لوئیس رد شدیم اما هنوز هم اتفاقی قابل توجه رخ نداد. آنوقت، ناگهان، صدای بوقی شنیدیم و برگشتیم دیدیم که جیبی

نقره‌ای پشت سرمان غرش کنان می‌آید. راننده دیوانه‌وار دست تکان می‌داد. به‌نظر آشنا می‌آمد.

گنتم: «خود فیل است!»

ماشین را کنار جاده پارک کردیم و فیل بیرون پرید و دوان‌دوان به سمت من آمد، دستم را گرفت و با سر به سانچز سلام کرد.

گنت: «نمی‌دانم، شما اینجا چکار می‌کنید، اما جلو پر از سرباز است. بهتر است برگردید و همراه ما منتظر باشید.»

پرسیدم: «از کجا فهمیدی که ما داریم می آییم؟»
گفت: «نمی دانستم، فقط وقتی سرم را بالا کردم دیدم که شما رد شدید.
حدود نیم مایل عقب تر از شما بودیم.» لحظه ای به دوروبر نگاه کرد و سپس
افزود: «بهتر است از این جاده بزنیم بیرون!»

پدر سانچز گفت: «ما هم دنبالت می آییم.»
وقتی فیل دور زد و همان مسیری را که آمده بودیم در پیش گرفت ما هم
پشت سرش رفتیم. به جاده ای دیگر در سمت شرق پیچید و سرعت پارک
کرد. از پشت انبوهی درخت مرد دیگری به استقبال ماشین آمد. نمی توانستم
آنچه را می بینم باور کنم. خود دابسن بود!
از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم. او هم از دیدن من تعجب کرد و گرم
و پرشور مرا در بغل گرفت.

گفت: «چقدر خوشحالم از دیدنت!»
جواب دادم: «من هم همین طور، فکر کردم تیربارانت کردند!»
دابسن با دست چند بار آهسته به پشتم زد و گفت: «نه، به گمانم بیخودی
وحشت کردم؛ آنها فقط بازداشتن کردند. بعدش هم یکی از مقامات که گوشه
چشمی به کتاب خطی داشت دستور داد آزادم کنند. از هنگام آزادی تا حالا
یک نفس دویده ام.»

مکث کرد، لبخندی به رویم زد. «خوشحالم که سالم و زنده ای. وقتی فیل
به ام گفت که ترا در ویسسته ملاقات کرده و بعد خودش دستگیر شد، هزار
جور فکر به سرم زد. اما باید می فهمیدم که باز هم به هم می رسیم. کجا دارید
می روید؟»

«می رویم دیدن کاردینال سباستیان. فکر می کنیم می خواهد کشف و
شهود نهم را از بین ببرد.»

فرهنگ در حال تکوین

دابن سرش را تکان داد و می‌خواست چیزی بگوید، اما پدر سانچز از ماشین پیاده شد.

بی‌معطلی آن دو را به هم معرفی کردم:

دابن به سانچز گفت: «فکر می‌کنم اسم شما در لیما وقتی به گوشم خورد که می‌گفتند دو تا کشیش را بازداشت کرده‌اند.»

پرسیدم: «پدر کارل و پدر کوستوس؟»

«به نظرم اسم‌هایشان همین بود، بله.»

سانچز فقط به ملایمت سرش را تکان داد. لحظه‌ای تماشایش کردم، آنوقت من و دابن چند دقیقه‌ای به شرح تجربه‌ها و ماجراهای پس از جدایی مان پرداختیم. او گفت که همه هشت تا کشف و شهود را خوانده است و می‌خواست چیز دیگری هم بگوید اما به نظر نگران و دلواپس می‌آمد، که من حرفش را قطع کردم و گفتم کونور را ملاقات کرده‌ایم و او برگشته به لیما. دابن گفت: «احتمالاً خودش را هم بازداشت می‌کنند، متأسفم که نتوانستم به موقع خودم را به مسافرخانه برسانم، اما می‌خواستم اول بیایم به سن لوئیس تا دانشمند دیگری را ملاقات کنم. معلوم شد که نمی‌توانم پیدایش کنم، اما به فیل برنخوردم و به...»

سانچز پرسید: «و به چی؟»

دابن گفت: «شاید بهتر است جایی بنشینیم و حرف بزنیم، ممکن است باورتان نشود. فیل نسخه‌ای پیدا کرد که بخشی از کشف و شهود نهم بود! هیچکس حرکتی از خود نشان نداد.»

پدر سانچز پرسید: «نسخه ترجمه شده‌اش را پیدا کرد؟»

«بله.»

فیل از آنوقت تا حالا مشغول انجام کاری در ماشینش بود و اکنون داشت

به طرف ما می آمد.

ازش پرسیدم: «تو بخشی از کشف و شهود نهم را پیدا کردی؟»
گفت: «راستش، پیدا نکردم. به ام دادند. بعد از اینکه من و تو را دستگیر کردند، مرا به شهر دیگری منتقل کردند. نمی دانم کجا بود. مدتی که گذشت، سروکله کاردینال سبامتیان پیدا شد. مرا درباره فعالیتیم در ویسیته و تلاشهایم برای نجات جنگلها مورد بازجویی قرار داد. از این کارها سر در نمی آوردم تا اینکه یکی از نگهبانها بخشی از نسخه کشف و شهود نهم را به من داد. نگهبان، آنرا از یکی از افراد سبامتیان، که ظاهراً همین اواخر ترجمه اش کرده، کش رفته بود. این بخش درباره انرژی جنگلهای قدیمی حرف می زند.»

از فیل پرسیدم: «چی می گوید؟»

لحظه ای مکث کرد و به فکر فرو رفت، لذا دابسن دوباره خواهش کرد که بنشینیم. ما را با خود جایی برد که برزنتی وسط محوطه بی درخت ناتمامی پهن شده بود. جای زیبایی بود. ده دوازده درخت گنده دایره ای به قطر نه متر تشکیل داده بود. داخل دایره را بوته هایی با رایحه ای بسیار قوی و سرخسهایی با ریشه های بلند با درخشانترین رنگ سبزی که در عمرم دیده بودم فرا گرفته بود. روبروی هم نشستم.

فیل چشم به دابسن دوخت. آنوقت دابسن هم به من و سانچز نگاه کرد و گفت: «کشف و شهود نهم توضیح می دهد که فرهنگ بشری به صورت پیامد تکامل آگاهانه در هزاره دیگر چقدر دگرگون خواهد شد. در آنجا به وصف شیوه مهمی از زندگی می پردازد. مثلاً، کتاب خطی پیشگویی می کند که ما انسانها داوطلبانه از جمعیت خود کم خواهیم کرد تا همگی بتوانیم در نیرومندترین و زیباترین مکانهای روی زمین زندگی کنیم. بسیاری از این

فرهنگ در حال تکوین

مناطق در آینده به‌طور چشمگیری افزایش خواهد یافت، زیرا ما آگاهانه تلاش خواهیم کرد که دست به‌جنگلها نزنیم تا رشد کنند و پروبال بگیرند و ایجاد انرژی کنند.»

او ادامه داد: «بر پایه کشف و شهود نهم، تا اواسط هزاره دیگر، انسانها عموماً در میان جنگلها و درختان پانصدساله و باغهای بسیار منظم و آراسته زندگی خواهند کرد که البته بر اثر پیشرفت باورنکردنی و اعجاب‌انگیز تکنولوژی رفتن از آنجا به مناطق شهری نیز بسیار سهل و کوتاه خواهد بود. تا آن هنگام، وسایل بقا - مواد غذایی و پوشاک و حمل و نقل - کاملاً خودکار و ماشینی شده و در اختیار همگان قرار خواهد گرفت بی‌ازهایمان بدون ردوبدل کردن هیچ پولی، کاملاً برآورده خواهد شد اما افراط و تنبلی و تن‌پروری در میان نخواهد بود.

تحت تأثیر الهام و شهود، هر کس دقیقاً خواهد فهمید که دست به‌چه کاری بزند و چه موقع آن کار را انجام دهد، و این کار به‌طور هماهنگ با کارهای دیگران سازگار خواهد شد. هیچکس در مصرف افراط نخواهد کرد، زیرا به‌خاطر امنیت و اطمینان دیگر نیاز به سلطه‌داشتن و کنترل نخواهیم داشت. در هزاره آینده، زندگی چیز دیگری خواهد بود.»

و ادامه داد: «بنا به گفته کتاب خطی حس هدفمندی و غایت‌اندیشی ما در زندگی بر اثر جوشش و جهش تکامل ما و با شادی و شمع ناشی از دریافت حس الهام و شهود و با نظاره مستقیم شکفتگی سرنوشتمان ارضا خواهد شد. کشف و شهود نهم دنیایی را تصویر می‌کند که در آن هر فرد کمتر به این در و آن در می‌زند و بیشتر هوشیار و آگاه می‌شود، حتی برای رویای معنی‌دار و مهمی که در آینده پیش می‌آید آماده و گوش به‌زنگ است. خواهیم دانست که این مسئله می‌تواند همه جا رخ دهد: مثلاً در مسیری که از میان جنگلی

پیچ و تاب می خورد، با روی پلی که از فراز دره تنگ و عمیقی می گذرد. «می توانید رویارویی های انسانی را در نظر مجسم کنید که اینهمه معنی و اهمیت داشته باشد؟ فکرش را بکنید که وقتی دو نفر برای اولین بار یکدیگر را ملاقات می کنند چه اتفاقی می افتد. هر یک ابتدا میدان انرژی آن دیگری را مشاهده خواهد کرد که هر نوع زرنگی و ترفند را رو می کند. همینکه همه چیزشان برای هم روشن شد، آگاهانه در ماجراهای زندگی هم سهیم خواهند شد تا اینکه، پیامها، همراه با شادی و شغف، کشف شوند. پس از آن، هر یک دوباره به سفر فردی خود ادامه خواهد داد، اما آنها به طور چشمگیر و معنی داری هوشیار و گوش به زنگ خواهند بود. در سطحی نوین بهار تعاش در خواهند آمد و از آن پس با دیگران تماس خواهند گرفت به شیوه ای که پیش از ملاقاتشان ممکن نبود.»

همچنانکه به دابسن انرژی می دادیم، او زبانش فصیح تر می شد و از شرح و توصیف خود از این فرهنگ نوین بشری بر سر شوق می آمد و هر چه می گفت نشان از حقیقت داشت. من شخصاً تردید نداشتم که او از دنیایی ممکن و دسترس پذیر سخن می گوید. اما این را نیز می دانستم که در سراسر تاریخ بیاری از آدمهای رؤیابین و آرمانی، مثل مارکس، تصویری از این جهان داشته اند، اما هیچ راهی برای خلق چنین آرمانشهری پیدا نشده است. کمونیسم به یک فاجعه تبدیل شده است.

حتی با معلومات و دانشی که از هشت کشف و شهود به دست آورده بودم نمی توانستم تصور کنم که چگونه نژاد بشر، با در نظر گرفتن رفتارشان به طور کلی، می تواند به جایگاهی برسد که وصفش در کشف و شهود نهم آمده است. وقتی دابسن مکث کرد، این موضوع را با او در میان گذاشتم. دابسن در حالیکه مستقیماً به من لبخند می زد توضیح داد: «کتاب خطی

فرهنگ در حال تکوین

می‌گویند پیگیری طبیعی ما از حقیقت ما را به آنجا سوق خواهد داد، اما برای فهمیدن و درک اینکه چگونه این حرکت رخ خواهد داد، شاید مجسم کردن هزاره آینده درست به همان طریقی که قرن حاضر را با من در هواپیما بررسی کردی ضروری باشد، یادت می‌آید؟ انگار که تمام عمرت را صرف تجربه آن کرده بودی.»

داین، آنهای دیگر را هم مختصری در جریان گذاشت و بعد ادامه داد: «فکرش را بکنید که تاکنون در این هزاره چه اتفاقاتی افتاده است. در قرون وسطی، ما در دنیای ساده خیر و شر زندگی می‌کردیم که ارباب کلیسا آن را تعیین و تعریف می‌کردند. اما در دوره رنسانس، آزاد شدیم. می‌دانستیم که نباید دست بشر در جهان بازتر از آن باشد که کشیها می‌گویند، و می‌خواستیم همه داستان را بدانیم.

«آنوقت علم را مأمور کردیم تا موقعیت واقعی ما را کشف کند، اما وقتی این تلاش پاسخهایی را که درجا به آنها نیاز داشتیم برآید، ما به مغان نیاورد، بر آن شدیم که کنار بیاییم، و اخلاق و وجدان کاری نوین مان را به همان دلمشغولی تبدیل کردیم که واقعیت را جنبه دنیوی می‌بخشید و رموز را از صحنه جهان طرد می‌کرد. اما حالا، می‌توانیم واقعیت آن دلمشغولی را ببینیم. می‌توانیم ببینیم که دلیل راستینی که پنج قرن وقت صرف کردیم تا تکیه گاههای مادی برای زندگی بشر پدید بیاوریم قرار بود صحنه را برای چیز دیگری آماده کند، برای شیوه‌ای از زندگی که رازورمز را دوباره جان می‌بخشد و به صحنه می‌آورد.

«این همان است که اطلاعاتی که اکنون از روش علمی حاصل شده است به آن اشاره می‌کند: بشر باید در روی این سیاره آگاهانه رشد و تکامل پیدا کند و بنا به گفته کشف و شهود نهم، همچنانکه شیوه تکامل و تحول را

می‌آموزیم و مسیر خاص خود را، از حقیقتی به حقیقتی دیگر، دنبال می‌کنیم، فرهنگ کلی به شیوه‌ای بسیار قابل پیش‌بینی دگرگون خواهد شد.»
دایسن مکث کرد، اما هیچ‌کس حرفی نزد، معلوم بود که می‌خواستیم بیشتر از این بگویید.

او دنباله حرفش را گرفت: «وقتی به آستانه تحول برسیم و کشف و شهودها کم‌کم در سطح جهانی ظاهر شوند، نژاد بشر دوره‌ای از درون‌نگری را تجربه خواهد کرد. این مسئله را درک خواهیم کرد که برآستی دنیای طبیعی چقدر زیبا و سرشار از معنویت است. به درختها و رودها و کوهها به منزله معبدهایی از قدرت عظیم نگاه خواهیم کرد که باید همراه با احترام و ابهت حفظ شوند. خواستار پایان دادن هر نوع فعالیت اقتصادی خواهیم شد که این گنجینه را تهدید می‌کند. و آنان که بیشتر از همه در معرض این تهدید هستند راه‌حلهای جایگزینی برای این مسئله آلودگی پیدا خواهند کرد زیرا همچنانکه در پی تکامل خود هستند این جایگزینها را به فراست درک خواهند کرد.»

و ادامه داد: «بخشی از اولین تغییر بزرگی که روی خواهد داد جابجایی و حرکت هیجان‌انگیز افراد از یک حرفه به حرفه دیگر خواهد بود - زیرا زمانی که مردم کم‌کم به روشنی و از روی الهام و شهود دریابند که واقعا کی هستند و قرار است چکار بکنند، خودشان اغلب کشف خواهند کرد که شغل مناسبی ندارند و باید برای ادامه رشد خود به کاری دیگر رو کنند. کتاب خطی می‌گوید که مردم در این دوره گهگاه در طول عمرشان چندین بار شغل و حرفه‌شان را عوض خواهند کرد.»

«دگرگونی فرهنگی دیگر خودکاری و ماشینی شدن تولید کالاها خواهد بود. مردمی که این خودکاری را انجام می‌دهند، یعنی تکنیسینها، این نیاز را

فرهنگ در حال تکوین

احساس خواهند کرد که چرخه اقتصاد به طور کارآمد اداره شود. اما وقتی الهام و شهود آنها روشن تر شود، خواهند دید که آنچه خودکاری عملاً انجام می دهد آزاد کردن وقت هر فرد است، تا آنجا که بتوانیم به تلاشهای دیگرمان ادامه دهیم.

«در این میان، بقیه ما به الهامات و شهودهای خود در شغلهای دلخواه و برگزیده مان ادامه خواهیم داد و آرزو خواهیم کرد کاش حتی وقت آزاد، از این گونه، بیشتر داشتیم. متوجه خواهیم شد که واقعیتی که باید بگوییم و کارهایی که باید انجام دهیم بسیار منحصر به فردتر از آن است که با یک زمینه شغلی عادی سازگار و هماهنگ شود. به همین دلیل راههایی پیدا خواهیم کرد که از ساعات کاری خود بکاهیم و در پی حقیقت خودمان برویم. دو یا سه نفر به کاری خواهند پرداخت که معمولاً به آن، کار تمام وقت می گویند. آنهایی که جایشان را خودکاری و ماشین گرفته است با این روند آسان تر می توانند کارهای اقلاً نیمه وقت پیدا کنند.»

پرسیدم: «اما مسئله پول چه می شود، نمی توانم باور کنم که مردم درآمدهایشان را داوطلبانه کاهش دهند.»

دابسن گفت: «اوه، مجبور نیستیم این کار را بکنیم، کتاب خطی می گوید درآمدها ثابت خواهد ماند برای اینکه مردم به خاطر کشف و شهودها و درویننی هایی که فراهم می کنیم به ما پول می دهند.»

زدم زیر خنده. «چی؟»

لبخندی زد و مستقیم به من نگاه کرد. «کتاب خطی می گوید که وقتی چیزهای بیشتری درباره پویاییها و پویسهای انرژی جهان کشف کنیم، آنوقت خواهیم دید که وقتی چیزی را به کسی می دهیم واقعاً چه اتفاقی می افتد. درست همین حالا تنها اندیشه معنوی درباره بخشش، برداشت

کو ته بینانه عشریه (مالیات ده یک) دینی است.»

نگاه خیره‌اش را به طرف پدر سانچز حرکت داد. چنانکه می‌داند، نظر کتاب مقدس دربارهٔ عشریه به صورتی بسیار عادی به عنوان حکم شرعی بخشیدن ده درصد از درآمد شخص به کلیسا تفسیر شده است. عقیده‌ای که در پشت این نهفته این است که هر چه می‌دهیم به دفعات عوضش را خواهیم گرفت. اما کشف و شهود نهم توضیح می‌دهد که بخشش واقعاً یک اصل جهانی حمایت است، نه فقط برای کلیسا، بلکه برای هر فردی. وقتی می‌دهیم به دلیل تأثیر متقابلی که انرژی در جهان می‌گذارد عوضش را می‌گیریم، به یاد داشته باشید، وقتی انرژی را به فرد دیگری منتقل می‌کنیم در ما خلئی ایجاد می‌کند که در صورت برقراری ارتباط، دوباره پر می‌شود. پول دقیقاً همین کار را می‌کند. کشف و شهود نهم می‌گوید که همینکه به طور پایدار شروع کردیم به دادن آن، همیشه بیشتر از آنچه از دست می‌دهیم به دست می‌آوریم. در ادامه حرفهایش گفت: «و بخشهای ما باید نصب کسانی شود که واقعیتی معنوی به ما عرضه کرده‌اند. وقتی مردم درست به موقع وارد زندگی ما می‌شوند تا پاسخهایی را به ما بدهند که به آنها نیاز داریم، ما هم باید به آنها پول بدهیم. بدینسان است که شروع به تکمیل درآمدهایمان خواهیم کرد و از دست حرفه‌هایی که محدودمان می‌کند آسوده خواهیم شد. وقتی تعداد بیشتری از مردم در این نظام اقتصادی معنوی مشغول کار بشوند انتقال واقعی به فرهنگ هزارهٔ بعدی را شروع خواهیم کرد. از مرحلهٔ تکامل به دستیابی به شغل واقعی خود حرکت خواهیم کرد و به مرحله‌ای وارد خواهیم شد که به خاطر رشد و تکامل آزادانه و عرضهٔ حقیقت یگانهٔ خود به دیگران حقوق دریافت کنیم.»

به سانچز نگاه کردم؛ جدی و مشتاقانه گوش می‌داد و شاد و بشاش می‌نمود.

به دابسن گفت: «بله، این را کاملاً می‌فهمم. اگر همه شرکت کنند و در آن سهم شوند آنوقت پیوسته در حال بنده و بستان خواهیم بود و این کُشش متقابل، این مبادله اطلاعات، به کار همگانی و به سمتگیری جدید اقتصادی ما تبدیل می‌شود. پولمان را مردمی پرداخت می‌کنند که با آنها تماس برقرار می‌کنیم.» در آن صورت این موقعیت باعث می‌شود که حمایت‌های مادی زندگی کاملاً خودکار شود، برای اینکه بیشتر از آن سرمان گرم خواهد بود که مالک این سیستم‌ها باشیم یا آنها را اداره کنیم. ما خواستار خودکار شدن تولید مادی خواهیم شد و آن را شبیه خدمات رفاهی اداره خواهیم کرد. شاید هم در آن صاحب سهم خواهیم بود، اما موقعیت، دست ما را در گسترش آنچه اینک به آن عصر اطلاعات می‌گویند باز خواهد گذاشت.»

درست هم اکنون مهمترین مسئله برای ما این است که دیگر می‌فهمیم کجا داریم می‌رویم. ما تاکنون نتوانسته‌ایم محیط زیست را نجات دهیم و کره زمین را دموکراتیک و شکم فقرا را سیر کنیم برای اینکه مدتهاست گرفتار ترس کمیابی و قحطی و ضرورت کنترل بوده‌ایم و نتوانسته‌ایم خود را از دست آنها خلاص کنیم، تا اینکه بتوانیم به دیگران بدهیم. به این دلیل نمی‌توانستیم از دستش خلاص شویم که هیچ چشم‌اندازی از یک زندگی دیگر نداشتیم. حالا به یقین می‌توانیم!

به فیل نگاه کرد. «ولی مگر به منبع ارزان انرژی احتیاج نداریم؟»

فیل گفت: «انرژی همجوشی هسته‌ای، ابررساناها، هوش مصنوعی، تکنولوژی خودکاری احتمالاً چندان دور از ما نیست، مخصوصاً حالا که این آگاهی و دانش را داریم که چرا این کار را می‌کنیم.»

دابسن گفت: «درست است، مهمترین کار این است که ما حقیقت این شیوه از زندگی را درک کنیم. در اینجا، در روی این سیاره به این دلیل

زندگی نمی‌کنیم که برای تسلط امپراتوری راه بیندازیم. برای این زندگی می‌کنیم که رشد و تکامل بیاییم. پول دادن به دیگران به خاطر بیش و کشف و شهودهایشان این دگرگونی و تحول را آغاز خواهد کرد و آنگاه هر چه بخشهای بیشتر و بیشتری از اقتصاد خودکار شوند، پول به طور کلی از میان خواهد رفت. به آن نیازی نخواهیم داشت. اگر به درستی از رهنمود الهام خود پیروی کنیم آنوقت فقط چیزی را برخواهیم داشت که به آن نیاز داریم.

فیل پرید وسط حرف او و گفت: «و این را درک خواهیم کرد که مناطق طبیعی زمین باید به خاطر منابع باورنکردنی نیرویی که دارند تقویت و محافظت شوند.»

وقتی فیل حرف می‌زد، تمام توجه‌مان به او جلب شد. از تغییر روحیه و نشاطی که به دست آورده بود شگفتزده به نظر می‌آمد.

در حالیکه نگاهش به من بود، گفت: «همه کشف و شهودها را مطالعه نکرده‌ام، در واقع، پس از آنکه نگهبان کمکم کرد تا فرار کنم، اگر به این زودی به شماها برنخورده بودم اصلاً امکان نداشت که این بخش از کشف و شهود نهم را بتوانم بخوانم. یادم هست که درباره اهمیت این کتاب خطی چی می‌گفتی، همچنین اهمیت هماهنگ نگاه داشتن خودکاری را با پونایی انرژی زمین درک می‌کنم.»

در ادامه حرفهایش گفت: «جنگلها و تپش‌ها که در زیست بوم ایفا می‌کنند مسائل مورد علاقه من بوده است، حالا می‌دانم از وقتی که کودکی بیش نبوده‌ام چنین علاقه‌ای داشته‌ام. کشف و شهود نهم می‌گوید که هر چه بشر از نظر معنوی تکامل بیشتری بیابد، داوطلبانه از تعداد نفوس تا مرحله‌ای که برای زمین تحمل‌پذیر باشد خواهد کاست و در حد توان دستگاههای طبیعی انرژی زمین زندگی خواهد کرد. کشاورزی خودکار خواهد شد، جز در

فرهنگ در حال تکوین

مورد گیاهانی که کسی بخواهد شخصاً به آنها انرژی بدهد و بعد مصرف کند. درختهایی که چوب آنها برای ساختمان سازی لازم است در مناطق ویژه و مشخص و برنامه ریزی شده پرورش داده خواهند شد. با این کار بقیه درختان زمین در امان خواهند ماند تا رشد کنند و کهنال شوند و سرانجام به جنگلهایی سرشار از نیرو بدل گردند.

«این جنگلها، عاقبت، به جای استثناء، قاعده خواهند شد، و تمام انسانها در مجاورت کامل این نوع از منبع قدرت زندگی خواهند کرد. فکرش را بکنید که در چه دنیای سرشار از انرژی زندگی خواهیم کرد.»

گفتم: «حتماً سطح انرژی همه را بالا می برد.»

سانچز با حواس پرتی گفت: «آره، همین طور است.» انگار پیشاپیش داشت به مفهوم افزایش انرژی فکر می کرد. همه منتظر بودند.

سرانجام گفت: «آهنگ و سرعت تکامل ما را افزایش می دهد. هر چه سهلتر انرژی را در خود به جریان درآوریم جهان، با وارد کردن آدمها در زندگی ما برای پاسخ دادن به پرسشهایمان، واکنشی اسرارآمیزتر از خود نشان می دهد.» دوباره به نظر اندیشناک آمد. «و هر بار الهام و شهودی را دنیال می کنیم و رویارویی اسرارآمیزی ما را به جلو ستوق می دهد، ارتعاش شخصی ما افزایش می یابد.»

به حرفش طوری ادامه داد که انگار نیمی از آن خطاب به خودش بود: «اگر تاریخ رو به جلو و رو به بالا ادامه یابد، آنوقت...»

دابسن برای تکمیل حرفش گفت: «ما همچنان به کب سطوح بالاتر و بالاتر انرژی و ارتعاش ادامه خواهیم داد.»

سانچز گفت: «بله، همین طور است. معذرت می خواهم، فقط یک دقیقه.»

بلند شد و چند قدمی به طرف جنگل رفت و تنها نشست.

از دابسن پرسیدم: «کشف و شهود نهم دیگر چه می‌گوید؟»

«مانمی دانیم، آن بخشی که ما داریم همین جا تمام می‌شود. دلتان می‌خواهد یک نظری به‌اش بیندازید؟»

به‌اش گفتم حتماً، لذا رفت به طرف ماشین‌اش و با پوشه‌ای از کشف مانیلائی در دست برگشت. تویش بیست صفحه کاغذ ماشین‌شده بود. آن‌را خواندم، از اینکه دابسن و فیل نکته‌های اساسی‌اش را تمام و کمال درک کرده بودند تحت تأثیر قرار گرفتم. وقتی به صفحه آخر رسیدم فهمیدم چرا می‌گفتند که این فقط بخشی از کشف و شهود نهم است. ناگهان، وسط مفهومی، ناتمام می‌ماند. تنها به معرفی این اندیشه می‌پرداخت که این دگرگونی و تحول، سیاره فرهنگ کاملاً معنوی به وجود خواهد آورد و افراد بشر را به ارتعاشهای بالاتر و بالاتر خواهد رساند، و اشاره می‌کرد که این بالاتر رفتن به وقوع چیز دیگری خواهد انجامید، اما نمی‌گفت چه چیزی.

پس از یک ساعت، سانچز بلند شد و به طرف من آمد. خوشم می‌آمد که کنار گل و گیاه بنشینم، و در میدانهای انرژی باورنکردنی‌شان دقت و تأمل کنم. دابسن و فیل پشت جیب‌شان ایستاده بودند و حرف می‌زدند. او گفت: «فکر می‌کنم بهتر است راهمان را به طرف ایکیتوس ادامه بدهیم.»

پرسیدم: «پس با آن سربازها چکار کنیم؟»

«به نظر من باید خطر کنیم. قلبم گواهی می‌دهد که اگر همین حالا راه بیفتیم

موفق می‌شویم.»

قبول کردم که خود را به دست الهام او بسپاریم و رفتیم و به دابسن و فیل گفتم که چه نقشه‌ای در سر داریم.

هر دو شان از این فکر ما استقبال کردند، سپس دابسن گفت: «حتی با هم

فرهنگ در حال تکوین

بحث کرده‌ایم که چکار بکنیم. فکر می‌کنم می‌خواهیم مستقیم به ویرانه‌های سلسلین برویم. شاید بتوانیم به نجات بقیه کشف و شهود نهم کمک کنیم.»
با آنها خداحافظی کردیم و دوباره راه شمال را در پیش گرفتیم.

پس از مدتی سکوت پرسیدم: «داری به چی فکر می‌کنی؟»
پدر سانچز از سرعت ماشین کاست و نگاهم کرد. «دارم به کاردینال سباستیان فکر می‌کنم، راجع به حرفی که تو زدی: گفتی که از مبارزه با کتاب خطی دست برمی‌دارد فقط به شرطی که بتوان مثله را به او حالی کرد.»
وقتی پدر سانچز این حرف را می‌زد، ذهنم رفت پی خیال خام رودرویی واقعی با سباستیان. در اتاقی پر ابهت ایستاده بود و آمرانه به ما نگاه می‌کرد. در آن لحظه این قدرت را داشت که کشف و شهود نهم را از میان ببرد و ما سخت تلاش می‌کردیم که پیش از آنکه خیلی دیر شده باشد او را مجاب کنیم.
وقتی به این خیال خام خاتمه دادم، دیدم که سانچز دارد به من لبخند می‌زند.

پرسید: «داری به چی فکر می‌کنی؟»

«داشتم به سباستیان فکر می‌کردم.»

«چه خبر بود؟»

«تصویر رویارویی با سباستیان بسیار روشن بود. کم مانده بود آخرین کشف و شهود را ازین ببرد. ما داشتیم تقلا می‌کردیم که این فکر را از سرش بیرون کنیم.»

سانچز نفس عمیقی کشید. به نظر می‌رسد که مطرح‌شدن بقیه کشف و شهود نهم به ما بستگی خواهد داشت.

دلم از این فکر به پیچ‌وتاب افتاد. «چنی باید به‌اش بگویم؟»

«نمی‌دانم. اما باید سعی کنیم که جنبه مثبت قضیه را ببیند، درک کند که کتاب خطی به‌طور کلی حقیقت کلیسا را نفی نمی‌کند بلکه آن را روشن می‌کند. یقین دارم که بقیه کشف و شهود نهم درست همین کار را می‌کند.»

ساعتی خاموش پیش رفتیم، آمدوشدی از هیچ نوع ندیدیم. در ذهنم اتفاقاتی که از هنگام ورود به پرواز سرگذرانده بودم با شتاب دوباره زنده شد. می‌دانستم که کشف و شهودهای کتاب خطی سرانجام در ذهنم به یک آگاهی تبدیل شده بود. نسبت به شیوه رازآمیزی که زندگی‌ام شکل گرفته بود، آنچنانکه به‌وسیله کشف و شهود اول بر من معلوم شد، هوشیار و گوش به‌زنگ شده بودم. می‌دانستم که تمامیت فرهنگ نیز این راز را دوباره حس می‌کند، و ما در روند و جریان پی‌افکندن چشم‌انداز جهانی نوینی هستیم، آنچنانکه در کشف و شهود دوم به آن اشاره شد. کشف و شهودهای سوم و چهارم به‌من نشان داده بودند که جهان در واقع نظام‌گسترده‌ای از انرژی است و اینکه مبارزه و کشمکش انسانها به‌خاطر کمبود این انرژی و تمهید و ترفند برای به‌دست آوردن آن است.

کشف و شهود پنجم روشن می‌کرد که ما می‌توانیم، با دریافت جریان سرشاری از این انرژی از منبعی والاتر، به‌این مبارزه پایان دهیم. برای من، این توانایی و قابلیت کمایش تبدیل به‌عادت شده بود. کشف و شهود ششم، که می‌گفت ما می‌توانیم حسابمان را با نمایشهای مکرر قدیمی تصفیه کنیم، و خویشن واقعی خود را پیدا کنیم، نیز برای همیشه در ذهنم حکک شده بود. و کشف و شهود هفتم تکامل این خویشن‌های واقعی را به‌حرکت درآورده

فرهنگ در حال تکوین

بود: از طریق پرسش، الهام و شهود به اینکه چکار کنیم، و پاسخ به آن. قرار گرفتن در این جریان سحرآمیز و جادویی در واقع رمزوراز سعادت و خوشبختی بود.

و کشف و شهود هشتم، دانستن این مسئله بود که چگونه به شیوه‌ای نو با دیگران رابطه برقرار کنیم و بهترین بخش وجود آنان را جلوه‌گر سازیم و این کلیدی بود که مدام رمزوراز را به عمل وامی داشت و پاسخ سؤالها را بهارمغان می‌آورد.

و تمام این کشف و شهودها در آگاهی ادغام شده بود که همچون اوج هوشیاری و امید و انتظار می‌نمود. می‌دانستم آنچه باقی مانده بود، کشف و شهود نهم بود، که نشان می‌داد ما را تکامل‌مان به کجا می‌برد. ما بخشی از آن را به دست آورده بودیم. اما بقیه‌اش چی؟

پدر سانچز ماشین را کنار جاده پارک کرد.

گفت: «ما در چهار مایلی هیئت تبلیغی کاردینال سباستیان هستیم، به‌نظرم بهتر است حرفهایمان را بزنیم.»

«باشد.»

«نمی‌دانم چی پیش می‌آید اما فکر می‌کنم تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که مستقیم وارد محوطه شویم.»

«این محوطه چه اندازه است؟»

«بزرگ است. در عرض بیست سال این محوطه را توسعه داده. این محل را برای این انتخاب کرده که به‌بومیان سرخپوست که فکر می‌کرد فراموش شده‌اند خدمت کند. اما حالا طلبه‌ها از سراسر پرو می‌آیند. البته او مسؤول اداره تشکیلات کلیسا در پرو است، اما این طرح ویژه او است و کاملاً خود را وقف این هیئت کرده است.»

مستقیماً توی چشمهایم نگر هست. «خواهش می‌کنم حواست را جمع کن. ممکن است زمانی برسد که به کمک هم احتیاج داشته باشیم.»
سانچز پس از گفتن این حرف، ماشین را به جلو راند. تا چندین مایل چیزی به چشمان نخورد، پس از جلو دو جیب ارتشی که سمت راست جاده پارک شده بودند گذشتیم. سربازهای داخل آن دو جیب وقتی از کنارشان رد شدیم کنجکاوانه به ما زل زدند.

پدر سانچز گفت: «خوب، می‌دانند ما اینجا هستیم.»
یک مایل بعد رسیدیم به در ورودی هیئت تبلیغی. دروازه‌های بزرگ آهنی، جاده اختصاصی سنگفرش شده را محافظت می‌کرد. با اینکه در دروازه‌ها باز بودند، یک جیب و چهار سرباز راه را بر ما بستند و به ما علامت دادند که توقف کنیم. یکی از افراد ارتشی با رادیویی موج کوتاه پیغام می‌فرستاد.

وقتی سربازی به طرف ما آمد، سانچز لبخند زد. «من پدر سانچز هستم، آمده‌ام به اینجا که کار دینال سباستیان را ببینم.»

سرباز پدر سانچز و بعد مرا به دقت و رانداز کرد. برگشت و رفت پیش سربازی که رادیو دستش بود. آنها بی آنکه چشم از ما بردارند یا هم گرم صحبت شدند. پس از چند دقیقه سرباز آمد و گفت که باید دنبال آنها برویم. با آن جیب ما را از جاده سنگفرشی، با ردیف درختها در دو طرفش، چندصد متری به جلو راهنمایی کردند تا به محوطه هیئت رسیدیم. کلیسا از سنگهای تراشیده ساخته شده و بزرگ بود، به گمانم بیش از هزار نفر را در خود جا می‌داد. در دوسوی کلیسا دو ساختمان دیگر هم بود که به کلاسهای درس شباهت داشتند. هر دو چهار طبقه بودند.

گفتم: «عجب جای با عظمتی است.»

پرسید: «آره، اما مردم کجا هستند؟»
متوجه شدم که گذرگاهها و کوره‌راهها خالی‌اند.
گفت: «سبستان در اینجا مدرسه معروفی را اداره می‌کند، پس چرا هیچ
طلبه‌ای در آن نیست؟»

سرباز ما را به در ورودی کلیسا راهنمایی کرد و بالحنی مؤدبانه اما محکم
از ما خواست که از ماشین پیاده شویم و داخل شویم. وقتی از پله‌های سیمانی
بالا می‌رفتیم، چشمم به چندتا ماشین افتاد که پشت ساختمان مجاور پارک
شده بودند. سی‌چهل سرباز نزدیک آنها به حال آماده‌باش ایستاده بودند.
همینکه وارد صحن شدیم ما را از توی محراب رد کردند و خواهش کردند
که وارد اتاق کوچکی بشویم. آنجا کاملاً بازرسی مان کردند و گفتند که منتظر
باشیم. سربازها رفتند و در را پشت سرشان بستند.

پرسیدم: «پس دفتر سبستان کجاست؟»
گفت: «کمی عقب‌تر، در قسمت پشت کلیسا.»
ناگهان در باز شد و سبستان با چند سرباز در چپ و راست خود ظاهر
شد. قامتی بلند و برافراشته داشت.

سبستان از سانچز پرسید: «تو اینجا چکار می‌کنی؟»
سانچز گفت: «می‌خواستم با شما صحبت کنم.»
«درباره چی؟»
«درباره کشف و شهود نهم کتاب خطی.»
«چیزی نیست که درباره‌اش بحث کنیم. دیگر خبری از آن نیست.»
«ما می‌دانیم که شما اخیراً پیدایش کرده‌اید.»
چشمهای سبستان فراخ شد. گفت: «اجازه نخواهم داد که این کشف و
شهود بخش و اشاعه شود، حرفهایش حقیقت ندارد.»

سانچز پرسید: «از کجا می‌دانید حقیقت ندارد؟ ممکن است شما اشتباه کنید. اجازه بدهید آن را بخوانم.»

چهره سباستیان در همان حال که به سانچز نگاه می‌کرد نرمتر شد. «تو معمولاً فکر می‌کردی که من در مورد مثله‌ای از این قبیل می‌توانم تصمیم درستی بگیرم.»

سانچز گفت: «می‌دانم، شما مربی و منبع الهام من بودید. من هیئت خود را از روی هیئت شما درست کردم.»

سباستیان گفت: «تا وقتی که این کتاب خطی کشف نشده بود تو به من احترام می‌گذاشتی، متوجه نیستی که چقدر نفاق‌انگیز است؟ سعی کردم بگذارم به راه خودت بروی. حتی وقتی فهمیدم که مشغول تعلیم کشف و شهودها هستی به حال خودت گذاشتم. اما اجازه نخواهم داد که این نوشته، همه چیزهایی را که کلیسای ما ساخته است نابود کند.»

سرباز دیگری رفت پشت سباستیان و از او خواست که دنبال او برود. سباستیان نگاهی سریع به سانچز انداخت، سپس رفت به طرف تالار. هنوز هم می‌توانستیم او را ببینیم اما گفتگویشان را نمی‌شنیدیم. پیغامی که به او دادند آشکارا او را به هراس انداخت. وقتی برگشت و از آنجا دور شد به تمام سربازها اشاره کرد که دنبالش بروند، جز یکی که ظاهراً به او گفت که پیش ما منتظر بماند.

سرباز وارد اتاق شد و به دیوار تکیه داد، حالتی آشفته و مشوش در چهره‌اش بود. فقط بیست سالش بود.

سانچز ازش پرسید: «چی شده؟»

سرباز فقط سرش را تکان داد.

«آیا راجع به کتاب خطی و کشف و شهود نهم است؟»

فرهنگ در حال تکوین

چهرهٔ سرباز نشان داد که دچار شگفتی شده است. با ترس و وا همه برسید: «شما از کشف و شهود نهم چه خیر دارید؟»

سانچز گفت: «ما آمدم اینجا که نجاتش بدهیم.»

سرباز پاسخ داد: «من هم دلم می‌خواهد که نجات پیدا کند.»

پرسیدم: «تو آن را خوانده‌ای؟»

گفت: «نه، اما حرفهایی درباره‌اش شنیده‌ام. دین ما را زنده نگه می‌دارد.»

ناگهان، از داخل کلیسا صدای شلیک گلوله آمد.

سانچز گفت: «چه خبره؟»

سرباز بی حرکت ایستاد.

سانچز با مهربانی بازویش را گرفت: «کمکمان کن.»

سرباز جوان رفت طرف در و تالار را ورنانداز کرد، سپس گفت: «یکی به داخل کلیسا نفوذ کرده و نسخه‌ای از کشف و شهود نهم را دزدیده است. به نظر می‌آید هنوز توی محوطه‌اند، جایی قایم شده‌اند.»

گلوله‌های بیشتری شلیک شد.

سانچز رو به سرباز جوان گفت: «باید سعی کنیم کمکش کنیم.»

سرباز وحشت برش داشت.

سانچز تأکید کرد. «باید کاری را که درست است انجام دهیم، این به نفع تمام دنیاست.»

سرباز سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت باید به بخش دیگر کلیسا برویم که فعالیت و جنب‌وجوش کمتر است، شاید آنجا بتوانم راهی برای کمک پیدا کنم. ما را از تالار عبور داد و پس از طی دو رشته پله به کریدور بزرگی رسیدیم که به اندازهٔ تمام پهنای کلیسا بود.

سرباز جوان گفت: «دفتر سباستیان درست زیر پای ما، دو طبقه پایین تر، است.»

ناگهان صدای پای گروهی به گوشمان خورد که از کسری دور مجاور دوان دوان به سمت ما می آمدند. سانچز و سرباز جلوتر از من بودند و خود را به اتاقی در سمت راست پرت کردند. می دانستم که نمی توانم خودم را به آن اتاق برسانم پس به طرف اتاق بغل آن دویدم و در را از پشت بستم.

توی کلاس درس بودم، با نیمکتها، تریبون، و کمد دیواری. به طرف کمد دویدم، درش باز بود، و خودم را در میان جعبه ها و چند کت کهنه و بوی ناگرفته جا دادم. سعی کردم تا آنجا که از دستم برمی آید خودم را قایم کنم، اما می دانستم اگر یکی به داخل کمد سرک بکشد پیدایم می کند. کوشیدم جنب نخورم، حتی نفس در سینه حبس کردم. در کلاس درس جیرجیرکنان باز شد و شنیدم که چند نفر وارد شدند و توی اتاق این ور و آن ور رفتند. به نظرم آمد یکی دارد به طرف کمد می آید اما ایستاد و به سمت دیگر رفت. آنها با صدای بلند به زبان اسپانیایی حرف می زدند. آنگاه سکوت برقرار شد. هیچ حرکتی نبود.

ده دقیقه ای صبر کردم، آن وقت به آرامی در کمد را گشودم و به بیرون نگاه کردم. اتاق خالی خالی بود. به طرف در رفتم. بیرون هم پرنده پر نمی زد. سرعت به طرف اتاقی رفتم که سانچز و آن سرباز قایم شده بودند. بر خلاف انتظارم، متوجه شدم که اصلاً اتاقی در کار نبود بلکه یک راهرو بود. گوش فرادادم اما چیزی نشنیدم. به دیوار تکیه دادم، در اعماق دلم احساس نگرانی و تشویش کردم. آرام سانچز را صدا زدم. جوابی نیامد. تنهای تنها بودم. از فرط دلهره دچار سرگیجه شدم.

نفس عمیقی کشیدم و کوشیدم با خودم حرف بزنم، باید حواسم را جمع می کردم و به انرژی ام می افزودم. چند دقیقه ای تلاش کردم تا اینکه رنگها و شکلهای توی راهرو حضور و سرزندگی بیشتری یافتند. سعی کردم به تصویر

فرهنگ در حال تکوین

و تصور عشق پردازم. عاقبت احساس کردم حالم بهتر شده، و دوباره یاد سباستیان افتادم. اگر او در دفترش باشد سانچز حتماً به آنجا رفته است.

جلوتر، راهرو به راه پله دیگری ختم می‌شد، لذا دو رشته پله هم پایین رفتم و به طبقه اول رسیدم. از توی پنجره در راه پله، نگاهی به کریدور انداختم. کسی در دیدرس نبود. در را باز کردم و پیش رفتم، نمی‌دانستم کجا می‌روم.

در این هنگام صدای سانچز را شنیدم که از اتاق روبروی من می‌آمد. شکاف در باز بود. صدای سباستیان مثل صدای توپ می‌غریه. وقتی به در نزدیک شدم، سربازی ناگهان در را باز کرد و تفنگی را به طرف قلبم نشانه گرفت، مرا به زور به داخل اتاق و به سینه دیوار هل داد. سانچز با نگاهی سریع مرادید و دستش را روی شکمش گذاشت. سباستیان با بیزاری سرش را تکان داد. آن سرباز جوانی که به ما کمک کرده بود دیگر پیدایش نبود.

می‌دانستم که اشاره سانچز به شکمش معنی داشت. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که او احتیاج به انرژی دارد. وقتی مشغول صحبت بود، حواسم را روی صورتش متمرکز کردم، کوشیدم نفس و خود برتر او را ببینم. میدان انرژی او گسترده شد.

سانچز گفت: «شما نمی‌توانید جلو حقیقت را بگیرید، مردم حق دارند از آن آگاه شوند.»

سباستیان نگاهی از سر لطف به او انداخت: «این کشف و شهودها به حریم کتاب مقدس تجاوز می‌کنند و نمی‌توانند ربطی به حقیقت داشته باشند.»
«اما آیا واقعاً به حریم کتاب مقدس تجاوز می‌کنند، یا فقط به ما نشان می‌دهند که منظور و هدف کتاب مقدس چیست؟»

سباستیان گفت: «ما می‌دانیم که منظور و هدفی دارد، قرن‌هاست که

می‌دانیم. آیا تعلیم و تربیت خودت را و سالهایی که صرف مطالعه کرده‌ای به‌دست فراموشی سپرده‌ای؟»

سانچز گفت: «نه، چنین نیست، اما این را نیز می‌دانم که کشف و شهودها معنویت ما را گسترش می‌دهند، آنها...»

سباستیان فریاد زد: «به گفته کی؟ اصلاً چه کسی این کتاب خطی را نوشته؟ یک مشرک مایایی که رفته جایی یاد گرفته که چه جوری به‌زبان آرامی صحبت کند؟ آخر این مردم چی سرشان می‌شد؟ آنها به مکانهای جادوگری و انرژی اسرارآمیز اعتقاد داشتند. این آدمهای بدوی. ویرانه‌هایی که کشف و شهود نهم در آنجا پیدا شده معبدهای سلسین نامیده می‌شود، معبدهای بهشتی و آسمانی. آخر این فرهنگ درباره بهشت و آسمان چی می‌توانست بفهمد؟»

همچنان حرف می‌زد: «آیا فرهنگشان دوام آورد؟ نه، هیچ‌کس نمی‌داند چه بلایی سر مایاها آمد. بی‌هیچ نشانی از خود از صحنه گیتی ناپدید شدند. و تو از ما می‌خواهی که به این کتاب خطی اعتقاد داشته باشیم؟ این نوشته چنین وانمود می‌کند که انگار انسانها تحت کنترل هستند، انگار ما مسئول تغییر دنیا هستیم. مسئول ما نیستیم بلکه خداست. تنها مسئله‌ای که انسانها با آن روبرو هستند این است که تعالیم کتاب مقدس را قبول کنند و از این طریق رستگار شوند.»

سانچز پاسخ داد: «اما کمی درباره‌اش فکر کنید، تن دادن به این تعالیم و نایل شدن به رستگاری واقعاً چه معنی دارد؟ روندی که در آن چنین اثنافی می‌افتد چیست؟ مگر نه این است که کتاب خطی جریان دقیق و واقعی کسب معنویت بیشتر و برقراری ارتباط و رهایی را به‌ما نشان می‌دهد - همان روشی که واقعاً از آن حس می‌شود؟ مگر نه این است که کشف و شهود هشتم

فرهنگ در حال تکوین

و نهم به ما نشان می دهند که اگر هر کس چنین عمل کند چه اتفاقی می افتد؟»
سباستیان سرش را به علامت نفی تکان داد و به قدم زدن پرداخت سپس برگشت و نگاهی تند و نافذ به سانچز کرد. «تو حتی کشف و شهود نهم را ندیده‌ای.»

«چرا دیده‌ام، یک بخش آن را.»
«چطوری؟»

«پیش از آنکه به اینجا بیایم بخشی از آن را برایم تعریف کردند. بخش دیگرش را هم چند دقیقه پیش خواندم.»
«چی؟ چطور؟»

سانچز نزدیک کشیش پیر رفت «کاردینال سباستیان، مردم همه جا می خوانند که این کشف و شهود آخری بر ملا شود. کشف و شهودهای دیگر را نظم و نقی می دهد. سرنوشت ما را به ما نشان می دهد. نشان می دهد که آگاهی معنوی واقعاً یعنی چه!»
«ما می دانیم معنویت چیه، پدر سانچز.»

«راستی می دانیم؟ من که فکر نمی کنم. قرن‌ها درباره اش حرف زده ایم، آن را مجسم کرده ایم، ایمان و اعتقاد خود را با آن ابراز کرده ایم. اما همیشه این پیوند و ارتباط را مثل چیزی انتزاعی توصیف کرده ایم، چیزی که فقط نظراً به آن باور داریم. و همواره این ارتباط را مثل چیزی در نظر گرفته ایم که فرد برای جلوگیری از اتفاقی بد باید آن را انجام دهد، به جای آنکه چیزی شایسته و جانانه به دست آورد. کتاب خطی از الهامی سخن می گوید که زمانی دست می دهد که ما صمیمانه و از ته دل به همدیگر عشق بورزیم و زندگی خود را رو به جلو تکامل بخشیم.»

«تکامل! تکامل! می فهمی چه می گویی، پدر، تو همیشه در برابر نشو و

تکامل مبارزه کرده‌ای. حالا چه بلایی سرت آمده؟»

سانچز آرامش و خونسردی خود را حفظ کرد. «بله، من با فکر تکامل به‌عنوان جانشینی برای خدا، به‌عنوان شیوه‌ای برای تبیین جهان بدون اشاره به‌خدا، مبارزه کردم. اما حالا می‌بینم که حقیقت ترکیبی از دیدگاه‌های علمی و دینی جهان است. حقیقت این است که تکامل شیوه و طریقی است که خدا خلق کرد، و هنوز هم خلق می‌کند.»

سبستیان اعتراض کرد. «اما تکاملی وجود ندارد، خدا این جهان را خلق کرد والتلام.»

سانچز نگاهی سریع به‌من انداخت اما من حرفی برای گفتن نداشتم. و ادامه داد: «کاردینال سبستیان، کتاب خطی پیشرفت نسل‌های آینده را به‌عنوان تکامل تفاهم، تکامل به‌سوی معنویت و ارتعاشی بالاتر توصیف می‌کند. هر نسلی انرژی بیشتری را به‌هم می‌پیوندد و حقیقت بیشتری را گرد می‌آورد و سپس آن موقعیت را به‌نسل بعدی منتقل می‌کند، که آنها نیز به‌بط و گسترش آن می‌پردازند.»

سبستیان گفت: «اینها مزخرفاتی بیش نیست، فقط یک راه برای کسب معنویت بیشتر وجود دارد و آن هم پیروی از سرمشق‌های کتاب مقدس است و بس.»

سانچز گفت: «دقیقاً! اما باز هم می‌پرسم سرمشق‌ها مگر چی هستند؟ آیا داستان کتاب مقدس داستان مردمی نیست که یاد می‌گیرند انرژی و اراده‌ی خداوند را دریافت کنند؟ مگر همانها نیست که پیامبران پیشین در عهد عتیق مردم را به‌پیروی از آن دعوت کردند؟ و مگر جز پذیرش و دریافت انرژی خداوند در باطن وجود ماست، همانکه در زندگی پسر نجار به‌اوج خود رسید، تا آنجا که می‌گوییم گویی خود خداوند به‌زمین فرود آمده است؟»

فرهنگ در حال تکوین

باز هم ادامه داد: «آیا داستان عهد جدید داستان گروهی از مردم نیست که از نوعی از انرژی سرشار شدند که آنها را دگرگون و متحول ساخت؟ آیا خود عیسی نمی‌گوید که هر کاری او کرد ما هم می‌توانیم بکنیم و حتی بیشتر از او؟ ما هرگز این اندیشه و نظر را، جز در عصر حاضر، جدی نگرفته‌ایم. فقط حالا داریم می‌فهمیم که عیسی مسیح درباره‌ی چی حرف می‌زد، ما را به کجا راهنمایی می‌کرد. کتاب خطی روشن می‌کند که منظور او چی بود!»

سباستیان نگاه از او برگرفته بود، صورتش از خشم سرخ شده بود. در لحظاتی که وقفه‌ای در گفتگو پیش آمد، افسر عالی‌رتبه‌ای ناگهان وارد اتاق شد و به سباستیان گفت که متجاوزان را پیدا کرده‌اند.

افسر در حالیکه با دست به بیرون پنجره اشاره می‌کرد گفت: «نگاه کنید! آنجا هستند!»

سبصد، چهارصد متر دورتر دو نفر را دیدیم که از میان مزرعه‌ای به طرف جنگل می‌دویدند. گروهی از سربازها در حاشیه‌ی محوطه‌ی بی‌درخت، گویی آماده‌ی تیراندازی به سوی آنها بودند.

افسر از کنار پنجره برگشت و به سباستیان نگاه کرد، رادیویی روشن دستش بود.

گفت: «اگر پایشان به محوطه‌ی پردرخت برسد، دیگر مشکل می‌شود پیدایشان کرد. آیا عالی‌جناب اجازه می‌دهند که به طرفشان شلیک کنیم؟»

همچنانکه آن دو نفر را در حال فرار نگاه می‌کردم، ناگهان متوجه شدم که کی هستند.

داد زدیم: «ویل و خولیا هستند!»

سانچز باز هم به سباستیان نزدیکتر شد. «خدای بزرگ، شما نمی‌توانید سر این موضوع مرتکب قتل بشوید!»

افسر اصرار کرد. «کاردینال سباستیان، اگر می‌خواهید جلو این کتاب خطی گرفته شود، همین حالا باید دستور تیراندازی بدهم.»
سر جیم منجمد شده بودم.

سانچز می‌گفت: «پدر، به من اعتماد کنید، این کتاب خطی هیچ خللی به آنچه شما ساخته‌اید، به تمام آنچه شما از آن حمایت می‌کنید وارد نخواهد کرد. شما حق ندارید این آدمها را بکشید.»

سباستیان سرش را به‌نشانه نفی تکان داد: «به تو اعتماد کنم...؟» سپس روی نیمکش نشست و به افسر نگاه کرد. «ما به کسی تیراندازی نمی‌کنیم. به افراد بگو که آنها را زنده دستگیر کنند.»

افسر سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. سانچز گفت: «متشکرم، شما کار درستی کردید.»

سباستیان گفت: «در مورد نکشتن، بله، اما فکرم را عوض نخواهم کرد. این کتاب خطی یک آفت است. بنیاد اصلی مرجعیت ما را تضعیف می‌کند. مردم را اغفال می‌کند که فکر کنند صاحب اختیار سرنوشت معنوی خودشان هستند. انضباطی را که برای کشیدن افراد به کلیسا در این کرهٔ خاکی لازمست بتدریج سست می‌کند، و مردم هم مدام چشم به‌راهند که این شور و شادی کمی فرامی‌رسد.» نگاهی به سانچز کرد. «در این لحظه هزاران سرباز از راه می‌رسند، مهم نیست که تو یا هر فرد دیگری چکار می‌کنید. کشف و شهود نهم هرگز از پرو بیرون نخواهد رفت. حالا از هیئت تبلیغی من برو بیرون.»

وقتی سرعت از آنجا دور می‌شدیم، صدای دهها ماشین ارتشی را از دور

می‌شنیدم که داشتند نزدیک می‌شدند.

پرسیدم: «چرا گذاشت که برویم؟»

سانچز پاسخ داد: «به نظرم، فکر می‌کند که فرقی ندارد، مگر کاری نمی‌توانیم بکنیم. واقعاً نمی‌دانم چی بگویم.» چشم در چشم من دوخت. «می‌دانی، نتوانستیم متقاعدش کنیم.»

من هم آشفته و پریشان بودم. واقعاً چه معنی داشت؟ شاید، با همه احوال برای متقاعد کردن باستانیان آنجا نرفته بودیم. شاید فقط می‌خواستیم او را معطل کنیم.

من نیز نگاهی سریع به سانچز انداختم. حواش به‌راندگی بود و حاشیه جاده را دنبال کوچکترین نشانه‌ای از ویل و خولیا می‌پایید. تصمیم گرفته بودیم دوباره برگردیم به مسیری که آنها دوان‌دوان از آنجا دور شده بودند، اما تا حالا که چیزی به چشممان نخورده بود. همچنانکه پیش می‌رفتیم، فکرم در خرابه‌های سلسنتین پرسه می‌زد. در ذهنم از آن محل چنین تصویری داشتم: حفاریات منظم، چادرهای دانشمندان، بناهای اهرام‌گونه که با هیت و شکوه در پس‌زمینه نمایان بودند.

سانچز گفت: «به‌نظر نمی‌آید که توی این جنگل باشند، حتماً ماشین همراهشان داشتند. باید فکر کنیم ببینیم چکار باید بکنیم.»

گفتم: «به‌نظرم باید به سمت خرابه‌ها برویم.»

نگاهم کرد. «باید همین کار را بکنیم. جای دیگری نداریم که برویم.»

سانچز به سمت غرب پیچید.

پرسیدم: «درباره این خرابه‌های باستانی چی می‌دانی؟»

«همانطور که خولیا هم می‌گفت، آنها را دو فرهنگ متفاوت ساخته‌اند. اولی یعنی همان مایاها تمدنی پررونق و بالنده در آنجا برپا کرده بودند،

هرچند بیشتر معبدهایشان در متهاالیه شمالی در یوکاتان^۱ واقع شده بود. تمام نشانه‌ها و آثار تمدن آنها ناگهان حدود ۶۰۰ ق م از میان رفت. بی هیچ دلیل آشکاری. اینکاها تمدن دیگری را پس از آن در همان ناحیه، به راه انداختند.»

«فکر می‌کنی چه بر سر مایاها آمد؟»

سانچز نگاهی به من انداخت. «نمی‌دانم.»

چند دقیقه‌ای خاموش پیش رفتم، آنوقت ناگهان یادم افتاد که سانچز به سباستیان گفته بود که بخش اعظم کشف و شهود نهم را خوانده است.

پرسیدم: «بقیه کشف و شهود نهم چطوری به دست رسید؟»

«آن سرباز جوان که به ما کمک کرد که بدانیم بخش دیگر آن را کجا پنهان کرده‌اند. وقتی من و تو از هم جدا افتادیم، مرا به اتاق دیگری برد و آنرا نشانم داد. فقط چند مفهوم بیشتر از آنچه فیل و دابسن به ما گفته بودند یاد گرفتم، اما نکاتی را به من آموخت که آنرا در مورد سباستیان به کار بستم.»

«جان کلامش چیه؟»

«می‌گویند که کتاب خطی مفاهیم بسیاری از ادیان را روشن می‌کند و باعث می‌شود به وعده‌هایشان عمل کنند. می‌گویند حرف تمام ادیان درباره این است که بشر سرچشمه‌الایی بیابد و با آن ارتباط برقرار کند. و اینکه تمام ادیان از نوعی درک و دریافت که انسانها در باطن خود از خداوند دارند سخن می‌گویند، احساسی که ما را سرشار می‌سازد، و فراتر از آنکه بودیم می‌برد. تمام ادیان زمانی فاسد و تباه می‌شوند که رهبرانشان به جای آنکه به آنها نشان دهند چگونه اراده الهی را در درون خویش بیابند، خود را مفسر این اراده می‌دانند.»

«کتاب خطی می‌گوید که گهگاه در تاریخ یک فرد راه دقیق ارتباط برقرار کردن با سرچشمه لایزال الهی و سمت و سوی آن را درک خواهد کرد و بدینسان همچون سرمشتی پایدار نشان خواهد داد که این ارتباط امکان‌پذیر است.» سانچز به من نگاه کرد. «آیا برآستی این همان کاری نیست که مسیح انجام داد؟ آیا انرژی و ارتعاش خود را تا آنجا افزایش نداد که آنتدر سبکبال شود که...؟!» سانچز حرفش را قطع کرد بی آنکه آن را تمام کند. به نظر می‌آمد که عمیقاً توی فکر فرو رفته است.

پرسیدم: «به چی فکر می‌کنی؟»

سانچز سردرگم می‌نمود. «نمی‌دانم. نسخه آن سرباز درست همین جا تمام شد. می‌گفت که این فرد مسیری را روشن خواهد کرد که مقدرات تمام نژاد بشر آن مسیر را دنبال کنند. اما نمی‌گفت که این راه به کجا می‌انجامد.» حدود یک ربع ساعتی خاموش پیش رفتیم. تلاش کردم که علائمی به دست بیاورم که بعد چه اتفاقی می‌افتد، اما فکرم اصلاً به جایی نرسید. فقط سخت دست و پا می‌زدم.

سانچز گفت: «این هم از خرابه‌های باستانی.»

جلوتر، از میان جنگل به سمت چپ جاده، توانستم سه بنای اهرام شکل عظیم را بینم. پس از آنکه ماشین را پارک کردیم و نزدیکتر رفتیم، متوجه شدم که این اهرام از سنگهای تراشیده ساخته شده‌اند و هر یک در فاصله‌ای یکسان، حدود صد متر، از هم قرار گرفته‌اند. میان آنها محوطه‌ای سنگفرش شده با سنگهای بسیار صاف و صیقلی بود. چندین محل برای کاوش در پایه اهرام کنده شده بود.

سانچز، که به سمت یکی از اهرام، دورتر از آن دو، اشاره می‌کرد گفت:

«آنجا را نگاه کن!»

آدمی بکه و تنها جلو ساختمان نشسته بود. وقتی به آن سمت رفتیم، احساس کردم که سطح انرژی‌ام بالا می‌رود. تا وقتی به مرکز آن محوطه سنگفرش شده برسیم احساس کردم به گونه‌ای باورنکردنی انرژی پیدا کرده‌ام. به‌سانچ نگاه کردم و او یکی از ابروهایش را بالا انداخت. وقتی نزدیکتر شدیم، فهمیدم که آن شخص کنار یکی از آن اهرام خود خولیاست. چهارزانو نشسته بود و چند ورق کاغذ روی دامنش بود.

سانچز صدا کرد «خولیا».

خولیا برگشت و سرپا ایستاد. چهره‌اش گل انداخته بود.

پرسیدم: «پس ویل کجاست؟»

خولیا به سمت راست اشاره کرد. آنجا، شاید صد متر دورتر، ویل را دیدم. در آن غروب رنگ بازنده به نظر درخشان و نورانی می‌آمد.

پرسیدم: «چکار می‌کند؟»

خولیا، ورقهای کاغذ را به طرف ما گرفت و گفت: «کشف و شهود نهم». سانچز به خولیا گفت که ما بخشی از آنرا دیده‌ایم، بخشی که پیشگویی می‌کند که تکامل آگاهانه، دنیای بشر را دگرگون و متحول می‌کند.

سانچز پرسید: «اما این تکامل ما را به کجا می‌برد؟»

خولیا پاسخی نداد. فقط ورقهای کاغذ را در دستش گرفته بود، انگار انتظار داشت فکرش را بخوانیم.

پرسیدم: «چی؟»

سانچز دستش را دراز کرد و آرنج مرا گرفت. حالتش یادم انداخت که هوشیار و گوش به‌زنگ باشم و منتظر بمانم.

خولیا گفت: «کشف و شهود نهم سرنوشت نهایی ما را آشکار می‌سازد، آن را مثل بلور صاف و روشن می‌کند. چندین بار تکرار می‌کند که ما در مقام

فرهنگ در حال تکوین

انسان اوج و غایت تمامی تکامل هستیم. از ماده‌ای صحبت می‌کند که به شکلی ضعیف آغاز می‌شود و عنصر به عنصر، سپس نوع به نوع، مدام پیچیده تر می‌شود و همواره به صورت ارتعاشی بالاتر تحول می‌یابد.

«وقتی انسانهای ابتدایی از راه رسیدند، ما با پیروزی بر دیگران و به دست آوردن انرژی و حرکتی اندک به سوی جلو، ناآگاهانه به این تکامل ادامه دادیم و آنگاه خودمان به دست دیگران مغلوب شدیم و انرژیمان را از دست دادیم. این کشمکش مادی تا هنگامی ادامه یافت که دموکراسی را اختراع کردیم، نظامی که به این مبارزه خاتمه نداد اما آن را از سطح مادی به سطح ذهنی فرابرد.»

خولیا ادامه داد: «حالا، داریم تمامی این روند را به حوزة آگاهی خود وارد می‌کنیم. می‌توانیم به چشم خود ببینیم که تمامی تاریخ بشر ما را برای نیل به تکامل آگاهانه آماده کرده است. می‌توانیم بر انرژی خود بیفزاییم و رویدادهای همزمان را آگاهانه تجربه کنیم. این امر تکامل را حتی با آهنگی سریعتر به پیش می‌راند، و ارتعاش ما را حتی بالاتر می‌برد.»

خولیا لحظه‌ای تردید کرد، به هر یک از ما نظری انداخت، سپس حرفش را تکرار کرد «سرنوشت ما این است که سطح انرژی خود را افزایش بدهیم و سطح انرژی ما افزایش می‌یابد، سطح ارتعاش ما در اتمهای بدنهای ما اضافه می‌شود.»

دوباره تردید کرد.

پرسیدم: «یعنی چه؟»

خولیا گفت: «یعنی اینکه ما به حالت معنوی بالاتر و نابتری دست پیدا می‌کنیم.»

به سانچز نگاه کردم. باشوق و جدی حواش را روی خولیا متمرکز کرده بود.

خولیا ادامه داد: «کشف و شهود نهم می گوید که ما انسانها در همان حال که به افزایش ارتعاش خود ادامه می دهیم، چیز حیرت انگیزی اتفاق می افتد. تمام گروههای مردم، همینکه به سطح معینی رسیدند، ناگهان برای آنهایی که هنوز در سطحی پایین تر ارتعاش دارند نامرئی می شوند. در این سطح پایین تر به نظر مردم چنین خواهد نمود که دیگران کاملاً ناپدید شده اند، اما خود این گروه احساس خواهند کرد که هنوز درست همانجا حضور دارند - فقط می بینند که سبکبارتر شده اند.»

وقتی خولیا مشغول صحبت بود احساس کردم که چهره و بدنش به نوعی دگرگون می شوند. بدنش ویژگیهای میدان انرژی را به خود می گرفت. اسباب صورتش هنوز روشن و مشخص بودند اما چیزی که من نگاه می کردم دیگر عضلات و پوست نبودند. چنان می نمود که انگار از روشنایی و نور ناب ساخته شده بود و از درون می تابید و می درخشید.

به سانچز نگاه کردم. او نیز همین طور به نظر می آمد. بر خلاف انتظار من، همه چیز همین طور بود: اهرام، سنگ زیر پای ما، جنگل اطراف، دستهای من. آن زیبایی که من قادر به درک و دریافتش بودم فراتر از همه چیزهایی بود که پیش از این تجربه کرده بودم، حتی فراتر از تجربه بالای کوه.

خولیا ادامه داد: «وقتی انسانها شروع می کنند به بالابردن ارتعاشهای خود به سطحی که دیگران نمی توانند ببینندشان، این نشانگر آن خواهد بود که داریم از مرز میان این زندگی و دنیای دیگری که از آنجا آمده ایم و پس از مرگ هم به آنجا خواهیم رفت، گذر می کنیم. این گذر آگاهانه راهی است که مسیح آن را نشان داده است. او به انرژی دست یافت و چنان سبکبال شد که توانست روی آب راه برود. درست در همین جا، در روی زمین، از مرگ فراتر رفت و نخستین کسی بود که از آن گذر کرد، جهان مادی را به جهان

فرهنگه در حال تکوین

معنوی بسط داد. مرگش نشان داد که چگونه می‌توان این کار را کرد، و اگر با همان سرچشمه ارتباط برقرار کنیم می‌توانیم گام به گام در همان مسیر برویم. آنگاه مرحله‌ای فرامی‌رسد که هر کس از آنچنان نوسان و ارتعاش بالایی برخوردار می‌شود که، با همان شکل و شمایل خود، وارد بهشت می‌شود. متوجه شدم که ویل دارد آهسته به طرف ما می‌آید. حرکاتش به گونه‌ای نامتعارف و قار آمیز و دلپذیر بود، انگار سُر می‌خورد.

خولیا ادامه داد: «این کشف و شهود می‌گوید که بیشتر افراد در خلال هزاره سوم به این سطح از ارتعاش خواهند رسید، و به صورت گروهی هم خواهند رسید، با مردمی که بیش از همه با آنها ارتباط و پیوند دارند. اما برخی فرهنگها در تاریخ قبلاً به این ارتعاش دست یافته‌اند. بر پایه ادعای کشف و شهود نهم، مایاها به صورت جمعی از این مرحله عبور کردند.»

خولیا ناگهان حرفش را قطع کرد. از پشت سرمان، صداهای خفه‌ای به زبان اسپانیایی به گوشمان رسید. دهها سرباز داشتند وارد ویرانه‌ها می‌شدند، و یکراست به طرف ما می‌آمدند. بر خلاف انتظارم احساس ترس نکردم. سربازها همچنان در سمت و جهت کلی ما پیش می‌آمدند، اما عجیب آنکه مسیرشان مستقیماً به سمت ما نبود.

سانچز گفت: «آنها نمی‌توانند ما را ببینند، ارتعاش ما بسیار بالاست!» دوباره نگاهی به سربازها انداختم. سانچز راست می‌گفت. آنها در ده دوازده قدمی سمت چپ ما راه می‌رفتند و اصلاً متوجه ما نبودند. ناگهان از کنار یکی از اهرام در سمت چپ ما فریادهای بلندی به اسپانیایی شنیدیم. سربازهایی که خیلی به ما نزدیک بودند ایستادند و به آن سمت دویدند.

به چشمانم فشار آوردم تا ببینم چه خیر است. گروه دیگری از سربازها در

حالی که بازوهای دو مرد دیگر را محکم گرفته بودند سروکله‌شان از میان جنگل پیدا شد. آن دو مرد دابن و فیل بودند. از مشاهده دستگیری آنها تکان خوردم، سقوط انرژی‌ام را می‌توانستم حس کنم. به سانچز و خولیا نگاه کردم. هر دو حواسشان سخت به سربازها بود و ظاهرشان نشان می‌داد که آنها هم مضطرب و پریشان‌اند.

به نظر آمد که ویل از سمت مقابل داد می‌زند که: «صبر کن! انرژی‌ات را از دست نده!» همان‌طور که کلمات را شنیدم آنها را احساس هم کردم. کلمات اندکی مغشوش و نامفهوم بودند.

سرم‌ان را برگرداندیم و دیدیم که ویل بسرعت به سمت ما می‌آید. در حین تماشای او به نظرمان آمد که او چیزی دیگری نیز به زبان آورد، اما این بار کلمات کاملاً نامفهوم بود. متوجه شدم که برای متمرکز کردن حواسم مشکل دارم. تصویر او داشت مبهم و نامشخص و غیرطبیعی می‌شد. بتدریج، وقتی با ناباوری تمرکز را شروع کردم او بکلی ناپدید شده بود.

خولیا برگشت و رودروی من و سانچز قرار گرفت. سطح انرژی او به نظر پایین‌تر می‌آمد، اما کاملاً شجاع و بی‌واهمه بود، انگار هر چه اتفاق افتاده بود چیزی را روشن و آشکار ساخته بود.

گفت: «ما قادر نبودیم ارتعاش خود را حفظ کنیم، ترس سطح ارتعاش آدم را بشدت پایین می‌آورد.» به سستی نگریست که ویل از نظر ناپدید شده بود. «کشف و شهود نهم می‌گوید که وقتی برخی افراد می‌توانند به‌طور پراکنده عبور کنند، شور و سرخوشی عمومی، تا وقتی که ترس را از میان برده‌ایم، تا وقتی که نتوانیم ارتعاش کافی را در تمامی شرایط و موقعیتها حفظ کنیم دست نخواهد داد.»

شور و هیجان خولیا اوج گرفت: «متوجه نیستید؟ هنوز موفق به انجامش

فرهنگ در حال تکوین

نیستیم اما نقش کشف و شهود نهم این است که به این اعتماد به نفس یاری کند. کشف و شهود نهم بر خورداری از این بینش و بصیرت است که بدانیم به کجا داریم می‌رویم. تمام کشف و شهودهای دیگر تصویری از دنیا به وجود می‌آورند که تصویری باورنکردنی از زیبایی و انرژی است، و تصویری از خودمان به دست می‌دهد که داریم بر پیوند خود با این زیبایی می‌افزاییم و بدینسان این زیبایی را می‌بینیم.

«هر چه بیشتر بتوانیم زیبایی را ببینیم بیشتر می‌توانیم رشد و تکامل پیدا کنیم. هر چه بیشتر تکامل پیدا کنیم، سطح ارتعاش ما بیشتر می‌شود. کشف و شهود نهم به ما نشان می‌دهد که سرانجام، درک و تصور و ارتعاش افزایش یافته ما بهشتی را که اینک در برابر ماست به رویمان باز خواهد کرد. چیزی که هست هنوز نمی‌توانیم آن را ببینیم.

«هر گاه در راه و مسیر خود شک کنیم، یا نتوانیم راه خود را مشاهده کنیم، باید به خاطر بیاوریم که تکامل ما به کدام سو پیش می‌رود، روند و سیر زندگی سراسر درباره چیست. رسیدن به بهشت در روی زمین دلیل بودن ما در اینجاست و اکنون می‌دانیم که چگونه می‌توان آنرا عملی کرد. . . چگونه عملی خواهد شد.»

خولیا لحظه‌ای سکوت کرد. «کشف و شهود نهم اشاره می‌کند که کشف و شهود دهم نیز وجود دارد. فکر می‌کنم در آن آمده است که . . .»
پیش از آنکه بتواند حرفش را تمام کند، شلیک مسلسلی کاشیهای سنگی زیر پای ما را پراند. همه‌مان به طرف زمین شیرجه رفتیم، دستهایمان را بالا گرفتیم. وقتی سربازها آمدند و ورقهای کاغذ را ضبط کردند و هر یک از ما را به مسیری متفاوت بردند لام تا کام حرفی نزدیم.

نخستین هفته پس از دستگیری ام در وحشت مداوم سپری شد. وقتی افسران ارتش یکی پس از دیگری مرا همراه با تهدید درباره کتاب خطی تحت بازجویی قرار دادند سطح انرژی ام بشدت افت کرد.

نقش توریست گنگ و منگی را بازی کردم و خودم را به کوچه علی چپ زدم. با اینهمه، واقعیت داشت که من خبر نداشتم بین کیشهای دیگر چه کسانی نسخه‌های کتاب خطی را دارند، یا چطور شده بود که این نوشته مقبولیت عام پیدا کرده بود. کم‌کم تاکتیک من گرفت. به‌مرور سربازها از دستم خسته شدند و مرا تحویل گروهی از مقامات کشوری دادند، که روش دیگری در پیش گرفتند.

این مقامات بر آن بودند مرا متقاعد کنند که سفرم به‌پرو، از همان اول احمقانه بوده است؛ احمقانه بوده به‌این دلیل که به‌گمان آنها این کتاب خطی هرگز وجود خارجی نداشته است. می‌گفتند که این کشف و شهودها ساخته و پرداخته گروه کوچکی از کیشها بوده است که هدفی جز ایجاد آشوب و شور و شر نداشته‌اند. این مقامات می‌گفتند که مرا گول زده‌اند و من هم می‌گذاشتم که دلشان به‌این حرفها خوش باشد.

پس از مدتی، گفتگو کمابیش حالت دوستانه‌ای به‌خود گرفت. همه به‌من به‌عنوان قربانی بی‌گناه این توطئه نگاه می‌کردند، به‌چشم یک یانکی ساده‌لوح و هالویی که داستانهای پرماجرایی زیادی خوانده و در کشوری غریب راه خود را گم کرده است.

و به‌دلیل اینکه انرژی‌ام خیلی پایین بود، احتمالاً در برابر این شستشوی مغزی آسیب‌پذیر شده بودم، اتفاق دیگری هم نیفتاده بود. ناگهان مرا از پایگاه نظامی که در آن زندانی بودم به‌ساختمان دولتی نزدیک فرودگاه لیما منتقل کردند - محوطه‌ای که پدر کارل هم در آنجا در بازداشت به‌سر

فرهنگ در حال تکوین

می برد. این اتفاق همزمان اعتماد به نفس از دست رفته ام را تا حدی به من بازگرداند.

داشتم در حیاط قدم می زدم که برای اولین بار چشمم به او افتاد که روی نیمکتی نشسته و مشغول مطالعه بود. سلاته سلاته به طرفش رفتم، به زور جلو شادی و سرخوشی ام را گرفتم و امیدوار بودم نظر مقامات داخل ساختمان را جلب نکنم. وقتی کنارش نشستم، سرش را بلند کرد، چشمش که به من افتاد، لبخند زد.

گفت: «انتظار دیدنت را داشتم.»

«آره؟»

کتابش را زمین گذاشت، و من می توانستم شادی و رضایت را در چشماش بینم.

او توضیح داد: «پس از آنکه من و پدر کوستوس به لیما آمدیم، بلافاصله بازداشت شدید و ما را از هم جدا کردند، و از آن موقع تا حالا در این جا زندانی هستم. نمی توانستم بفهمم چرا، آخر چیزی اتفاق نیفتاده بود. آنوقت مدام یاد تو افتادم.» نگاه رندانه ای به من کرد. «بعد پیش خودم حساب کردم که سروکله ات پیدا خواهد شد.»

گفتم: «خوشحالم تو اینجا هستی، هیچ کس به ات نگفت که در خرابه های سلسنتین چه اتفاقی افتاد؟»

پدر کارل جواب داد: «چرا، صحبت مختصری با پدر سانچز کردم. پیش از آنکه از اینجا بیرندش، یک روز اینجا بازداشت بود.»

«حالش خوب بود؟ می دانست بر سر دیگران چی آمده؟ و درباره خودش چی؟ کجا می خواهند زندانی اش کنند؟»

«هیچ اطلاعی از دیگران نداشت، و درباره پدر سانچز هم، هیچ نمی دانم.»

نقشه و ترفند دولت این است که به طور منظم تحقیق کنند و تمام نسخه‌های کتاب خطی را از بین ببرد. آنوقت چنین وانمود کنند که کل قضیه کلک و حقه بزرگی بوده است. خیال می‌کنم، همه ما را بی اعتبار خواهد کرد، اما خدا می‌داند که عاقبت با ما چکار خواهند کرد.»

گفتم: «پس نسخه‌های دابسن چی، آن نسخه‌های مربوط به کشف و شهود اول و دوم که در امریکا جا گذاشته؟»

پدر کارل در پاسخ گفت: «حالا دیگر آنها هم در اختیار خودشان است، پدر سانچز برایم تعریف کرد که عوامل دولت یو بردند که کجا آنها را قایم کرده‌اند و رفتند دزدیدند. ظاهراً عوامل پرویی همه جا بوده‌اند. از همان اول همه چیز درباره دابسن، و دوست، چارلین، می‌دانستند.»

«و تو فکر می‌کنی وقتی دولت کارش را تمام کرد، هیچ نسخه‌ای باقی نمی‌ماند؟»

«فکر می‌کنم اگر مانده باشد، معجزه خواهد بود.»

با این احساس که انرژی نو یافته‌ام رو به کاهش می‌رود، سرم را برگرداندم.

پدر کارل پرسید: «می‌دانی که این کار چه معنی دارد دیگر، نمی‌دانی؟» نگاهش کردم اما چیزی نگفتم.

او ادامه داد: «معنی‌اش این است که هر یک از ما باید دقیقاً به یاد بیاورد که کتاب خطی چی می‌گوید. تو و سانچز نتوانستید کاردینال سباستیان را متقاعد کنید که کتاب خطی را آزاد کند، اما برای آنکه کشف و شهود نهم فهمیده و درک شود به اندازه کافی معطلش کردید. حالا باید آن را به دیگران منتقل کرد. تو باید دست به کار مستقل کردن آن باشی.»

این حرفش باعث شد که احساساتم تحت فشار باشد و نمایش گوشه‌گیری

فرهنگ در حال تکوین

و کناره جویی ام در درونم به جنب و جوش در آمد. به پستی نیمکت تکیه دادم و به این ور و آن ور نگاه کردم که پدر کارل را به خنده انداخت. آنوقت، درست در همان لحظه، هر دو متوجه شدیم که چند تن از مأمورهای سفارت از پشت پنجره اداره زاغ سیاه ما را چوب می زنند.

پدر کارل تند و سریع گفت: «گوش کن، از حالا به بعد کشف و شهودها را باید به میان مردم برد. هر فرد، به محض آنکه پیام را شنید و متوجه شد که کشف و شهودها واقعی اند، باید پیام را به فردی که برای گرفتن آمادگی دارد منتقل کند. ارتباط برقرار کردن با انرژی چیزی است که انسانها باید آمادگی اش را داشته باشند و درباره اش صحبت کنند و در انتظارش باشند، در غیر این صورت تمام نسل بشر چه ساگامی به قهترا بردارد و وانمود کند که هدف از زندگی اعمال قدرت و سلطه بر دیگران و بهره کشی از سیاره زمین است. اگر به قهترا برگردیم و دست به چنین کاری بزنیم، آنگاه دیگر جان سالم به در نخواهیم برد. هر یک از ما باید بکوشد که به هر طریق شده این پیام را به گوش دیگران برساند.»

متوجه شدم که آن دو مأمور از ساختمان بیرون آمده اند و دارند به سوی ما می آیند.

پدر کارل در حالیکه صدایش را بالا برده بود گفت: «یک چیز دیگر.»

پرسیدم: «چی می خواهی بگویی؟»

«پدر سانچز به ام گفت که خولیا حرف از کشف و شهود دهم به میان آورده. هنوز پیدا نشده و هیچکس هم نمی داند کجا ممکن است باشد.»
مأمورهای دولتی تقریباً بالای سرمان بودند.
پدر کارل ادامه داد «به نظرم آمده که آنها می خواهند ترا آزاد کنند. شاید تو تنها کسی باشی که بتوانی دنبالش بگردی.»

آن دو مرد ناگهان گفتگوی ما را قطع کردند و مرا با خودشان به طرف ساختمان بردند. پدر کارل لبخند زد و دستی برایم تکان داد و چیز دیگری گفت. فقط توانستم نیمی از توجهام را به حرفش معطوف کنم. به محض اینکه پدر کارل به کشف و شهود دهم اشاره کرده بود من توی فکر چارلین فرورفته بودم. چرا یاد او افتاده بودم؟ چه ارتباطی میان او و کشف و شهود دهم می توانست وجود داشته باشد؟

آن دو مرد تأکید کردند که وسایل اندکم را جمع و جور کنم و دنبالشان به جلو سفارت بروم و سوار یک ماشین دولتی شوم. از آنجا مرا یکراست به فرودگاه و سالن مخصوص پرواز بردند، در آنجا یکی از آنها لبخند کمرنگی زد و از پشت عینک دودی نگاهم کرد.

وقتی گذرنامه‌ای و بلیتی برای پرواز به آمریکا دستم داد لبخندش محو شد... آنگاه با لهجه غلیظ پرویی گفت که دیگر هرگز، هرگز، دوباره به پرو برنگرد.

□

